آصف پک فیضی

۱۵ار فروری سنہ ۲۴ء، کیمبرج

ن ح - ع

# سفرنامهٔ
# حکیم ناصر خسرو

بانضمام

## روشنائی نامه و سعادتنامه

برلین

در چاپخانهٔ شرکت «کاویانی»

سال ۱۳۴۱ بطبع رسید.

Safar nama
of Nasr Khusro.

سفرنامهٔ

حکیم ناصرخسرو

## مقدّمه

حکیم ناصر خسرو که در ابتدای سفرنامه اسم خودرا ابومعین [الدّین] ناصر بن خسرو القبادیانی المروزی مینویسد یکی ازپیشروان ادبیّات فارسی و از جملهٔ متکلّمین و شعرای متقدّم ایران است که شخص و آثار او بغایت شایان دقت وتتبّع میباشد . ولی جای خیلی افسوس است که تاکنون از طرف فضلا و نویسندگان ایرانی نه اینکه راجع بهویت و مصنّفات او چیزی که آنها را بدرستی معرّفی نماید نوشته نشده بلکه بواسطهٔ بی مبالاتی و اهمالکاری بعضی از صاحبان تذاکر شعرا حکایات و روایاتی افسانه مانند بشرح زندگانی او داخل شده است که بهیچوجه مقارن واقع نبوده و جویندگان حقایق را کفایت نمیدهد که سهل است بلکه آنها را براه نا مستقیمی دلالت مینماید .

گرچه اخیراً بواسطهٔ جمعی از علما و فضلای مستشرقین فرنگی کیفیّت زندگانی و همچنین بعضی از مصنّفات ناصر خسرو بمعرض مداقه در آمده و تا یک اندازه هم حلاّجی شده است (۱) ولی صرف نظر از اینکه

---

(۱) از جمله استاد فاضل آقای « ادوارد برون ـ E. G. Browne » انگلیسی در کتاب موسوم به « تاریخ ادبیات ایران ـ Literary History of Persia » جلد ۲ صفحه ۲۲۲ ـ ۲۴۶ و علاّمهٔ متوفی « هرمان اته ـ Hermann Ethe » آلمانی در کتاب موسوم به « اساس فقه اللغهٔ ایرانی ـ Grundriß der Iranischen Philologie » جلد ۲ صفحه ۲۷۸ ـ ۲۸۲ شرحی بغایت مدققانه در خصوص شرح حال و آثار ناصر خسرو نوشته اند که خیلی جامعتر و مفصّل تر از آن سایرین است هر کس بخواهد بکتابهای مذکور رجوع کند .

تدقیقات و تتبّعات ایشان در بعضی موارد با همدیگر مطابقت نداشته و خصوصاً بعضی نقاط هنوز بطور کامل بوضوح نپیوسته است، چون این مباحث همه بزبانهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و غیره نوشته شده اند لهذا برای فارسی زبانان که بیش از همه اولویت فهم و درک آنها را دارند فایدهٔ آنها بغایت محدود و تنها منحصر بیک شرذمهٔ قلیلی است که یک یا بیشتر از زبانهای مذکوررا بلد بوده و دارای ذوق علمی و ادبی میباشند.

ولی این اوقات که مطبعهٔ شریفهٔ «کاویانی» که بواسطهٔ هیئتی از منسوبین و هواخواهان علم و ادب در شهر برلین پایتخت دولت آلمان برای ترویج و احیای علوم و خصوصاً ادبیّات فارسی تأسیس یافته و بنشر یک سلسله از مصنّفات ناصر خسرو همّت گماشته و ابتداءً بطبع سه کتاب از مومی الیه که عبارت از «سفر نامه» و «روشنائی نامه» و «سعادتنامه» باشند مبادرت نموده است این بندهٔ بی مقدار بامر و اشارهٔ مؤسسین این مطبعه و ادار بدان شدم که در موضوع شرح حال صاحب ترجمه و آنچه متعلّق باوست تدقیقی نموده و مختصری در این باب برشتهٔ تحریر آورده برای ازدیاد بصیرت خوانندگان بطور مقدّمه بسفر نامهٔ ناصر خسرو بیفزایم.

گرچه من این مایه ندارم و خود را بهیچوجه شایستهٔ این کار سترگ نمیپندارم و خصوصاً وقت مساعد و فرصت کافی که برای تتبّع و استقصاء و رجوع بمآخذ و تحرّی وثائق و غور در دقائق این کار را در خور است برای بنده میسّر و مقدور نیست ولی علاوه بر ضرورت امتثال امر و تشویق و تشجیع دوستان عزیز دو چیز دیگر بر آنم وا داشت که قدمی فراتر گذاشته و باندازهٔ وسع و اقتدار خویش در این موضوع کار کنم، یکی از آن دو؛ امید بسیار ضعیف یک خدمت

نا چیزیست نسبت بعالم علم و ادبیّات فارسی ، و دوّمی ؛ در دست بودن قسمتی از مصنّفات ناصر خسرو که عبارت از « سفرنامه » و « روشنائی نامه » و « سعادتنامه » و « زاد المسافرین » و یک مطالعهٔ سطحی « دیوان اشعار » مومی الیه که در این اواخر بیک وسیلهٔ مستحسنه نگارنده را اتفاق افتاد زیرا که یقین است هیچ چیز مانند مؤلفات خود صاحب ترجمه هویت و شرح زندگانی او را نمیتواند معرّفی کرده و برای ما روشن نماید .

از تطویل بی لزوم و نقل بیفایدهٔ روایات بی اصل و اساس که در شرح زندگانی ناصر خسرو وارد آمده و تفصیل اختلافات نظری که در بعضی نقاط آن میانهٔ فضلای فرنگی موجود است حتی الامکان صرف نظر مینمایم و آنچه را که استاتذهٔ مومی الیهم و از آنجمله استاد فاضل ادوارد برون دامت توفیقاته و استاد « اته » نوشته و استقصاء نموده و در واقع نیز جامعترین اثری از آنچه تاحال در خصوص ناصر خسرو نوشته شده است از خود بیادگار گذاشته و ایرانیانرا رهین امتنان فرموده‌اند بمرتبهٔ تالی میگذارم الاّ باستثناء که تدقیقات و تتبّعات فاضلانهٔ ایشان را مستند قرار میدهم و گرنه در کلّیه استناد این سطور بآثار خود صاحب ترجمه است که نقداً در دست میباشند واینست بیاری خدا شروع بمقصد مینمایم ومن الله التوفیق .



چنانکه مقدّمةً ذکر شد ناصر خسرو خودش در ابتدای سفرنامه اسم خودرا ابو معین [ الدّین ] ناصر بن خسرو القبادیانی المروزی مینویسد ، مشار الیه یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان و در عداد حکما و شعرای درجهٔ اوّل دورهٔ بعداز تسلّط اعراب بایران میباشد ، اندازهٔ تسلّط و تبحّر اورا خصوصاً در حکمت الهیّات کتاب موسوم

بزادالمسافرین او که چاپش در مطبعهٔ «کاویانی» قریب باتمام است برای ما روشن و مدلل میدارد. پایهٔ بلندی که در شعر دارد هیچیک از شعرا و سخن سرایان سلف را حاصل نبوده طرز و اسلوب بدیع وممتاز او که اختصاص بخود او دارد بهیچوجه تقلید بردار نیست و ازینروست که شاید میشود گفت دیوان اشعار ناصر خسرو مانند سایرین مخلوط نبوده و آن غیر بدان داخل نشده است.

نسب ناصر خسرو، اینکه مینویسند در هشتم پشت بامام علی بن موسی الرّضا علیه آلاف التحیّة والثّنا میرسد مدلل نیست و اضافت «علوی» در حق او که مشهور است پایهٔ محکمی ندارد و خود او هیچوقت بشرافت حسب و نسب خویش نمیبالد سهل است بلکه خودش را مایهٔ شرف و افتخار خانوادهٔ خود میشمارد چنانکه در جائی خطاب بیکی از معارضین خود کرده گوید:

گرتو بتبار فخرداری　　　من مفخر گوهر تبارم (۱)

هم گوید:

من شرف و فخرآل خویش وتبارم
گردگری را شرف بآل وتباراست (۲)

و از کسی مثل ناصر خسرو که این همه اخلاص و ارادت نسبت بخانوادهٔ عصمت و طهارت دارد گمان نمیرود که خود منسوب بآن خانواده بوده و بعد خودرا مفخر آن توصیف کند و بلکه او خودرا «بنده ای از بندگان خاندان رسول خدا» میخواند (۳) و بدوستی و تبعیّت خود بآل پیغمبر افتخار میکند ولی بهیچوجه خودرا ادنی نسبتی بآنها نمیدهد، و علاوه براین ناصر خسرو در اشعار خویش

(۱) دیوان، صفحهٔ ۲۰۸ چاپ طهران ظاهراً سنهٔ ۱۳۱٤.
(۲) دیوان، صفحهٔ ۳٦ چاپ طهران.
(۳) رجوع کنید بزاد المسافرین صفحهٔ ۲۲۸ چاپ کاویانی.

از آنجائیکه دشمنان و معارضین زیاد داشته است اغلب بعلم و فضل حتّی مصنّفات خود میبالد و از آنجمله گوید :

زتصنیفات من « زاد المسافر » که معقولات را اصل است و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند ثنا خواند مرا خاک فلاطون (۱)

ناصر خسرو ، بنا بقول خود او که در ابتدای « سفرنامه » بدان اشارت میکند از قبادیان میباشد که قصبه ایست در حوالی مرو شاهجهان از توابع خراسان ولی باوجود این نمیشود حکم کرد که مسقط الرّأس او مطلقا قبادیان بوده است زیرا که سند قطعی در اینباب در دست نداریم و در تصانیف او هم راجع باین مسئله صراحتی نیست ، بعضی از علمای فرنگ و از آنجمله استاد « اِته » بر آنند که ناصر خسرو از بلخ بوده است (۲) و مبنای این عقیده گویا بر آن باشد که مومی الیه در بلخ سکنی داشته است ، لیکن این بنده نتوانستم تصمیم قطعی در اینباب بگیرم ، بهر صورت خراسانی بودن او گویا محلّ تردید نباشد و بدین معنی در آثار و اشعار او صراحة و کنایة بسیار است از آنجمله در یک قصیدهٔ غرّائی که مطلعش :

گشتن این گنبد نیلوفری گرنه همیخواهد گشت اسپری

است گوید :

گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانهٔ رسول کرد مرا یمگی و مازندری

و نیز شکّی نیست در اینکه نشو و نمای او در خراسان بوده و دورهٔ جوانی و تحصیل خودرا در آنجا گذرانده و پس از مراجعت از سفر مکّه که مجبور بجلای وطن و ترک دار و دیار خود گشته است خصوصاً

(۱) دیوان ، صفحهٔ ۳۳۷ چاپ طهران .

(۲) اساس فقه اللغهٔ ایرانی ص ۲۷۸ ، Grundriss der Iranischen Philologie, S. 278

هنگام انزوای خود در « یمگان » همیشه در مفارقت خراسان بیقرار بوده و دراین معنی شعرهای مؤثر و غمناک سروده است که حاکی از شدّت آرزو و اشتیاق او نسبت بخراسان میباشد از آنجمله است :

که پرسد زین غریب خوار محزون    خراسانرا که بی من حال تو چون

مرا باری (۱) دگر گونست احوال    اگر تو نیستی بی من دگر گون (۲)

همچنین :

بگذر ای باددل افروز خراسانی

بریکی مانده بیمگان در زندانی

اندرین تنگی بیراحت بنشسته

خالی از نعمت و از صنعت دهقانی (۳)

و نیز :

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا

مراهل فضل و خردرا نه عام ونادانرا (٤)

مجملاً ، ناصر خسرو در سال سیصد و نودوچهار (۳۹٤) تولد یافته چنانکه گوید :

بگذشت زهجرت پس سیصد نود و چار

بگذاشت مرا مادر بر مرکز اغبر (۵)

و این تاریخ مطابقت تام دارد با تاریخ مسافرت او بطرف مکّه در ششم جمادی الآخره سال چهار صد و سی و هفت (٤۳۷) چنانکه در جای دیگر از دیوان در قصیدهٔ مطوّلی که با مطلع : ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر . شروع کرده و با بیت فوق الذّکر از تولد خود گرفته و با تفصیل طیّ مدارج سنّ تارسیدن بحدّ کمال و میل درک حقایق که باعث مسافرت او شده و کیفیّت پیدا کردن مرشد

(۱) شاید : بی تو (؟) . (۲) دیوان ، صفحهٔ ۲۳٦ ، چاپ طهران .
(۳) دیوان ، صفحهٔ ۳۰۹ ، (٤) دیوان ، صفحهٔ ۷ (۵) دیوان ، صفحهٔ ۱۳٤

و مراد خویش که بدون ذکر صریح نام او مثل سایر معانی قصیدهٔ مذکور اغلب برمز و کنایه میگذرد اشاره بخوابی که مبداء انتباه او بوده و کسی اورا در عالم رؤیا وادار بترک خوردن شراب وجستجوی حقیقت و مسافرت مکّه نموده است (۱) کرده و میگوید :

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور (۲)

و اینکه در سفر نامه در این موقع میگوید : « با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم » ظاهراً با عدد چهل خواسته است عدد کاملی بیان کند چنانکه معمول ومتداول است که در اینگونه موارد اغلب آحاد را انداخته و بذکر عشرات و اعداد کامل اکتفا میکنند .

کیفیّت تحصیل ناصرخسرو و اینکه کجا و پیش که بوده است از تصانیف اودرست استنباط نمیشود ولی از مطالعهٔ «زادالمسافرین» معلوم میگردد که توغل زیاد با فلسفه داشته و اغلب کتب فلاسفهٔ یونانی را مثل سقراط و افلاطون و ارسطاطالیس و فلس وغیرهم بادقت تتبّع نموده (۳) و خود «زادالمسافرین» که تقریباً شاهکار اوست میرساند که ید طولائی در فلسفه داشته و خود از بزرگان فلاسفهٔ آن عصر بشمار میرفته و حکیم نامیده میشده است ولی در اینکه صحبت ابوعلی سینا (٤) را دریافته است درست محقّق نیست همچنین در علوم هندسه وفلکیّات بطوریکه خواه از «سفرنامه» وخواه از «زادالمسافرین» مستفاد میشود تبحّری بسزا داشته است ولی در این دو موضوع اخیر کتابی از مومی الیه بنظر این بیمقدار تا بحال نرسیده است .

(۱) رجوع کنید بسفرنامه صفحهٔ ۳ چاپ کاویانی . (۲) دیوان ، صفحه ۱۳٤
(۳) رجوع کنید بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحهٔ ۲٥٤ ، ۲٥۸ ، ۳۱۸ .
(٤) ابو علی-حسین بن عبد الله متولد ۳۷۰ متوفی ٤۲۸

ناصر خسرو قبل از مسافرت مکّه درعهد امارت ابوسلیمان جغر (۱) بیک داود بن میکائیل بخراسان مدّتی بکار های دیوانی مشغول بوده و میان اقران شهرتی بسزا داشته است (۲) و بعضی از اشعار او میرساند که خیلی هم صاحب عزّت و احترام بوده و با اسباب تجمّل زندگانی کرده چنانکه گوید :

یکچند پیشگاه همیدیدی	در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این و آن بحذرازمن	گوئی که از نژادهٔ تنینم
آهو خجل زمرکب رهوارم	طاوس زشت پیش نمدزینم (۳)

و نیز :

بسی دیدم اعزاز و اجلالها	زخواجهٔ جلیل و زمیر اجلّ (٤)

همچنین :

همان ناصرم من که خالی نبود	زمن مجلس میر و صدر و وزیر

و همچنین :

عزّ و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یک بدب (٥)

تا درسال چهار صد وسی و هفت(٤٣٧) چنانکه خود مینویسد در جوزجانان خوابی دیده است که کسی او را از خوردن شراب که بدان مداومت داشته است منع کرده و بطلب چیزی که خرد و هوش را بیفزاید وادار و او را بسفر مکّه تشویق نموده است ، در اثر این خواب انتباهی بروی عارض شده و بترک شراب گفته و روز پنجشنبه ششم جمادی الآخرهٔ ٤٣٧ نیمهٔ دی ماه چهار صدوده یزدجردی (٦)

(۱) برادر طغرل بیك معروف مؤسس سلطنت سلاجقه در ایران .
(۲) سفر نامه چاپ کاویانی صفحهٔ ۲ . (۳) دیوان چاپ طهران ۱۹۱ .
(٤) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۱۷۷ (٥) دیوان چاب طهران صفحه ۲٦ .
(٦) رجوع کنید سفر نامه چاپ کاویانی صفحه ۳ . ولی این تاریخ یعنی چهار صدوده یزدجردی ظاهراً غلط است زیرا که آنرا مطابقه میدهد با ششم جمادی الآخره ٤٣٧ هجری در صورتیکه در صفحهٔ٥ از سفرنامه پنجم محرّم ٤٣٨ را مطابقه میدهد

عزم مسافرت کرده ونخست بمرو شده و از شغل دیوانی که در عهده داشته است استعفا نموده و بجز اندکی ضروری از تمام دار و ندار خود دست بر داشته و بیست وسوّم شعبان سال مذکور از مرو حرکت نموده و در یازدهم شوّال وارد نیشابور شده است، بعد از بیست روز اقامت در آنجا دوّم ذی‌القعده با تفاق خواجه موفق (۱) بیرون آمده وبشرحی که در سفرنامه مذکور است براه سمنان و ری و قزوین باذربایجان رفته و در تبریز قطران شاعررا دیده است، پس از آنجا براه مرند و خوی بشهر وان و از وان براه اخلاط و بطلیس و میافارقین و آمد و حرّان و سروج بشامات شده و در موقعیکه هنوز ابوالعلاء معرّی (۲) زنده بوده است بمعرة النعمان رسیده و اگرچه شرحی از وی تعریف و تمجید میکند ولی ظاهراً با او ملاقی نشده است، از معرة النعمان براه طرابلس و صیدا بفلسطین رفته و در پنجم ماه رمضان سال ٤٣٨ وارد بیت المقدّس شده و بعد از دو ماه و اندی اقامت در آنجا نیمهٔ ذی القعده حرکت نموده و بمکّه رفته و پس از ادای حج دوباره بقدس بر گشته و در پنجم محرّم سال ٤٣٩ وارد آنجا شده است، مدّتی بعد خواسته است براه دریا بمصر و از آنجا باز بمکّه برود ولی بواسطهٔ باد معکوس مجبور شده است که براه خشکی به طینه و از آنجا با کشتی به تونس و از تونس بمصر برود.

---

با دهم مرداد ماه چهارصد و پانزده یزدجردی و در همین سال که به جبیل رسیده (صفحه ١٩) باز میگوید که پنجم اسفندارمذ ماه قدیم سال بر چهارصد و پانزده از تاریخ عجم بود، پس تاریخ چهارصدوده در صفحهٔ ٣ لابد غلط است و باید چهارصد وچهارده باشد.

(۱) امام موفق نیشابوری، بنا بر معروف معلّم عمر خیّام بوده است.

(۲) ابوالعلاء احمد بن عبدالله المعرّی ( ٣٦٣ — ٤٤٩ ).

شکوه و عظمت مصر و دبدبه و احتشام خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله (۱) و انتظام لشکر و امنیّت کشور او را بکلّی مجلوب ساخته و بتقریبی مجلس خلیفه را که بجهت عید فطر آراسته بوده‌اند دیده ولی خیلی جالب دقت است که در تمام سفر نامه خواه در ضمن شرح مشبعی راجع بتعریف و توصیف از مصر و تفصیل ادارهٔ فاطمیون که با تمام تفرّعاتش مینگارد و خواه در جاهای دیگر این کتاب باستثنای یک موقع آنهم بطور غیر مستقیم (۲) از خلیفه المستنصر بالله که در زاد المسافرین او را « خداوند زمان » خود(۳) نامیده و یک قسمت عمدهٔ اشعار خودش را باسم او ساخته است ابداً اسمی نمیبرد، و باوجود این محقّق است که هم در مصر طریقهٔ فاطمیّون را که مذهب شیعهٔ اسمعیلیّه باشد اختیار کرده و امر دعوت بطریقهٔ مذکور را در ایران بعهده گرفته است.

غرّهٔ ذی القعده سال چهارصد و سی و نه (۴۳۹) مرتبهٔ دوّم بعزم زیارت مکّه براه مدینه از مصر حرکت نموده و بعد از زیارت مدینه در ششم ذی الحجّه بمکّه رسیده و بمناسبت قحطی که آنسال در مکّه بوده است چندان توقف نکرده و بلافاصله پس از ادای حج راه مصر را پیش گرفته و بعد از دو ماه و نیم تمام یعنی هفتاد و پنج روزه بمصر رسیده است. در سال چهارصد و چهل (۴۴۰) که خلیفهٔ مصر باز بواسطهٔ قحطی در حجاز رفتن حجّاج را مناسب ندیده است باز او بهمراهی قاضی عبدالله که از طرف خلیفهٔ فاطمی حامل پوشش حرم بوده است مرتبهٔ سوّم بمکّه رفته و پس از موسم حج باز بمصر برگشته و سال چهارصد و چهل و یک را بحج نرفته یعنی آخرین مرتبه در ۱۴ ذی الحجهٔ

---

(۱) ابو تمیم معدّ بن علی، مدت خلافتش از سال ۴۲۸ تا ۴۸۷ است
(۲) سفر نامه چاپ کاویانی صفحهٔ ۱۴۰.
(۳) رجوع کنید بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحهٔ ۴.

آن سال (٤٤١) مصر را وداع گفته و در سلخ جمادی‌الآخرهٔ سال دیگر مرتبهٔ چهارم بمکّه وارد شده و قریب ششماه در حرم مجاور بوده تا اینکه پس از آخرین مرتبه ادای حج در نوزدهم ذی‌الحجّه سال چهار صد و چهل و دو (٤٤٢) بطائف رفته و از آنجا براه تهامه و یمن بلحساء شده و ترتیبات قرامطه را که هنوز در تحت ادارهٔ اخلاف ابوسعید قرمطی (١) بروی کار بوده است مشاهده کرده و پس از کمی توقف از آنجا حرکت کرده و در بیستم شعبان سال چهارصد و چهل وسه (٤٤٣) وارد بصره شده و قریب دوماه یعنی تا نیمهٔ شوّال سال مذکور در همانجا اقامت نموده بعد باکشتی به مهروبان و از آنجا به ارجان رفته و اوّل محرّم سال چهارصد و چهل وچهار (٤٤٤) از آنجا حرکت کرده هشتم صفر باصفهان رسیده و بیست روز هم در آنجا مانده بعد براه نائین و تون و قائن وسرخس در بیست وششم جمادی الآخره با برادرش ابوسعید وارد بلخ و برادر دیگرش ابوالفتح عبد الجلیل را ملاقی شده است.

ناصر خسرو در این سفر گرفتار متاعب و مصائب فوق العاده شده و سختی بی اندازه کشیده و در آن بیابانهای بی آب و علف میان اعراب بادیه نشین همیشه در مخاطره و بیم بوده و از خوردن سوسمار ببار درختان که شبیه دانهٔ ماش بوده است پناه برده و در موقعی فلج نام در وسط بیابانی که از هر طرف دویست فرسنگ دور از آبادانی بوده است چهارماه لنگ نموده و این مدّت‌را بخوردن خرما زیسته و راهها پیموده که مردم آنجاها سالی یکمرتبه روی آب ندیده اند خلاصه بوضع بسیار غریبی ببصره رسیده چنانکه خود مینویسد: «چون بآنجا رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان

(١) اسمش حسن بن بهرام جنابی از اهل موقعی است موسوم به‌جناب درساحل بحرعمان ، سال ٣٠١ بدست یکنفر از غلامان خودکشته شد.

مانده بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و خواستم که در گرمابه روم باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود من و برادرم هریک بلنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاسپاره‌ای در پشت بسته از سرما ، گفتم اکنون ماراکه در حمّام گذارد خرجینکی بود که کتاب در آن مینهادم بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که بگرمابه‌بان دهم تا باشد که مارا دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم چون آن درمکها پیش او نهادم در نگرست پنداشت که ما دیوانه ایم گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون میآیند و نگذاشت که بگرمابه بدر رویم از آنجا باخجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم کودکان بر در گرمابه بازی میکردند پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ میکردند ما بگوشه ای باز شدیم و بتعجّب در کار دنیا مینگرستیم (۱) » .

ظاهرًا رنج و مشقّت این مسافرت که هفت سال تمام طول داشته است اثر بسیار غریبی در مزاج ناصر خسرو کرده و این است که این مرتبه او را در وطن خود بکلّی جور دیگر میبابیم یعنی مثل اینکه از تمام دنیا قطع علاقه نموده و خویشتن را بکلّی وقف مجادلات مذهبی کرده و یک داعی و مبلّغ آتشین خلفای فاطمی مصر شده است ، ولی مشارالیه در تصانیف خودش تا آنجا که بنظر این بیمقدار رسیده بهیچوجه اسمی از اسمعیلیّه نبرده بلکه همیشه خودرا « فاطمی » و « حجّت مستنصری » یا « حجّت خراسان » یا اینکه تنها « حجّت » مینامد و گوید :

---

(۱) سفر نامه چاپ کاویانی صفحهٔ ۱۲۹

فاطمیم فاطمیم فاطمی　　تا تو بمیری زغم ای طاهری

. . . . . . . . . . . . . . . .

مر عقلارا بخراسان منم　　بر سفها حجّت مستنصری (۱)

همچنین :

ای حجّت زمین خراسان تو　　هر چند قهر کردهٔ غوغائی (۲)

هم گوید :

ای حجّت علم و حکمت لقمان　　بگذار بلفظ خوب حسّانی (۳)

نیز گوید :

و آنکه میگوید که حجّت گر حکیمستی چرا
در درهٔ یمگان نشسته مفلس وتنهاستی

نیست آگه زآنکه گرمن فتنهٔ دنيي بدم
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی (٤)

واز این قبیل دراشعار اوزیاد است .

بهر صورت پس از مراجعت ناصرخسرو بوطن خودش عقیدهٔ جدید او که با یک حرارت فوق العاده شروع بترویج و انتشار آن کرد اصلاً بر خلاف میل و مصلحت امرای خراسان و بر ضدّ عقاید طایفهٔ علمای اهل سنّت بود و بدین جهت در انظار خوش ننمود و امرای خراسان که متابع ظاهری خلفای بغداد بودند و خودرا هنوزمولی امیرالمؤمنین مینامیدند از پیشرفت نفوذو رواج امر فاطمیون مصر که همان اوقات در حوالی عمان و بصره و سواد کم کم بالا میگرفت خیلی اندیشه داشتند و همین سبب شد که ناصر خسرو بعد از مدّت بسیار کمی مجبور بترک دار و دیار خود گردید یعنی تبعیدش کردند (٥) و شاید

(۱) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۲۹۳ .　(۲) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۲۸۲ .
(۳) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۲۹۶ .　(٤) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۳۲۱ .
(٥) رجوع کنید بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحهٔ ٤۰۲ .

تبعید او بامر واشارهٔ خلیفهٔ بغداد بوده است چنانکه در یکی از شعرهایش اشاره بدان کرده و گوید :

ای خداوند این کبود خراس    بر تو از بنده صد هزار سپاس

. . . . . . . . . . . . .

دادمن بیگمان بحق بدهی    روز حشر از نبیرهٔ عباس

وز گروهی که با رسول و کتاب    فتنه گشتند بر یکی فرناس (۱)

و آنچه معلوم میشود و تا حال هم هچیک از فضلای فرنگی متعرّض آن نشده اند این است که ناصر خسرو بعد از سفر مکّه و مهاجرت از خراسان مدّتی در مازندران متواری یا مقیم اجباری بوده است چنانکه در دو جای دیوان خود باین اشاره کرده و گوید :

برگیر دل زبلخ و بنه تن زبهر دین

چون من غریب و زار بمازندران درون (۲)

همچنین

دوستی عترت و خانهٔ رسول    کرد مرا یمگی و مازندری (۳)

وبقول بی سند شمس الدّین سامی مؤلف قاموس الاعلام ترکی اقامتگاه او درقریهٔ رستمدار گیلان بوده است و از آنجائیکه محقّقاً آخرین مسکن او یمگان است لهذا باید گفت اقامت اودرمازندران بهرصورت قبل از اقامت در یمگان بوده وطولی هم نداشته است ولی در یمگان بهمه حال بیش از پانزده سال اقامت داشته واین صریح است چنانکه خود گوید :

پانزده سال برآمد که بیمگانم چون واز بهرچه زیرا که بزندانم (٤)

و این شعر آخرین تاریخی است از زندگی او که از اشعارش بدست میآید یعنی وقتیکه این شعر را گفته اقلاً بیش از شصت وپنجسال داشته

---

(۱) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۱٤٦    (۲) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۱٦٤.
(۳) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۲۰۲    (٤) دیوان چاپ طهران صفحهٔ ۲۰۲.

است چه وقتی که او از سفر مکّه بایران برگشت محقّقاً چهل و نه یا پنجاه ساله بوده و این در صورتی است که اقامت مختصر اورا در وطن خود و در مازندران اصلاً داخل حساب نکرده وتصوّر کنیم که بلافاصله بیمگان رفته باشد ولی آنچه در اشعار خویش صراحةً اشاره بسن خود میکند هیچوقت بالاتر از شصت و دو نمیرود و گوید:

شصت ودو سال است که کوبد همی
روز و شبان در فلکی هاونم(۱)

هم گوید:

گر بر آیم زبن چاه چه باکست که من
شصت ودو سال برآمد که درین ژرف کوم(۲)

وآنچه شصت سالگی خود را که شاید اغلب باز عدد کامل یا بنا بضرورت شعر آورده است در اشعار او بیشتر از پانزده جاست.

در تاریخ وفات ناصر خسرو اختلاف خیلی زیاد است وبنا برمعروف او یکصدوچهل سال زندگی کرده که بی شبهه از قبیل همان افسانهاست و کوتاهترین مدّتی که برای زندگی او نوشته‌اند آن تقویم التواریخ است که وفات اورا درچهار صد وهشتاد یک مینویسد واز این قرار ناصر خسرو هشتاد وهفت سال عمر داشته است ولی آنچه ذهن نگارنده را میزند این است که ناصر خسرو تا شصت ودو سالگی خود که قریب پانزده مرتبه سن وسال خود را در اشعار خود ذکر میکند چطور میشود که تا هشتاد وهفت سالگی خود یعنی بیست وپنجسال تمام بهیچوجه دو مرتبه ذکری از آن نکرده باشد الاّ اینکه باید تصوّر کنیم که بعد از شصت و دو یا اقلاً شصت و پنج سالگی اصلاً شعری نساخته و یا اینکه قسمت عمده‌ای ازدیوان اشعار او از میان رفته و بکلّی مفقود شده باشد.

---

(۱) دیوان چاپ طهران صفحه ۲۰۲ (۲) دیوان چاپ طهران صفحه ۲۰۹

ناصر خسرو دورهٔ اخیر زندگانی خودرا کاملاً وقف مجادلات مذهبی نموده وایام انزوای اودر یمگان فعّالترین دورهٔ زندگانی او میباشد، مشارالیه یک قسمت عمدهٔ تصنیفات خودرا در آن گوشهٔ تنهائی بوجود آورده، زادالمسافرین که ازحیث حجم بزرگترین آثاراوست در تاریخ چهار صدوپنجاه وسه(۱) نوشته شده ومثنوی روشنائی نامه نیز محصول همان دورهٔ انزوا میباشد وخوددر همین مثنوی باین معنی اشاره کرده و گوید:

زحجّت این سخن را یاد میدار    که دریمگان نشسته پادشه وار(۲)

همچنین قسمت غالب اشعار اوبنظر میآید که در یمگان ولامحاله بعد از چهل و دو سالگی برشتهٔ نظم کشیده شده باین معنی که قبل از این تاریخ یعنی حصول انتباه دروی و مسافرت مکّه باوجود اینکه تا آنوقت پیوستهٔ شراب میخورده است باز مثل اغلب شعرای فارسی زبان قدیم و جدید اشعار جوانی در موضوع عشق و شراب و امثال آن که دلیل باشد باینکه آنرا قبل از چهل ودو سالگی ساخته است در دیوان اودیده نمیشود.

از مصنّفات ناصرخسرو آنها که تاکنون معلوم ومحقّق میباشند عبارتند از کتاب «سفر نامه» و «روشنائی نامه» و «سعادتنامه» و «زاد المسافرین» و «دیوان اشعار» (۳) و «وجه دین» (٤)

(۱) زاد المسافرین چاپ کاویانی صفحهٔ ۲۸۰ (۲) روشنائی نامه چاپ کاویانی صفحه ۱۵

(۳) قدیمترین نسخهٔ دیوان اشعار ناصروخسرو در کتابخانهٔ اینديا او فیس و تاریخ استنساخش ۷۱۲ است ولی افسوس که این نسخه ناقص وبعضی ورقهای آن افتاده است.

(٤) این کتاب که استاد «اته» آنرا با یک کتابی دیگر ناصر خسرو موسوم به «دلیل المتحیرین» مفقود الاثر میشمارد اخیراً بواسطهٔ یکنفر ازمستشرقین روس در ناحیهٔ «شمگان» از بخارای کهنه با یک عدّهٔ دیگر از کتب اسمعیلیه بدست آمده و بکتابخانهٔ موزه خانهٔ شهر پترسبورگ داده شده است. کتاب مذکور دارای پنجاه ویک گفتار است که بعضی از آنها ذیلاً نگاشته میشود: «... اندر اثبات حجّت خدایتعالی»، «... اندر پیدا کردن خداوند حق از جملهٔ دعوی کنندگان»

و« بستان العقول »(۱) و « خوان اخوان »(۲) و« دلیل المتحیرین » وجز اینها
صاحبان تذاکر چندین کتابهای دیگر بمشارالیه نسبت میدهند که تاحال
معروف نمیباشند از آنجمله است رسالهٔ « اکسیر اعظم » در منطق وبقول
آتشکده در فلسفه ، رسالهٔ « قانون اعظم » در سحر وعلوم فوق الطبیعه ، رسالهٔ
« المستوفی » در فقه ، رساله « در علم یونان » رسالهٔ موسوم به « دستور
اعظم » رسالهٔ موسوم به « کنز الحقایق » ویک تفسیر قرآن از نقطهٔ نظر
ملاحدهٔ باطنیه .

و آنچه از بعضی اشعار او مستفاد میشود ناصر خسرو بعربی نیز
انشاد شعر مینموده است چنانکه گوید :

اشعار بپارسی و تازی بر خوان و بدار یادگارم (۳)

ولی شعر عربی از مشارالیه تا حال معروف نیست و یا اینکه
بنظر این بنده نرسیده .

از تصنیفات ناصر خسرو آنچه تا حال بچاپ رسیده ازین قرار است
یکی سفر نامه که اولاً در پاریس سال ۱۲۹۸ ( ۱۸۸۱ میلادی)
بواسطهٔ مأسوف علیه شفر (٤) مدیر سابق مدرسهٔ السنهٔ شرقیه و ثانیاً

---

« ... اندر اثبات قرآن و تأویل آن » ، « ... اندر تأویل اعوذ بالله من
الشیطان الرّجیم » ، « ... اندر تأویل بانگ نماز که جفتگان جفتگان است »
« .. اندر اختلاف رکعات نماز که در میان امت است» ، « ... اندر تأویل عید
گوسفند کشان و نماز آن » ، « ... اندر زکوة زر و سیم و تأویل آن » ،
« ... اندر واجب روزه داشتن وتأویل آن » ، « ... اندر حدزدن ورجم وواجب
آن برزانی و تأویل آن » ، « ... اندر گشتن خطا و دیت بر عاقل و عاقله و
تأویل آن » ، « ... اندر آمدن دجال و فتنهٔ آن و تأویل آن » ، « ... اندر
بیان لاحول ولاقوّة الاّ بالله العظیم » .

(۱) خود مصنّف در « زاد المسافرین » (چاپ کاویانی صفحهٔ ۳۳۹) بتقریبی صحبت
ازین کتاب میکند ولی خود کتاب گویا مفقود الأثر است .

(۲) یک نسخه از این کتاب که ظاهراً منحصر بفرد میباشد در استانبول کتابخانهٔ
« آیاصوفیه » بعلامت ۱۷۷۸ موجود است و در سال ۸۶۲ استنساخ شده .

(۳) دیوان صفحه ۳۰۸ . (٤) Schefer

در طهران سال ۱۳۱٤ ، و دیگری دیوان اشعار او که اولاً در تبریز سال ۱۲۸۰ وثانیاً در طهران در همان سال ۱۳۱٤ با نضمام سفر نامهٔ او ، و سوّمی دو مثنوی « روشنائی نامه » و « سعادتنامه » بو اسطهٔ استاد « اته » (۱) آلمانی سال ۱۲۹٦ (۱۸۷۹ میلادی) در « مجلّهٔ انجمن مستشرقین المانی » (۲) در شهر « لا یپزیگ » ، و جز این چهار کتاب ما بقی آثار مشارالیه متأسفانه هنوز چاپ نشده و هر یک در گوشه‌ایست خارج از دسترس عامه مگر کتاب « زاد المسافرین » او که بهمّت مردانه و خستگی ناپذیر استاد فاضل برون انگلیسی و تصحیح آقای پروفسور محمّد بذل الرحمن هندی در چاپخانهٔ کاویانی در تحت طبع است و تا آخر همین سال میلادی رونق افزای عالم مطبوعات فارسی میگردد .

اما سفرنامه ، آنکه چاپ طهران است گرچه با بودن چاپ سنگی تا یک اندازه هم بد چاپ نشده است ولی چون از روی نسخهٔ چاپ پاریس بطبع رسیده است از حیث صحّت و سقم بعینه با آن مطابق است و آنکه چاپ پاریس است هرچند که بتوسط « شفر » ناشر آن از روی دو نسخهٔ خطّی موجوده در کتابخانهٔ ملّی پاریس نوشته شده است ولی یکی بواسطهٔ مغلوط بودن اصل نسخ خطّی و دیگر بواسطهٔ عدم تعمّق کافی و گاهی تصرّفات علی العمیا که ناشی از عدم اطلاع کافی ناشر بزبان فارسی است خالی از اغلاط و اشتباهات و تصحیفات و تحریفات نیست معذلک نسخهٔ این هردو نیز بغایت کمیاب است تا اینکه چندی قبل یکی از فضلای ایرانی که چندی پیش در پاریس اقامت داشت نسخهٔ چاپ « شفر » را با یکی از دو نسخهٔ کتابخانهٔ

---

(۱) Hermann Ethe

(۲) Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft

ملّی پاریس که اصح نسختین است (و احیانا با هر دو نسخه) با دقت تمام مقابله کرده و هر چند بو اسطهٔ ضیق مجال فرصت تصحیح اغلاط اصل نسخ خطّی بخصوص اسماء اعلام که مستلزم صرف اوقات و تتبّعات عمیق در سایر کتب و مظانّ آن بود نداشت ولی تصحیفات و تحریفاتی را که در متن چاپی بعمل آمده بود حتی المقدور از آن دور نموده و پس از تأسیس مطبعهٔ کاویانی فاضل مشارالیه نسخهٔ مقابله کردهٔ خودرا بر حسب خواهش مؤسسین مطبعهٔ مذکوره با یشان تقدیم نمود و اینک بحمد الله کتاب مذکور که بمراتب از چاپ پاریس صحیح تر است بحلیهٔ طبع آراسته شد، و بعلاوهٔ اصل متن دو فهرست یکی فهرست اسماء الرّجال و یکی فهرست اسماء الأمکنه نیز بدان اضافه شد تا برای فضلا و علما بحث و کاوش در آن آسان تر بعمل آید.

سفر نامه بطور بسیار ساده و بی آلایشی نوشته شده و از نقطهٔ نظر ادبی موقع خیلی ممتاز و بلندی را دارد و با وجود اینکه خود در عداد اوّلین کتابهائی است که پس از استیلای عرب بایران در زبان فارسی نوشته شده و با وصف مغایرت لهجهٔ آن زمان یعنی درست نهصد سال پیش با لهجهٔ امروزی فارسی از حیث ترکیب الفاظ و تلفیق عبارات و نسج جمل طرز نگارش آن بقدری دلچسب و شیرین است که ماها یعنی خوانندگان این دوره را از مطالعهٔ آن اصلاً غرابتی احساس نمیشود، و بارز ترین صفتی که سفر نامه و بالجمله سایر آثار ناصر خسرو را امتیاز مخصوص داده و آنها را از مصنّفات دیگر نویسندگان آن عهد جدا میکند این است که مشار الیه الفاظ عربی را بقدری کم در نوشتهای خود بکار برده است که حتی نویسندگان دورهٔ حاضر را نیز شاید کمتر میسّر تواند شد.

ولی همانطوریکه مصحّح فاضل در موقع خود بحواشی متعرّض

شده اند از دو جای سفر نامه چنین استنباط میشود که شاید این سفر نامه که در دست داریم اصلش مفصّل تر بوده و بعدها کسی آنرا مختصر کرده است یکی ازین دو موقع ( صفحه ٤ ) عبارتی است از دیباچهٔ بایسنقری شاهنامه که عیناً از سفرنامهٔ ناصر خسرو نقل کرده و میگوید : « حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهار صد وسی وهشت(۱) از هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نوساخته بودند پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او پرسیدم گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضه داشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصه از وجه اوست » . و این تفصیل از متن حاضر سفر نامه طی شده است . و موقع دوّم عبارتی است در متن صفحهٔ ۱۰ که میگوید : « هر چند صاحب کتاب شرحی هرچه تمامتر نوشته و گفته . . الخ » ولی فعلاً نسخه‌های معدودی که از سفر نامه موجود میباشند همهٔ آنها مطابقت با متن حاضر دارند تا در بعدی شاید نسخهٔ اصلی مفصّل تری بدست آمده و حقیقت آشکار شود .

مثنوی «روشنائی نامه» را چنانکه ذکرشد فاضل موصوف «اته» سال ۱۲۹٦ ( ۱۸۷۹ میلادی ) از روی سه نسخهٔ خطّی که در کتابخانهای اروپا (۲) موجود بوده‌اند با تعیین اختلافات نسخ مزبوره با همدیگر در «مجلّهٔ انجمن مستشرقین آلمانی» (۳) مطبوعهٔ شهر لایپزیگ

---

(۱) این تاریخ با متن حاضر مطابقت ندارد یعنی نظر بمتن حاضر ناصر خسرو سال چهار صد و سی و هفت در آنحوالی بوده است نه چهار صد وسی و هشت .

(۲) این سه نسخهٔ خطّی عبارتند از نسخه‌های کتابخانهٔ شهر گوتا Gotha وکتابخانه شهر لیهدن Leyden وکتابخانهٔ اینديا اوفیس India Office

(۳) Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft.

بتفاریق طبع و نشر نموده و مطبعهٔ کاویانی نیز همان را مستند قرار داده و با متن و حواشی و مختصر تغییراتی که شاید بنظر فاضل مومی الیه بر نخورده است بضمیمهٔ سفرنامه چاپ میکند.

آنچه از متن روشنائی مستفاد میشود ناصر خسرو این مثنوی را در نتیجهٔ حال مکاشفه ای که شبی بروی روی داده و اثر انتباهی در وی حاصل نموده است (۱) تصمیم کرده و آنرا در یک هفته بنظم آورده است (۲). و از چندین جای این مثنوی میشود استنباط کرد که خود آن محصول «یمگان» است چنانکه از جمله گوید:

زحجّت این سخن را یاد میدار که در یمگان نشسته پادشه وار (۳)

همچنین:

زدل بگذار حجّت شاعری را که کردی آشکارا ساحری را (٤)

یعنی بعلاوهٔ صراحت به «یمگان» لفظ «حجّت» تخلّصی است که ناصر خسرو بعد از مراجعت بایران همیشه بکار برده است و علاوه بر این اشعار دیگر در روشنائی نامه هست که مدلل میدارند که مصنّف آنها را در موقعی که با معارضین خود سخت مشغول مجادله بوده است بنظم آورده و عیناً همان لحن قولی است که زادالمسافرین را نوشته مثل:

همین است اعتقاد اندر قیامت اگر چه از خران یابم ملامت (٥)

و نیز:

زبیجانی دلی بیدارشان نه بجز انکار خاصان کارشان نه (٦)

(۱) رجوع کنید روشنائی نامه صفحه ۳۳ به «خاتمهٔ کتاب» و «در اخبار ارواح».

(۲) رجوع کنید روشنائی نامه صفحه ۳۵.

(۳) روشنائی نامه صفحه ۱۵. (٤) روشنائی نامه صفحه ۳۲.

(٥) روشنائی نامه صفحه ۱۸. (٦) روشنائی نامه صفحه ۲۱

و معلوم است که ناصر خسرو بعد از مراجعت از سفر مکّه هدف تعرّض پیشوایان و علمای اهل سنّت بوده و در عین انزوا یا متواری بودن خود در « یمگان » بر ضدّ آنها اغلب با تندی و خشونت نوشته است با وجود این تاریخ تحریر روشنائی نامه در هرسه نسخه که مأخذ استاد « اته » میباشند بغایت مختلف و خیلی مشوّش است بطوریکه بعضی از آنها سیصد و بیست و سه و بعضی سیصد و چهل و سه و چهارصد و بیست و مؤخرترین آنها چهارصد و چهل میباشد (۱) و هیچکدام از اینها باملاحظاتی که در فوق ذکر شد وفق نمیدهد (۲)

اما « سعادتنامه » که فاضل فرانسوی « ادمان فاگنان »(۳) آنرا سال ۱۲۹۲ (۱۸۷۹ میلادی) در مجلّه آسیائی (٤) و بعد استاد « اته » عین آنرا در همان سال در « مجلّهٔ انجمن مستشرقین آلمان » نشر و کاویانی هم از روی همان نسخه مجدّداً طبع مینماید یک مثنوی عبارت ازسی باب مختصریست در موعظه و نصیحت و تهذیب اخلاق ولی ازحیث متانت لفظ و معنی فرق زیاد با مثنوی « روشنائی نامه » دارد بطوریکه شاید میشود گفت که تاریخ تحریر « سعادتنامه » خیلی مقدّم به « روشنائی نامه » است لکن در این خصوص یعنی تاریخ تحریر آن اشارتی نرفته و مصنّف تخلّص خودرا در این مثنوی بطور ساده ناصربن خسرو نوشته و کتابرا باین بیت ختم کرده است :

---

(۱) رجوع کنید روشنائی نامه صفحه ۳۵

(۲) عقیدهٔ استاد «برون» ومرحوم «اته» وهمچنین نظر حضرت فاضل استادی آقای میرزا محمدخان قزوینی ادام الله ظلّه العالی که تقریباً متمایل بآنهاست اینست که ناصر خسرو مثنوی روشنائی‌نامه را در اثنای مسافرت سال چهار صد وچهل درمصر یا چهار صد وچهل وسهٔ در بصره برشتهٔ نظم کشیده وبعد در یمگان تجدید نظری بدان کرده وبعض ابیات بر آن افزوده است .

(۳) Edman Fagnan

(٤) Journal asiatique VII serie Anne 13 No. 1

بکن در گوش کین درّ ثمین است حدیث ناصربن خسرو این است .
و شاید این یکی هم دلیل این است که تاریخ تحریر سعادتنامه
بروشنائی‌نامه مقدّم تر بوده و ناصر خسرو قبل از آنکه لقب حجّت
بیابد آنرا بر شتهٔ نظم کشیده است .

و آنچه بنظر این بیمقدار میرسد ظاهرًا ابیاتی چند از اواخر این
مثنوی سقط شده باین معنی باب بیست و نهم که عنوانش « در قناعت »
است دوبیت آخر آن یکمرتبه و بی مناسبتی تبدیل بمناجات میشود
و آن دوبیت اینست :

امیدم هست همراهی مردان  از این امید نومیدم مگردان
در ونم را بنور خود صفاده  دلم را بیعتی با مصطفی ده

و با این دو بیت باب مذکور تمام شده وشروع به « باب سی ام در
ختم کتاب » میشود خیلی ممکن است که یک عنوانی شاید مثلاً
« در مناجات » چنانکه مصنّف در آخر مثنوی « روشنائی نامه » نیز آورده
است ازین موقع سقط شده و این احتمال را عدد ابیات « سعادتنامه »
نیز قوّت میدهد چنانکه مصنّف در اوّل باب خاتمه اشارت بدان کرده
و گوید

بگفتم بیت سیصد از دل پاک  همه دوشیزگان طبع و ادراک

ازین قرار بایستی سعادتنامه در کلّیه دارای سیصد بیت باشد و
حال آنکه تمامی ابیات این مثنوی عبارت از دویست و هشتاد و
هفت بیت است و سیزده بیت ناقص والله اعلم بحقایق الامور

م . غنی زاده

برلین ــ شهر ربیع الثانی ۱۳۴۱

## علامات و اختصاراتیکه در چاپ سفرنامه بکار برده شده

نپ :ـ سفرنامهٔ ناصر خسرو نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی پاریس بنشان Suppl. pers. 1544

نپ a :ـ نسخهٔ دیگر در کتابخانهٔ مذکور از سفرنامه بنشان Suppl. pers. 1545 و بسیار نادر باین نسخه حواله داده شده .

ظ :ـ مظنون ، و ظاهراً .

غ :ـ غلط .

غ ظ :ـ غلط است ظاهراً .

اصلاً :ـ یعنی در اصل « نپ » بخط کاتب اصلی .

اصلاح :ـ یعنی بتصحیح جدید بخط غیر کاتب اصلی .

الحاقی :ـ بهمین معنی .

متن مطبوع :ـ متن چاپی مرحوم « شفر » .

مطبوع :ـ بهمین معنی .

؟ :ـ علامت شکّ و تأمل و توقف .



## علامات و اختصاراتیکه در چاپ روشنائی نامه است

G : ـ نسخهٔ کتابخانهٔ شهر گوتا - Gotha

L : ـ نسخهٔ کتابخانهٔ شهر لیدن - Leyden

I : ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ایند یا اوفیس - India office در لندن .

J : ـ سهو است و همان I علامت ایند یا اوفیس است .

اصلاً : ـ متن چاپی مرحوم « اته » در « مجلّهٔ انجمن مستشرقین آلمانی ـ ZDMG »

ظ : ـ ظاهراً .

غ ظ : ـ غلط است ظاهراً .

( ؟ ) : ـ علامت شکّ و تأمل .

## علامات و اختصاراتیکه درچاپ سعادتنامه است

خ : ـ خلاصة الافکار ( گویا مقصود از آن تذکرة الشعرای ابو طالب بن حاجی محمّد بیگجان التبریزی الاصفهانی است ، رجوع کنید بفهرست نسخ «بریتیش میوزیم» تألیف ریو صفحه ۳۷۸ ) .

مج : ـ نسخهٔ مجهول .

مخ : ـ مخزن الغرایب ( گویا مقصود تذکرة الشعرای احمد علی هاشمی است ، رجوع کنید بذیل فهرست نسخ « بریتیش میوزیم » تألیف ریو صفحه ۸۳ ) .

م : ـ متن چاپی « فاگنان » .

ظ : ـ ظاهراً .

(؟) ـ علامت شکّ و تأمل .



تبصره : ـ در افتتاح سعادتنامه عنوان « سعادتنامهٔ امیر سید ناصر » معلوم نیست که اصل نسخی که مأخذ « فاگنان » است اینطور بوده است یا سهو مستنسخ میباشد .




سفرنامهٔ
ناصر خسرو
علوی




چنين گويد ابو معين الدّين(۱) ناصر(۲) خسرو القبادیانی المروزی تاب الله عنه (۳) که من مردی دبیر پیشه بودم و از جملهٔ متصرّفان در اموال و اعمال سلطانی. و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدّتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم(٤). در ربیع الآخر سنه سبع وثلثین واربعمایه که امیر خراسان ابو سلیمان جغری(۵) بیك داود بن مکائیل(٦) بن سلجوق بود از مرو برفتم بشغل دیوانی و به پنج دیه مرو الرّود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود. گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدّس روا کند. بکوشه‌ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک(۷) مرا توانگری دهد. چون بنزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند مرا شعری در خاطر آمد که از وی در خواهستم(۸) تا روایت کند. بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر بر خوان. هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد. آن حال بفال نیک گرفتم و با خود

(۱) نپ «الدین» را ندارد. (۲) نپ افزوده: بن. (۳) نپ: علیه. (٤) نپ «بودم» را ندارد. (۵) نپ: جغر. (٦) نپ: میکائیل. (۷) نپ: تبارک و تعالی. (۸) نپ: خواهم.

گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد پس از آنجا بجوزجانان (۱) شدم و قرب یک ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلّم میفرماید که قولوا الحق ولو علی انفسکم (۲). شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت (۳) چند خواهی خوردن از این (٤) شراب که خرد از مردم زائل کند اگر بهوش باشی بهتر، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستندساخت که اندوه دنیا کم کند، جواب داد که (٥) بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسیرا که مردم را بیهوشی (٦) رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوشرا (۷) به افزاید (۸) گفتم که من این را (۹) از کجا آرم، گفت جوینده یابنده باشد، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم آنحال تمام بر یادم بود (۱۰) بر من کار کرد و (۱۱) باخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم. اندیشیدم که تاهمه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرح (۱۲) نیابم. روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر (۱۳) سنه سبع وثلثین واربعمایه نیمهٔ دی ماه پارسیان سال بر چهار صد و ده یزدجردی، سر و تن بشستم و بمسجد (۱٤) جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری (۱٥) تبارك و تعالی بگذاردن (۱٦) آنچه بر من واجب است و دست باز داشتن از منهیّات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است.

پس از آنجا بشبورغان رفتم. شب بدیه (۱۷) باریاب بودم و از آنجا براه سنکلان و طالقان بمرو الرّود شدم. پس بمرو رفتم و از آن شغل که بعهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر

---

(۱) نپ : بر جوزجانان . (۲) نپ : انفسهم . (۳) نپ : گفتی . (٤) نپ : ازین . (٥) نپ افزوده : در . (٦) نپ : بیهوشی . (۷) نپ «را» را ندارد . (۸) نپ : بیفزاید . (۹) «را» در نپ بخط الحاقی سرخ است . (۱۰) نپ افزوده : و (غ ظ) . (۱۱) نپ «و» را ندارد . (۱۲) نپ : فرخ (ظ فرج) . (۱۳) ظ : الآخرة . (۱٤) نپ : و مسجد . (۱٥) نپ : خدای . (۱٦) نپ : بگزاردن . (۱۷) نپ : بده .

قبله است. پس حسابی که بود جواب گفتم. و از دنیائی(۱) آنچه بود ترک کردم الاّ اندک ضروری. و بیست و سیوم(۲) شعبان بعزم نیشابور(۳) بیرون آمدم و از مرو بسرخس شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است. روز شنبه یازدهم شوّال در نیشابور شدم. چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود. و حاکم زمان(٤) طغرل بیک محمد بود برادر جغری بیک. و مدرسهٔ(٥) فرموده بود بنزدیک بازار سرّاجان و آنرا عمارت میکردند. و او بولایت گیری باصفهان رفته بود بار اوّل و(٦) دوّم ذی القعده(۷) از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفّق که خواجهٔ سلطان بود. براه کوان(۸) بقومس رسیدیم(۹) و زیارت(۱۰) شیخ بایزید بسطامی بکردم قدّس الله روحه. روز آدینه هشتم ذی القعده از آنجا بدامغان رفتم غرهٔ ذی الحجّه سنه سبع(۱۱) و ثلثین واربعمایه براه آبخوری(۱۲) و چاشت خواران بسمنان آمدم. و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم. مردی(۱۳) نشان دادند که اورا استاد

(۱) نپ: دنیاوی. (۲) نپ: سوم. (۳) در دیباچهٔ بایسنقری شاهنامه در ضمن حالات فردوسی عبارتی باسم و رسم از سفرنامهٔ ناصر خسرو نقل میکند که نه در این نسخه که دردست است چنانکه دیده میشود و نه در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پاریس اثری از آن فقرهٔ منقول در دیباچهٔ شاهنامه نیست و آن عبارت این است: «و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهار صد و سی و هشت از هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نوساخته بودند پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده وچون خبر او پرسیدم (ن. ب پرسیده) گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضه داشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصّه از وجه اوست» و از این معلوم میشود که این نسخه از سفرنامه که دردست داریم اختصاری است از اصل سفرنامهٔ ناصر خسرو یا آنکه در این موضع مخصوص سقطی دارد یا آنکه محرّرین دیباچهٔ بایسنقری دروغ گفته اند و این احتمال اخیر بسیار بعید است.

(٤) نپ افزوده: سلطان. (٥) نپ: مدرسه. (٦) نپ «و» را ندارد.

(۷) نپ: قعده (فی المواضع) غ. (۸) = جوین؟ (۹) نپ: رسیدم. (۱۰) نپ افزوده: تربة. (۱۱) نپ: ثمان (غ ظ). (۱۲) نپ: اخری. (۱۳) نپ: و مردی را.

علی نسائی میگفتند. نزدیک وی شدم مردی جوان بود سخن بزبان فارسی همیگفت بزبان اهل دیلم و موی گشوده[۱] جمعی پیش وی حاضر. گروهی اقلیدس میخواندند و گروهی طبّ و گروهی حساب. در اثنای سخن میگفت که بر استاد ابو علی سینا رحمة الله علیه چنین خواندم و ازوی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابو علی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم او گفت من چیزی سپاهانه دانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم گفتم چون چیزی نمیداند چه بدیگری[۲] آموزد. واز بلخ تا[۳] بری سه صد[۴] و پنجاه فرسنگ حساب کردم. و گویند ازری تا ساوه سی فرسنگ است و از ساوه بهمادان[۵] سی فرسنگ و ازری بسپاهان پنجاه فرسنگ و بآمل سی فرسنگ. و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند کنبدی که آنرا لواسان[۶] گویند و گویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آنجا حاصل میشود. و گویند که کبریت نیز. مردم پوست گاو ببرند و پر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که براه نتوان فرود[۷] آوردن.

پنجم محرّم سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه دهم مرداد ماه[۸] سنه خمس[۹] عشر و اربعمایه[۱۰] از تاریخ فرس بجانب قزوین روانه شدم و بدیه قوهه[۱۱] رسیدم قحط بود و آنجا یک من نان جو بدو درهم[۱۲] میدادند. از آنجا برفتم نهم محرّم بقزوین رسیدم باغستان بسیار داشت بیدیوار و خار[۱۳] و هیچ چیز که مانع

---

(۱) نپ افزوده: و. (۲) نپ: بکسی. (۳) نپ «تا» را ندارد. (٤) نپ: سیصد.
(٥) نپ: بهمدان. (٦) نپ: بیواسان، (در حاشیه): لیواسان. (۷) نپ: فرو.
(۸) نپ: بخط الحاقی سرخ. (۹) در صفحهٔ سوّم گفت که سال ٤٣٧ هجری مطابق بود با سال ٤١٠ یزدجردی، پس چگونه سال ٤٤٠ هجری مطابق میشود با سال ٤١٥ یزدجردی در یکی از این دو موضع لابد تاریخ یزدجردی غلط است.
(۱۰) نپ افزوده: جردی. (۱۱) نپ: قومه. (۱۲) نپ: درم. (۱۳) مقصود از خار بلا شک پرچین است.

شود در رفتن راه نبود. و قزوین را شهری نیکو دیدم باروی(۱) حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارها(۲) خوب الاّ آنکه آب در وی اندک بود در کاریز بزیر زمین. و رئیس آن شهر(۳) مردی علوی بود و ازهمه صنّاعها(٤) که در آن شهر بود کفشگر بیشتر بود.

دوازدهم محرّم سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه از قزوین برفتم براه بیل(٥) و قبان که روستاق قزوینست. و از آنجا بدیهی که خرزویل(٦) خوانند. من و برادرم و غلامکی هندو که باما بود زادی اندک داشتیم برادرم بدیه در رفت تاچیزی از بقّال بخرد، یکی گفت که‌چه میخواهی بقّال منم، گفتم هرچه باشد مارا شاید که غریبیم و برگذر(۷) گفت هیچ چیز ندارم. بعداز آن هرکجا کسی ازاین نوع سخن گفتی گفتمی بقال خرزویل(۸) است. چون ازآنجا برفتم(۹) نشیبی قوی بود چون سه فرسنگ برفتم(۱۰) دیهی از حساب طارم بود برزالخیر(۱۱) میگفتند. گرمسیر ودرختان بسیار از انار وانجیر بود وبیشتر خود روی بود. وازآنجا برفتم رودی آب بود که آنرا شاه رود میگفتند. برکنار رود دیهی بود که خندان میگفتند وباج میستاندند(۱۲) ازجهت(۱۳) امیرامیران واوازملوک دیلمیان(۱٤) بود و چون آن رود از این دیه بگذرد برودی دیگر پیوندد که‌آنرا سپید رود گویند وچون هردو رود بهم پیوندند(۱٥) بدرّه‌ای فرو رود که‌سوی مشرقاست ازکوه گیلان وآن آب بگیلان میگذرد(۱٦) وبدریای آبسکون میرود وگویند که‌هزاروچهارصد رودخانه در دریای آبسکون میریزد، وگفتند یکهزار و دویست

---

(۱) نپ: باروئ. (۲) نپ: بازارهائ. (۳) نپ: شهری (غ ظ). (٤) نپ: صناعت، (باصلاح): صناعت‌ها. (٥) نپ (اصلا): یل، (باصلاح جدید): بیل (کذا). (٦) نپ: مرزویل. (۷) نپ: گزر. (۸) نپ: مرزویل. (۹) نپ: اینجا برفتیم. (۱۰) نپ برفتیم. (۱۱) کذا ایضاً فی نپ. (۱۲) نپ: می‌ستدند. (۱۳) نپ (در متن): حساب، (درحاشیه): جهت. (۱٤) نپ: دیلمان. (۱٥) نپ: پیوندد. (۱٦) نپ: میگزرد.

فرسنگ دور اوست، ودرمیان دریا جزائر است ومردم بسیار و
من این حکایت ازمردم بسیار شنیدم. اکنون باسر حکایت وکارخود
شوم: ازخندان تاشمیران سه فرسنگ بیابانکیست همه سنگلاخ وآن
قصبهٔ ولایت طارم است وبکنار شهر قلعه‌ای بلند بنیادش برسنگ
خاره نهاده است سه دیوار در(۱) گرد او کشیده وکاریزی
بمیان قلعه فرو بریده(۲) تاکنار رود خانه که‌ازآنجا آب برآورند
و بقلعه برند و هزار مرد از مهتر زادگان ولایت در آن قلعه
هستند(۳) تاکسی بیراهی وسرکشی نتواند کرد وگفتند آن امیررا
قلعه‌های(٤) بسیار درولایت دیلم باشد وعدل وایمنی تمام باشد
چنانکه در ولایت اوکسی(٥) نتواند که از کسی چیزی ستاند(٦)
و مردمان که در ولایت وی بمسجد آدینه روند همه کفشها را
بیرون مسجد بگذارند وهیچکس کفش آن کسان را نبرد واین
امیر نام خودرا بر کاغذ(۷) چنین نویسد که مرزبان الدّیلم خیل
جیلان(۸) ابو صالح مولی امیر المومنین و نامش جستان ابراهیم(۹)
است. درشمیران مردی نیک دیدم از دربند بود نامش ابوالفضل
خلیفه بن علی الفلسوف(۱۰) مردی اهل بود وباما کرامتها کرد
وکرمها نمود وباهم بحثها کردیم ودوستی افتاد میان ما مراگفت
چه عزم داری گفتم سفر قبله‌را نیّت کرده‌ام گفت حاجت من آن
است که‌بوقت مراجعت گذر(۱۱) براینجا کنی تاترا بازبینم. بیست
وششم محرّم ازشمیران میرفتم(۱۲) چهاردهم صفررا بشهر سراب
رسیدم وشانزدهم صفر ازشهر سراب برفتم واز سعیدآباد گذشتم(۱۳)
بیستم صفر سنهٔ ثمان وثلثین واربعمایه بشهر تبریز رسیدم وآن پنجم
شهریور ماه قدیم بود وآن شهر قصبهٔ آذربایجانست شهری آبادان

---

(۱) نپ: بر. (۲) نپ (اصلاً): بریده، (باصلاح جدید): برده. (۳) نپ: بخط الحاقی. (٤) نپ: قلعهای. (٥) نپ: هیچکس. (٦) نپ: بستاند. (۷) نپ: کاغذها. (۸) نپ: خیل خیلان (جیل جیلان؟). (۹) کذا ایضاً بعینه فی نپ. (۱۰) نپ: الفیلسوف. (۱۱) نپ: گزر. (۱۲) نپ: برفتم. (۱۳) نپ: بکذشتم.

طول وعرضش بگام بپیمودم هر یک هزار وچهار صد بود (١) وپادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر میکردند درخطبه الامیر الاجلّ سیف الدّولة وشرف الملّة ابو منصور وهسودان (٢) بن محمد مولی امیرالمومنین . مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاوّل سنهٔ اربع وثلثین واربعمایه ودر ایّام مسترقه بود پس از نماز خفتن بعضی ازشهر خراب شده بود وبعضی دیگررا آسیبی نرسیده بود وگفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند (٣) . ودر تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک میگفت امّا زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من آمد دیوان منجیک (٤) ودیوان دقیقی بیاورد وپیش من بخواند وهر معنی که اورا مشکل بود ازمن پرسید با او بگفتم وشرح آن بنوشت واشعار خود برمن خواند .

چهاردهم ربیع الاوّل از تبریز روانه شدیم براه مرند وبالشکری ازآن امیر وهسودان تاخوی بشدیم واز آنجا بارسولی برفتم (٥) تا برکری واز خوی تا برکری سی فرسنگ است ودر روز (٦) دوازدهم جمادی الاوّل (٧) آنجا رسیدیم واز آنجا بوان ووسطان رسیدیم در بازار آنجا گوشت خوک همچنانکه گوشت گوسفند میفروختند وزنان ومردان ایشان بردکانها نشسته شراب میخوردند بی تحاشی واز آنجا بشهر اخلاط رسیدم هیژدهم (٨) جمادی الاوّل (٩) واین شهر سرحدّ مسلمان وارمنیان است واز برکری تااینجا نوزده فرسنگ است وآنجا امیری بود اورا نصر (١٠) الدّوله گفتندی عمرش زیادت از صد سال بود (١١) پسران بسیار داشت هریکی را ولایتی داده بود ودراین شهراخلاط بسه زبان سخن گویند تازی وپارسی وارمنی وظنّ من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده اند

(١) باید غلط باشد چگونه طول وعرض شهری مثل تبریز فقط ١٤٠٠ گام ممکن است باشد . (٢) نپ : وهستودان . (٣) نپ : بود . (٤) نپ : منجیک . (٥) نپ : رفتیم . (٦) نپ «روز» را ندارد . (٧) نپ : الاولی . (٨) نپ : هزدهم . (٩) ظ : الاولی . ولی نپ مثل متن است . (١٠) نپ : ناصر . (١١) نپ افزوده : و .

ومعاملهٔ آنجا بپول باشد ورطل ایشان سیصد درم باشد. بیستم جمادی الاوّل(۱) از آنجا برفتم(۲) برباطی رسیدم(۳) برف و سرمائی عظیم بود و در(٤) صحرائی در پیش شهر(٥) مقداری راه چوبی بزمین فرو برده بودند تامردم روز برف ودمه برهنجار آن چوب میروند. ازآنجا بشهر بطلیس رسیدم(٦) بدرّه‌ای در نهاده بود آنجا عسل خریدیم صد من بیکدینار برآمده بود بآن حساب که بما بفروختند(۷) و گفتند در این شهر کس باشد که اورا در یکسال سیصد چهار صد خیک عسل حاصل شود. وازآنجا برفتیم قلعه‌ئی(۸) دیدیم که آنرا قف انظر میگفتند یعنی بایست بنگر. از آنجا بگذشتم(۹) بجایی رسیدیم که آنجا مسجدی بود میگفتند که اویس قرنی قدّس الله روحه ساخته است. و در آن حدود مردم‌را دیدم(۱۰) که در کوه میگردیدند و چوبی چون درخت سرو میبریدند پرسیدم(۱۱) که ازاین چه میکنید(۱۲) گفتند این چوب‌را یکسر درآتش میکنیم و(۱۳) از دیگر سر آن قطران بیرون می‌آید همه در چاه جمع میکنیم وازآن چاه درظروف میکنیم وباطراف میبریم. واین ولایتها که بعدازاخلاط ذکر کرده شد واینجا مختصر کردیم(١٤) از حساب میافارقین باشد. ازآنجا بشهر ارزن(١٥) شدیم شهری آبادان ونیکو بود باآب روان وبساتین واشجار وبازارهای نیک ودرآنجا درآذرماه پارسیان دویست من انگور بیک دینار میفروختند که آنرا رز ارمانوش میگفتند. ازآنجا بمیافارقین(١٦) رسیدیم ازشهر اخلاط تامیافارقین(۱۷) بیست وهشت فرسنگ بود وازبلخ تامیافارقین(۱۸)

---

(۱) ظ : الاولی. (۲) نپ : برفتیم. (۳) نپ : رسیدیم. (٤) نب : «در» را ندارد. (٥) نپ : بهر. (٦) نپ : رسیدیم. (۷) نپ : فروختند. (۸) نپ : قلعة. (۹) نپ : بگزشتیم (ظ بگذشتیم). (۱۰) نپ : دیدیم. (۱۱) نپ : پرسیدیم. (۱۲) نپ : میکنند. (۱۳) نپ «و» را ندارد. (١٤) نپ : افزوده : و. (١٥) کلمهٔ «ارزن» در نپ بخط جدید اضافه شده. (١٦) نپ : بمافارقین. (۱۷) نپ : مافارقین. (۱۸) نپ : مافارقین.

از این راه که ما آمدیم پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود و[1] روز آدینه بیست و ششم جمادی الاوّل[2] سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمایه بود[3] و در این وقت برگ درختها هنوز سبز بود . باره‌ای[4] عظیم بود از سنگ سفید برشده هر سنگی مقدار پانصد من . و بهر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته[5] هم از این سنگ سفید که گفته شد . و سر باره[6] همه کنگرها بر نهاده چنانکه کوئی امروز استاد دست ازش[7] باز داشته است . و این شهر را یک در است از سوی مغرب و درگاهی[8] عظیم بر کشیده است بطاقی[9] سنگین و دری آهنین بی چوب بر آنجا ترکیب کرده . و مسجد آدینه‌ای دارد که اگر صفت آن کرده میشود بتطویل انجامد . هرچند صاحب کتاب شرحی هرچه تمامتر نوشته است[10] و گفته که متوضّای[11] که در آن مسجد ساخته اند چهل حجره در پیش است[12] و دو جوی آب بزرگ میگردد[13] در همه خانها یکی ظاهر استعمال را و دیگر[14] تحت الارض پنهان که ثفل[15] میبرد و چاهها[16] پاک میگرداند . و بیرون از این شهرستان در ربض کاروان سراها و بازارهاست و گرمابها و مسجد جامع دیگریست[17] که روز آدینه آنجا نماز کنند . و از سوی شمال سوری دیگر است که آنرا محدثه کویند هم شهریست با بازار و مسجد جامع و حمّامات[18] همه

---

(۱) نپ : « و » را ندارد . (۲) ظ : الاولی . (۳) نپ « بود » را ندارد .
(٤) نپ : پاره (غ ظ) . (٥) نپ افزوده : و . (٦) نپ : پاره . (۷) نپ : ارزش . (۸) عبارت صریح است که درگاه بمعنی فرجهٔ دیوار است که در را بعد از آن در آن نصب میکنند و بفرانسه گویا embrasure گویند ، و معنی ترکیبی درگاه هم صریح در همین معنی است . ولی حالا درگاه را بمعنی آستانه استعمال میکنند .

(۹) مراد مصنّف از طاق همه جا شکل هلالی یا قوسی یا قوسی منکسر است که مجموع را بفرانسه arc و arcade گویند .

(۱۰) از این عبارت معلوم میشود که کسی سفر نامهٔ ناصر خسرو را مختصر کرده است و شاید اینکه در دست ماست فقط مختصر آنست .

(۱۱) نپ : متوضائی . (۱۲) نپ (اصلاً) : داشت . (باصلاح جدید) : درش داشت (؟) . (۱۳) نپ افزوده : و . (۱٤) نپ : دیگری . (۱٥) نپ : تقل .
(۱٦) نپ : جایهای . (۱۷) نپ : جامعی دیگرست . (۱۸) نپ افزوده : و .

ترتیبی . و سلطان ولایت‌را خطبه چنین کنند(۱) الامیر الاعظم عزّ الاسلام سعدالدّین نصر(۲) الدّولة و شرف الملّة ابو نصر احمد مردی صد ساله و(۳) گفتند که هست . و رطل(٤) آنجا چهار صد و هشتاد درم سنگ باشد . و این امیر شهری ساخته است بر چهار فرسنگی میافارقین(۵) و آنرا نصریّه نام کرده‌اند(٦) . و از آمد تا میافارقین(۷) نه فرسنگ است .

ششم روز از دی ماه(۸) قدیم بشهر آمد رسیدیم . بنیاد شهر بر سنگی یک لخت نهاده . و طول شهر بمساحت دو هزار گام باشد و عرض هم چندین . و گرد او سوری کشیده است از سنگ سیاه که خشتها بریده است از صد منی تا یک هزار منی و بیشتر این سنگها چنان بیکدیگر پیوسته است که هیچ گل و گچ در میان آن نیست . بالای دیوار بیست ارش ارتفاع دارد و پهنای دیوار ده ارش . بهر صد گز برجی ساخته که نیمهٔ دائرهٔ آن هشتاد گز باشد و کنگرهٔ او هم از این سنگ . و از اندرون شهر در(۹) بسیار جای نردبانهای سنگین بسته است که بر سر بارو تواند(۱۰) شد . و بر سر هر برجی جنگ گاهی ساخته . و چهار دروازه بر این شهرستان است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم . شرقی را باب الدّجله گویند(۱۱) غربی را باب الرّوم ، (۱۲)شمالی را باب الأرمن (۱۳)جنوبی را باب التّل . و بیرون این سور سوری دیگر است هم از این سنگ بالای آن ده گز . و همه سرهای دیوار کنگره و از اندرون کنگره ممرّی ساخته چنانکه با سلاح تمام مرد بگذرد(۱٤) و بایستد و جنگ کند بآسانی . و این سور بیرون را نیز

---

(۱) نپ افزوده : که . (۲) نپ : نصیر ، سابق : ناصر . (۳) نپ « و »را ندارد . (٤) کذا فی الاصل ، ( باصلاح جدید ) ؛ بیست رطل . (۵)نپ : مافارقین . (٦) نپ : کرده . (۷) نپ : مافارقین . (۸) نپ « ماه » را ندارد . (۹) نپ « در » بخط الحاقی است . (۱۰) نپ . توان شد . (۱۱) نپ افزوده : و . (۱۲) نپ افزوده : و . (۱۳) نپ : افزوده و . (۱٤) نپ : بگزرد .

دروازه‌های(۱) آهنین بر نشانده‌اند مخالف دروازه‌های(۲) اندرونی چنانکه چون از دروازه‌های(۳) سور اول در روند مسافتی در فصیل بباید رفت تا بدروازهٔ(۴) سور دوم رسند و فراخی فصیل پانزده گز باشد. و اندر میان شهر چشمه ایست که از سنگ خاره(۵) بیرون میآید مقدار پنج آسیا گرد آبی بغایت خوش و(۶) هیچکس نداند از کجا میآید. و در آنشهر اشجار و بساتین است که از(۷) آن آب ساخته‌اند. وامیر وحاکم آن(۸) شهر پسر آن نصر(۹) الدوله است که ذکر رفت. و من فراوان شهرها و قلعه‌ها(۱۰) دیدم در اطراف عالم در بلاد عرب و عجم و هند و ترک مثل شهر آمد هیچ جا ندیدم که بر روی زمین(۱۱) چنان باشد و نه نیز از کسی(۱۲) شنیدم که گفت چنان جای دیگر دیده‌ام. و مسجد جامع هم از این سنگ سیاه است چنانکه از آن راستتر و محکمتر نتواند بود. و درمیان جامع دویست و اند ستون سنگین برداشته است هر ستونی یکپاره سنگ و بر ستونها طاقها زده است همه از سنگ و بر سر طاقها باز ستونها زده است کوتاه‌تر از آن. وصفی دیگر طاق زده بر سر آن طاقهای(۱۳) بزرگ. و همه بامهای این مسجد بخرپشته پوشیده همه تجارت و نجارت و منقوش و مدهون کرده. و اندر ساحت(۱۴) مسجد سنگی بزرگ نهاده است و حوضی(۱۵) سنگین مدور عظیم بزرگ بر سر آن سنگ نهاده و(۱۶) ارتفاعش قامت مردی و دور دائرهٔ آن دو(۱۷) گز و نایژه‌ای(۱۸) برنجین از میان حوض بر آمده که آبی صافی بفواره از آن بیرون میآید چنانکه مدخل و مخرج آن آب پیدا نیست. و متوضای(۱۹) عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که به از آن نباشد الا که سنگ

---

(۱) ب: در وازهای. (۲) ب: در وازهای. (۳) ب: در وازهای. (۴) ب: بدروازهای. (۵) ب: خاره. (۶) ب «و» را ندارد. (۷) ب: (اصلاً) «و» (باصلاح جدید) از (ر ۲). (۸) ب: این. (۹) ب: نصیر. (۱۰) ب: شهر قلعها. (۱۱) ب: (خط الحاقی) افزوده: شهرک. (۱۲) ب: کس. (۱۳) ب: طاقها. (۱۴) ب: ساحت (ع). (۱۵) ب: حوض. (۱۶) ب «و» را ندارد. (۱۷) ب: ده. (۱۸) ب: نائژه. (۱۹) ب: متوضائی.

آمد که عمارت کرده‌اند همه سیاه است و از آن میافارقین[۱] سپید
و نزدیک مسجد کلیسیائیست[۲] عظیم بتکلّف هم از سنگ ساخته
و زمین کلیسیا[۳] مرخّم کرده بنقشها . و درین کلیسیا[٤] بر طارم
آن که جای عبادت ترسایان است دری آهنین مشبّک[٥] دیدم که
هیچ جای مثل آن دری ندیده بودم . واز شهر آمد تاحرّان[٦] دو
راهست یکی‌را هیچ آبادانی نیست و آن چهل فرسنگ است . و
براهی دیگر آبادانی و دیهای بسیار است بیشتر اهل آن نصاری
باشد[۷] و آن شصت فرسنگ باشد . مابا کاروان براه آبادانی شدیم
صحرائی بغایت هموار بود الاّ آنکه چندان سنگ بود که ستور
البتّه هیچ[۸] گام بی‌سنگ ننهادی .

روز آدینه بیست و پنجم[۹] جمادی الآخر[۱۰] سنهٔ ثمان وثلثین و
اربعمایه بحرّان رسیدیم دوّم آذر ماه[۱۱] قدیم[۱۲] هوای آنجا در
آن وقت چنان بود که هوای خراسان در نوروز .

از آنجا برفتیم بشهری رسیدیم که قرول[۱۳] نام آن بود
جوانمردی مارا بخانهٔ خود مهمان کرد . چون در خانهٔ وی‌در آمدیم
عربی بدوی در آمد نزدیک[۱٤] من آمد[۱٥] شصت ساله بوده باشد
و[۱٦] گفت قرآن بمن آموز قل اعوذ برب النّاس اورا تلقین میکردم
و او بامن میخواند چون من گفتم[۱۷] من الجنّة والناس گفت
أرایت الناس نیز بگویم[۱۸] من گفتم که آن[۱۹] سوره بیش از این
نیست پس گفت آن سورهٔ نقّالة الحطب کدامست و نمیدانیست[۲۰]

(۱) نپ : مافارقین . (۲) نپ : کلیسائیست . (۳) نپ افزوده : را . (٤) نپ : کلیسا . (٥) نپ : بمشبک ، (غ ظ) . (٦) نپ : بحران . (۷) نپ : باشند . (۸) نپ : پنج ٥ (کذا) . (۹) نپ افزوده : ماه (۱۰) ظ : الاخرة . (۱۱) نپ (باصلاح جدید) : بیست (و) دوم دی ماه ، (اصل متن) دوم ماه در صفحهٔ بعد صریحاً گوید که دوم روز بعد از ۲ رجب که ٤ رجب باشد مطابق با اوّل بهمن ماه بود پس متعین است که متن اینجا « بیست و دوم دی ماه » باید باشد بطبق نپ لاغیر و غیر آن غلط صریح است مثلاً دوم آذرماه که در متن چاپی است . (۱۲) افزوده : نپ بود . (۱۳) نپ : فرول . (۱٤) نپ : بنزدیک . (۱٥) نپ « آمد » را ندارد . (۱٦) نپ افزوده : مرا . (۱۷) نپ افزوده : که . (۱۸) نپ : گویم . (۱۹) نپ : این . (۲۰) نپ : و نمیدانست .

که اندر سورهٔ تبّت حمّالة الحطب گفته است نه نمّالة الحطب و آن شب چندانکه باوی باز گفتم سورهٔ قل اعوذ برب(۱) یاد نتوانست گرفتن ، مردی عرب شصت ساله .

شنبه (۲) دوّم رجب سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمایه بسروج آمدیم (۳) دوّم روز از فرات بگذشتیم و بمنبج رسیدیم . و آن (٤) نخستین شهریست از شهرهای شام ، اوّل بهمن ماه قدیم بود و هوای آنجا عظیم خوش بود . هیچ عمارت از بیرون شهر نبود و از آنجا بشهر حلب رفتم . از میافارقین (٥) تا حلب صد فرسنگ باشد . حلب را شهر(٦) نیکو دیدم باره‌ای عظیم دارد(۷) ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم و قلعه ای عظیم همه برسنگ نهاده(۸) بقیاس چند(۹) بلخ باشد همه آبادان و بناها بر سرهم نهاده . و آن شهر باجگاه است میان بلاد شام و روم و دیاربکر و مصر و عراق . و ازین همه بلاد تجّار و بازرگانان آنجا روند چهار دروازه دارد باب الیهود باب‌الله باب‌الجنان باب انطاکیه(۱۰) وسنگ بازار (۱۱) آنجا رطل ظاهری(۱۲) چهارصد و هشتاد درم باشد و از آنجا چون سوی جنوب روند بیست فرسنگ حما باشد و بعد از آن حمص و تا دمشق پنجاه فرسنگ باشد ازحلب و ازحلب تا انطاکیه(۱۳)دوازده فرسنگ باشد و بشهر طرابلس همین قدر(١٤) و گویند تا قسطنطنیّه(١٥) دویست فرسنگ باشد .

یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم بسه فرسنگ دیهی بود جند(١٦) قنسرین میگفتند . ودیگر روز چون شش فرسنگ

---

(۱) نپ : «برب» را ندارد . (۲) نپ : شده . (۳) نپ : رسیدیم .
(٤) نپ : «آن» را ندارد (غ ظ) . (٥) نپ : مافارقین . (٦) نپ : شهری .
(۷) نپ :«دارد» را ندارد . (۸) نپ افزوده : و . (۹) نپ : «چند» را ندارد .
(۱۰) نپ :الانطاکیه . (۱۱) نپ (اصلا) : یاررا (؟) ، بعد بخط جدید تمام کلمه‌رازده است . (۱۲) نپ : کذا اصلاً ، ولی باصلاح جدید : داهری . (۱۳) نپ (اصلاً) : بانطاکیه ، (باصلاح جدید) : تا انطاکیه . (١٤) نپ : مقدار . (١٥) ظ : قسطنطینیّه
(١٦) نپ : خاصه .

شدیم بشهر سرمین (١) رسیدیم بارو نداشت . شش فرسنگ دیگر
شدیم (٢) معرة النعمان بود باره‌ای سنگین داشت شهری (٣) آبادان و بر در
شهر اسطوانه ای سنگین دیدم چیزی در آن نوشته بود بخطّی دیگر
از تازی (٤) از یکی پرسیدم که این چه چیز است گفت طلسم
کژدمی است که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید و اگر
از بیرون آورند و رها کنند بگریزد و در شهر نیاید (٥)، بالای آن
ستون ده ارش قیاس کردم، و بازارهای او بسیار معمور دیدم (٦)
و مسجد آدینهٔ شهر بر بلندی نهاده است در میان شهر که از هر
جانب که خواهند بمسجد در شوند سیزده درجه بر بالا باید شد و
کشاورزی ایشان (٧) همه گندمست (٨) و بسیار است و درخت انجیر
و زیتون و پسته و بادام و انگور فراوان است . وآب شهر از باران
و چاه باشد (٩) در آن مردی بود که (١٠) ابو العلاء معرّی میگفتند
نابینا بود و رئیس شهر او بود نعمتی بسیار داشت و بندگان و
کارگران فراوان و خود همه شهر اورا چون بندگان بودند و (١١)
خود طریق زهد پیش گرفته بود گلیمی پوشیده و در خانه نشسته
نیم من (١٢) نان جوین (١٣) را تبه کرده که جز آن هیچ نخورد (١٤) و من
این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است و نوّاب و ملازمان
او کار شهر میسازند مگر بکلّیات که (١٥) رجوعی باو کنند و وی
نعمت خویش از هیچ کس دریغ ندارد و خود صائم الدهر قائم
اللّیل (١٦) باشد و بهیچ شغل دنیا مشغول نشود، و این مرد در شعر

---

(١) نپ کذا ، ( اصلاً ) سرمیس . (٢) نپ : بشدم . (٣) نپ : شهر .
(٤) نپ (بخط جدید) . (٥) نپ : نباید ، (ظ نپاید) . (٦) جملهٔ از « نباشد » در
دو سطر پیش تا اینجا از اصل نپ ساقط است و در حاشیه با مرکب سرخ الحاق شده
است . (٧) نپ : و کشاورز . (٨) نپ : کوهست (غ ظ) . (٩) نپ افزوده : و .
(١٠) نپ افزوده : اورا . (١١) نپ افزوده : او . (١٢) نپ (اصلاً) : نیمین ، (باصلاح
جدید) : نیمه . (١٣) نپ افزوده : خود . (١٤) کذا ایضاً فی نپ ، (ظ نخوردی ؟) .
(١٥) نپ « که » را ندارد . (١٦) « قائم اللیل » در نپ بخط الحاقی است .

و ادب بدرجهٔ است (١) که افاضل شام و مغرب و عراق مقرّند که در این عصر کسی بپایهٔ او نبوده است و نیست، و کتابی ساخته آنرا الفصول و الغایات (٢) نام نهاده و سخنها آورده است مرموز و مثلها بالفاظ (٣) فصیح و عجیب که مردم بر آن واقف نمیشوند مگر بر بعضی اندک و آنکسی نیز که بر وی خواند، چنانکه اورا تهمت کردند که تو این کتاب را بمعارضهٔ قرآن کرده‌ای. و پیوسته زیادت از دویست کس از اطراف آمده باشند و پیش او ادب و شعر خوانند و شنیدم که اورا زیادت از صد هزار بیت شعر باشد، کسی از وی پرسید که ایزد تبارك و تعالی این همه مال و نعمت ترا داده است چه سبب است که مردم‌را میدهی و خویشتن نمیخوری جواب داد که مرا بیش از این نیست که میخورم و چون من آنجا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود.

پانزدهم رجب سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمایة از آنجا بکویمات (٤) شدیم. و از آنجا بشهر حما (٥) شدیم شهری خوش آبادان بر لب آب عاصی و این آب‌را از آن سبب عاصی گویند که بجانب روم میرود یعنی چون (٦) از بلاد اسلام ببلاد کفر میرود عاصیست و بر این آب دولابهای بسیار ساخته‌اند. پس از آنجا راه دو میشود یکی بجانب ساحل و آن غربی شامست و یکی جنوبی بدمشق میرود ما براه ساحل رفتیم. در کوه چشمه‌ای دیدم که گفتند هر سال چون (٧) نیمهٔ شعبان بگذرد آب جاری شود از آنجا و سه روز روان باشد و بعد از سه روز یکقطره (٨) نیاید تاسال دیگر. مردم بسیار آنجا بزیارت روند و تقرّب جویند بخداوند سبحانه و تعالی

(١) کذا ایضاً فی نپ (ظ): بدرجه ایست ولی رسم الخطّ قدیم اینطور بوده است. رجوع شود بمقدّمهٔ جهانگشای جوینی طبع میرزا محمد خان قزوینی ج ٢ ص کج، (٢) نپ: فصول الغایات. (٣) نپ: بالفاظی. (٤) نپ: بکوماب. (٥) نپ: حمی (ظ حماة). (٦) نپ بخط الحاقی. (٧) نپ کذا ایضاً (اصل متن): چو. (٨) نپ: یک قطره.

و عمارت[۱] و حوضها ساخته‌اند آنجا[۲] چون از آنجا بگذشتیم[۳] بصحرائی رسیدیم که همه نرکس بود شکفته چنانکه تمامت آن صحرا سپید مینمود از بسیاری نرکسها . از آنجا برفتیم بشهری رسیدیم که آنرا عرقه[٤] میگفتند چون از عرقه دو فرسنگ بگذشتیم[٥] بلب دریا رسیدیم و بر ساحل دریا روی از سوی جنوب چون پنج فرسنگ برفتیم بشهر طرابلس رسیدیم و از حلب تا طرابلس چهل فرسنگ بود بدین راه که ما رفتیم . روز شنبه پنجم شعبان آنجا رسیدیم . حوالی شهر همه کشاورزی[٦] و بساتین و[۷] اشجار بود و نیشکر بسیار بود، و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما و شیرهٔ نیشکر در آن وقت میگرفتند . شهر طرابلس چنان ساخته‌اند که سه جانب او با آب دریاست که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود چنانکه یکجانب[۸] که با[۹] خشک دارد کنده‌ای عظیم کرده‌اند و درِ آهنین محکم بر آن نهاده‌اند. جانب شرقی بارو[۱۰] از سنگ تراشیده است و کنگرهای و مقاتلات همچنین . و عرّادها بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها قصد آنجا کنند . و مساحت شهر هزار ارش است در هزار ارش تیمه[۱۱] چهار و[۱۲] پنج طبقه و شش نیز هم هست و کوچها و بازارها نیکو و پاکیزه که گویی هر یکی قصریست آراسته و هر طعام و میوه و مأکول که در[۱۳] عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر . و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراستهٔ و حصین ، و در ساحت مسجد قبّه‌ای بزرگ ساخته و در زیر قبّه حوضی است از رخام و در میانش فوّارهٔ

---

(۱) نپ : عمارات . (۲) نپ بخط الحاقی . (۳) نپ : بکزشتیم (غ ظ) .
(٤) نپ : عرفه . (٥) نپ : بگزشتیم (غ ظ) . (٦) نپ : کشاورز . (۷) نپ « و » را ندارد . (۸) نپ بخط الحاقی افزوده : آن . (۹) نپ « با » را بخط الحاقی زده است . (۱۰) نپ : و باز و . (۱۱) نپ : همه . (۱۲) نپ « و » را ندارد.
(۱۳) نپ افزوده : همه .

برنجین(۱) و در بازار مشرعه‌ای ساخته است که به(۲) پنج نائژه آب بسیار(۳) بیرون میآید که مردم بر میگیرند و فاضل بر(٤) زمین میگذرد(٥) و بدریا در میرود، و گفتند که بیست هزار مرد در این(٦) شهر است، و سواد و روستاقهای بسیار دارد، و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر، و این شهر تعلّق بسلطان مصر داشت، گفتند سبب آنکه وقتی لشکری از کافر روم آمده بود و این مسلمانان بآن(۷) لشکر جنگ کردند و آن لشکررا قهر کردند سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت و همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد و سالاری برسر آن لشکر تا شهررا از دشمن نگاهدارند، و باجگاهی است آنجا که کشتیهای(۸) که از اطراف(۹) روم و فرنگ و اندلس و مغرب بیاید عشر بسلطان دهند، و ارزاق لشکر از آن باشد، و سلطانرا آنجا کشتیها باشد که بروم و سقلیه و مغرب روند و تجارت کنند، و مردم این شهر همه شیعه باشند، و شیعه(۱۰) بهر بلاد مساجد نیکو ساخته‌اند، در آنجا خانه‌ها(۱۱) ساخته بر مثال رباطها اما کسی در آنجا مقام نمیکند(۱۲) و آنرا مشهد خوانند و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهد(۱۳) دوسه چنانکه ذکر رفت.

پس از این شهر(۱٤) برفتم(۱٥) همچنان بر طرف دریا روی سوی جنوب. بیک فرسنگی حصاری دیدم که آنرا قلمون(۱٦) میگفتند چشمه‌ای آب در اندرون آن بود. از آنجا برفتم بشهر طرابزن(۱۷) و ازطرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود. و از آنجا بشهر جبیل(۱۸) رسیدیم

(۱) نپ : بریختن (غ ظ). (۲) نپ «به» را ندارد. (۳) نپ «بسیار» بخط الحاقی است. (٤) نپ : در. (٥) نپ : میگزرد (غ ظ). (٦) نپ : درین. (۷) نپ : با آن. (۸) نپ : کشتیها. (۹) نپ : طرف. (۱۰) نپ : شیعت (فی الموضعین). (۱۱) نپ : خانها. (۱۲) نپ : نکند. (۱۳) نپ : مشهدک (۱٤) نپ «شهر» را نداد. (۱٥) نپ : برفتیم. (۱٦) کذا ایضاً فی نپ، (باصلاح جدید) : بو قلمون. (۱۷) کذا ایضاً فی نپ. (۱۸) نپ : جبل، (باصلاح جدید) : جلیل.

و آن شهریست مثلّث چنانکه یک گوشهٔ آن بدریاست، و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین، و همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمسیری، کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سپید تازه در دست داشت و آنروز پنجم اسفندارمذ ماه(۱) قدیم(۲) سال بر چهار صد و پانزده از تاریخ عجم، و از آنجا بشهر بیروت رسیدیم طاقی سنگین دیدم چنانکه راه بمیان آن طاق بیرون میرفت، بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم، و از جوانب او تخته سنگهای سفید برآورده چنانکه هر سنگی از آن(۳) زیادت از هزار من بود، و این بنارا از خشت(۴) بمقدار بیست گز برآورده‌اند و بر سر آن اسطوانهای رخام برپا کرده هریکی هشت(۵) گز و سطبری چنانکه بجهد در آغوش دو مرد گنجد، و بر سر این ستونها طاقها زده است بدو جانب همه از سنگ مهندم چنانکه هیچ گچ و گل در این میان نیست، و بعد از آن طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیانه راست ساخته‌اند ببالای پنجاه ارش، و هر تخته سنگی‌را که در آن طاق بر(۶) نهاده است هریکی را(۷) هشت(۸) ارش قیاس کردم در طول و در عرض چهار ارش که هر یک از آن تخمیناً(۹) هفت هزار من باشد، و این همه سنگهارا کنده‌کاری و نقّاشی خوب کرده چنانکه در چوب بدان نیکویی کم کنند، وجز این طاقی(۱۰) بنای دیگر(۱۱) نمانده است، بدان حوالی پرسیدم(۱۲) که این چه جای است گفتند که شنیده‌ایم که این در باغ فرعون بوده است و بس قدیم است، و همه صحرای آن(۱۳) ناحیت ستونهای رخام است و سر ستونها و تن(۱۴) ستونها همه رخام

---

(۱) نپ «ماه» را ندارد. (۲) نپ افزوده: بود. (۳) نپ «از آن» راندارد. (۴) نپ: ببارنخست. (۵) نپ: بیست. (۶) در نپ از «را» تا «بر» بخط الحاقی. (۷) نپ (اصلاً): هر یک‌را، (بعد بخط الحاقی همهٔ این کلمات را زده است). (۸) نپ: هفت. (۹) نپ: تخمین. (۱۰) نپ کذا اصلاً، (باصلاح جدید): طاق. (۱۱) نپ: بنائی دیگر. (۱۲) نپ: برسیدم (پرسیدم ظ). (۱۳) نپ افزوده: و. (۱۴) نپ (باصلاح جدید): بن، (اصلاً مثل متن).

منقوش مدوّر و مربّع و مسدّس و مثمّن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمیکند و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افتد که از آنجا بریده‌اند وسنگی دیگر (۱) همچو(۲) معجونی مینمود(۳) آنچنانکه (٤) سنگهای دیگر مسخّر آهن بود . و اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و تن(٥) بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده‌اند.

پس از آن بشهر صیدا رسیدیم هم بر لب دریا . (٦) نیشکر بسیار کشته بودند و باره‌ای سنگین محکم دارد و سه دروازه و مسجد آدینهٔ خوب با روحی تمام، همه مسجد حصیرهای منقّش انداخته و بازاری نیکو آراسته چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیاراسته‌اند قدوم سلطان را یا بشارتی رسیده است چون پرسیدم گفتند رسم این شهر همیشه چنین باشد. و باغستان و اشجار آن چنان بود که گوئی پادشاهی ساخته است بهوس، و کوشکی در آن برآورده و بیشتر درختها پربار (۷) بود.

---

چون(۸) از آنجا پنج فرسنگ بشدیم بشهر صور رسیدیم شهری بود در کنار دریا سنجی(۹) بوده بود و آنجا آن شهر ساخته بود(۱۰) و چنان بود که بارهٔ شهرستان صد گز بیش بر زمین خشک نبود باقی اندر آب دریا بود و باره‌ای سنگین تراشیده و درزهای آنرا بقیر گرفته تا آب در نیاید، و مساحت شهر هزار در هزار قیاس کردم وتیمه(۱۱)پنج شش طبقه بر سر یک دیگر(۱۲)وفوّاره بسیار ساخته و بازارهای نیکو ونعمت فراوان. و این شهر صور معروف است بمال وتوانگری(۱۳)درمیان شهرهای ساحل شام، و مردمانش بیشتر

---

(۱) نپ : چه آن سنگ. (۲) نپ : همچون. (۳) نپ : می نمودند. (٤) نپ : چنانکه. (٥) نپ ( باصلاح جدید ) : بن، (اصلاً) : تن. (٦) نپ افزوده: و. (۷) نپ : بربار. (۸) نپ : و چون. (۹) نپ : سنجی( ؟ ) (اصل) : یاسحی (؟). (۱۰) نپ : بودند. (۱۱) نپ : همه. (۱۲) نپ : یکدیگر. (۱۳) نپ کذا ایضاً، (اصلاً) : توانگران.

شیعه‌اند. و قاضی بود آنجا مردی سنّی مذهب پسر ابو عقیل(۱) میگفتند مردی نیک و توانگر. و بر در شهر مشهدی راست کرده‌اند(۲) و آنجا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغدانهای زرین و نقرگین نهاده، وشهر بر بلندی است وآب شهر از کوه میآید، و بر در شهر طاقهای سنگین ساخته‌اند و آب بر پشت آن طاقها بشهر اندرآورده و در آن کوه درّه‌ایست مقابل شهر که چون روی بمشرق بروند بهجده(۳) فرسنگ بشهر دمشق رسند.

وچون ما از آنجا هفت فرسنگ برفتیم بشهرستان عکّه رسیدیم و آنجا(٤) مدینة عکّا نویسند. شهر بر(٥) بلندی نهاده(٦) زمینی کج و باقی هموار و درهمه(۷) ساحل که(۸) بلندی نباشد شهر نسازند از بیم غلبهٔ آب دریا وخوف امواج که بر کرانه میزنند. و مسجد آدینه درمیان شهر است وازهمه شهر بلندتر است، واسطوانها همه رخام است. دردست(۹) راست قبله ازبیرون قبر صالح پیغمبر علیه السّلام. و ساحت(۱۰)مسجد بعضی فرش سنگ انداخته‌اند وبعضی دیگرسبزی کشته، وگویند که آدم علیه السّلام آنجا زراعت کرده بود(۱۱) و شهررا مساحت کردم درازی(۱۲) دو هزار ارش بود و پهنا پانصد ارش، باره بغایت محکم وجانب غربی وجنوبی آن با دریاست و بر جانب جنوب مینا(۱۳) است، و بیشتر شهرهای ساحل را میناست(۱٤) وآن چیزی است که جهت محافظت کشتیها ساخته‌اند مانند اسطبل که پشت بر شهرستان دارد. ودیوارها برلب آب دریا در آمده و درگاهی پنجاه گز بگذاشته بی دیوار الّا آنکه زنجیرها ازاین دیوار بدان

---

(۱) نپ: بوعقیل. (۲) نپ: مشهدی است که اهل شیعت کرده‌اند. (۳) نپ پنجده. (٤) نپ: و آنرا. (٥) نپ «بر» را ندارد. (٦) نپ افزوده: است. (۷) کذا نپ فی الاصل، (باصلاح جدید): هر. (۸) نپ «که» بخط الحاقی. (۹) نپ: و بردست. (۱۰) نپ: بساحت. (۱۱) نپ: بوده. (۱۲) نپ (اصلاً): دراز، (باصلاح جدید مثل متن). (۱۳) نپ: مشا، (باصلاح جدید) مینا. (۱٤) نپ: مشا.

دیوار کشیده‌اند که چون خواهند که کشتی در مینا(١) آید زنجیرها(٢) سست کنند تا بزیر آب فرو روند و کشتی بر سر آن زنجیر از آب بگذرد و(٣) باز زنجیرها بکشند تا کسی بیگانه قصد این کشتیها نتواند کرد. و بدروازهٔ(٤) شرقی بردست چپ چشمه ایست که بیست وشش پایه فرو باید شد(٥) تا بآب رسند و آنرا عین البقر گویند و میگویند که آن چشمه‌را آدم علیه السّلام پیدا کرده است و گاو خود(٦) را از آنجا آب داده و از آن سبب آن چشمه‌را عین البقر میگویند. وچون از این شهرستانِ عکّه سوی مشرق روند کوهیست که اندر آن مشاهد انبیاست علیهم السّلام و این موضع از راه بر کناره است کسی‌را که برمله (٧) رود مرا قصد افتاد که(٨) آن مزارهای متبرّک را بینم(٩) و برکات از حضرت ایزد(١٠) تبارك و تعالی بجویم مردمان عکّه گفتند آنجا قومی مفسد در راه باشند که هر کرا غریب بینند تعرّض رسانند و اگر چیزی داشته باشد بستانند من نفقه که داشتم در مسجد عکّه نهادم(١١) و از شهر بیرون شدم از دروازهٔ (١٢) شرقی روز شنبه بیست وسیوم(١٣) شعبان سنه ثمان وثلثین واربعمایه اوّل روز زیارت قبر عکّ (١٤) کردم که (١٥) بانی شهرستان او بوده است و او یکی از صالحان و بزرگان بوده وچون با من دلیلی نبود که آن راه داند متحیّر میبودم ناگاه از فضل باری تبارك و تعالی همان روز مردی عجمی با من پیوست که او از آذربایجان بود ویکبار دیگر آن مزارات متبرّکه‌را دریافته بود(١٦) دوّم کرت(١٧) بدان عزیمت روی بدان جانب آورده بود(١٨) بدان موهبت شکر

---

(١) نپ: مشا. (٢) نپ افزوده: را. (٣) نپ «و» را ندارد. (٤) نپ: بردروازهٔ. (٥) نپ: شدن. (٦) نپ: خویش را. (٧) کذا ایضاً فی نپ باصلاح جدید، (اصلاً): برمگّه (غ. ظ.). (٨) نپ افزوده: بروم و. (٩) نپ کذا ایضاً (ظ: ببینم). (١٠) «ایزد» در نپ بخط الحاقی است. (١١) نپ: بنهادم. (١٢) نپ: بدروازهٔ. (١٣) نپ: سوّم. (١٤) نپ: عکّه. (١٥) نپ «کردم که» را ندارد. (١٦) نپ افزوده: و. (١٧) نپ افزوده: هم. (١٨) نپ: «بود» را ندارد.

باری را تبارك(۱) وتعالی دو رکعت نماز بگذاردم(۲) و سجدهٔ شکر کردم که مرا توفیق میداد تا بر عزمی که کرده بودم وفا میکردم. بدیهی رسیدم که آنرا پروة(۳) میگفتند، آنجا قبر عیش و شمعون علیهما السّلام را زیارت کردم و از آنجا بمغارک(٤) رسیدم که آنرا دامون (٥) میگفتند، آنجا نیز زیارت(٦) کردم که گفتند قبر ذوالکفل است علیه السّلام و از آنجا بدیهی دیگر رسیدم که آنرا اعبلین(۷) میگفتند و قبر هود علیه السّلام آنجا بود زیارت آن دریافتم(۸) اندر حظیرهٔ او درختی خرتوت(۹) بود وقبر عزیر النّبی علیه السّلام آنجا بود زیارت آن کردم و روی سوی جنوب برفتم بدیهی دیگر رسیدم(۱۰) که آنرا حظیره (۱۱) میگفتند و بر جانب مغربی این دیه درّه ای(۱۲) بود و در آن درّه چشمهٔ آب بود پاکیزه که از سنگ بیرون میآمد و برابر چشمه بر سر سنگ مسجدی کرده اند و در آن مسجد(۱۳) دو خانه است از سنگ ساخته وسقف سنگین در زده و دری کوچک بر آنجا نهاده چنانکه مرد بدشواری درتواند رفتن و دو قبر نزدیک(١٤) یکدیگر آنجا نهاده یکی از آن شعیب علیه السّلام و دیگری از آن دخترش که زن موسی علیه السّلام بود مردم آن دیه(١٥) آن مسجد و مزار را تعهّد نیکو کنند از پاک داشتن و چراغ نهادن و غیره، واز آنجا بدیهی شدم که آنرا اربل(١٦) میگفتند و بر جانب قبلهٔ آن دیه کوهی بود و اندر میان آن کوه حظیره‌ای و اندر آن حظیره چهار گور نهاده بود از آن فرزندان یعقوب علیه السّلام که برادران یوسف علیه السّلام بودند، واز آنجا برفتم (۱۷) تلّی دیدم(۱۸) زیر آن تلّ غاری بود

(۱) نپ: تقدّس. (۲) نپ: بگزاردم. (۳) نپ (اصلاً): بسرون (در روی آن بخط الحاقی): برده. (٤) نپ (اصلاً): بعصارک، (باصلاح جدید): بعصر کی. (٥) کذا ایضاً فی نپ بخط الحاقی (؟)، (اصلاً): وامع. (٦) نپ: زیارتی. (۷) نپ: اخرعیان(؟). (۸) نپ: در یافتیم. (۹) نپ کذا ایضاً، (؟ فرتوت). (۱۰) نپ: رسیدیم. (۱۱) نپ: خطیره. (۱۲) نپ: دره. (۱۳) نپ: مسجدی، (غ ظ). (١٤) نپ: بنزدیک. (١٥) نپ: دیهه. (١٦) نپ: اریل (؟). (۱۷) نپ: برفتیم. (۱۸) نپ: دیدیم.

که قبر مادر موسی علیه السّلام در آن غار بود زیارت آنجا دریافتم و از آنجا برفتم (۱) درّه ای (۲) پیدا آمد بآخر آن درّه دریائی بدید آمد کوچک و شهر طبریه برکنار آن دریاست طول آن دریا بقیاس شش فرسنگ وعرض آن سه فرسنگ باشد و آب آن دریا خوش (۳) بامزه و شهر بر غربی دریاست و همه آبهای گرمابهای شهر و فضلهٔ آبها بدان دریا میرود و مردم آن شهر و ولایت (٤) که برکنار آن دریاست همه آب از این دریا خورند ، وشنیدم که وقتی امیری بدین شهر آمده بود فرمود که راه آن (٥) پلیدیها و آبهای پلید از آن دریا باز بندند آب دریا گنده شد چنانکه نمی شایست خوردن باز فرمود تا همه راه آبهای چرکین (٦) که در آنجا بود بگشودند باز آب دریا خوش شد ، واین شهر را دیواری حصین است چنانکه از لب دریا گرفته اند و گرد شهر گردانیده و از آنطرف که دریاست دیوار ندارد وبناهای (۷) بسیار در میان آبست وزمین دریا سنگست و (۸) منظرها ساخته اند بر سر اسطوانهای رخام که اسطوانها در آبست ، و در آن دریا ماهی بسیار است ، ودرمیان شهر مسجد آدینه است و بر در مسجد چشمه ایست و بر سر آن چشمه گرمابه ای (۹) ساخته اند و آب چنان گرم است که تا بآب سرد نیامیزند برخود نتوان ریخت و گویند آن گرمابه (۱۰) سلیمان بن داود علیه السّلام ساخته است و من در آن گرمابه رسیدم ، و اندر این شهر طبریه مسجدیست که آنرا مسجد یاسمن گویند با جانب غربی مسجدی پاکیزه در میان مسجد دکانی بزرگ است و بر وی (۱۱) محرابها ساخته و گرد بر گرد آن دکان (۱۲) درخت یاسمن نشانده که مسجدرا بآن باز خوانند و رواقیست بر جانب مشرق قبر یوشع بن نون در (۱۳) آنجاست و در زیر آن دکان قبر هفتاد پیغمبر

---

(۱) نپ : برفتیم . (۲) نپ : درهٔ . (۳) نپ افزوده : و . (٤) نپ : ولایتی .
(٥) نپ : این . (٦) نپ : چرکن . (۷) نپ : پناها (کذا) . (۸) نپ «و» را ندارد .
(۹) نپ : گرمابها . (۱۰) نپ : گرمابه را . (۱۱) نپ : وبر روی . (۱۲) نپ : دکانی .
(۱۳) نپ «در» را ندارد .

است علیهم السّلام که بنی اسرائیل ایشان را کشته اند، و سوی جنوب
شهر دریای لوطست و آن آب (۱) تلخ دارد یعنی دریای لوط که از
جانب جنوب طبریه است و آب دریای طبریه بآنجا میرود، و شهرستان
لوط برکنار آن دریای لوطست اما هیچ اثری نمانده است، از شخصی
شنیدم (۲) که گفت در (۳) دریای تلخ که دریای لوطست چیزی
میباشد مانند گاوی از کف دریا فراهم آمده سیاه که صورت گو دارد
و بسنگ میماند اما سخت نیست و مردم آنرا برگیرند و پاره (٤) کنند
و بشهرها و ولایتها برند هر پاره که از آن در زیر درختی کنند هرگز
کرم در زیر آن درخت نیفتد و در آن موضع بیخ درخت را زیان
نرساند و بستان از کرم و حشرات زیر زمین غمی نباشد والعهدة علی
الرّاوی و گفت عطّاران نیز بخرند و (۵) میگویند کرمی در داروها
افتد و آنرا نقره (٦) گویند دفع آن کند، و در شهر طبریه حصیر
سازند که مصلّی نمازی از آن است (۷) همانجا به پنج دینار مغربی
بخرند، و آنجا در جانب غربی کوهیست و بر آن کوه پارهٔ سنگ خاره
است بخط عبری بر آنجا نوشته اند که بوقت آن (۸) کتابت ثریا بسر
حمل بود، و گور ابی هریره آنجاست بیرون شهر در جانب قبله اما کسی
آنجا بزیارت نتواند رفتن که مردمان آنجا شیعه (۹) باشند و چون
کسی آنجا بزیارت رود کودکان غوغا و غلبه بسر آن کس برند و زحمت
دهند و سنگ اندازند از این سبب من نتوانستم زیارت آن کردن،
چون از زیارت آن موضع (۱۰) باز گشتم بدیهی رسیدم که آنرا
کفرکنه (۱۱) میگفتند و جانب جنوب این دیه پشته ایست (۱۲) و بر
سر آن پشته صومعه ای ساخته اند نیکو و دری استوار بر آنجا نهاده و گور

---

(۱) نپ: آبی. (۲) نپ: شنودم. (۳) نپ افزوده: آن. (٤) نپ: بازه.
(۵) نپ: که. (٦) کذا ایضاً فی نپ (؟). (۷) نپ «است» را ندارد و افزوده:
در. (۸) نپ: این. (۹) نپ: که شیعت. (۱۰) کذا ایضاً فی نپ، (مواضع؟).
(۱۱) کذا ایضاً فی نپ. (۱۲) نپ: پشته است.

یونس (١) النّبی علیه السّلام در آنجاست و بر درِ صومعه چاهی است وآبی خوش دارد، چون آن زیارت در یافتم از آنجا با عکّه آمدم (٢) واز آنجا (٣) تا عکّه چهار فرسنگ بود و یک روز در عکّه بودیم بعد از آن از آنجا برفتیم وبدیهی رسیدیم که آنرا حیفا (٤) میگفتند وتا رسیدن بدین دیه (٥) در راه ریگ فراوان بود از آن که زرگران در عجم بکار دارند وریگ مکّی گویند، واین دیه حیفا (٦) بر لب دریاست وآنجا نخلستان واشجار بسیار دارند (٧) آنجا کشتی سازان بودند وآن کشتیهای دریای (٨) را آنجا جودی میگفتند، (٩) از آنجا بدیهی دیگر رفتیم بیک فرسنگی که آنرا کنیسه (١٠) میگفتند از آنجا راه از دریا بگردید و بکوه در شد سوی مشرق وصحراها و سنگستانها (١١) بود که وادی تماسیح (١٢) میگفتند، چون فرسنگی دو برفتیم دیگر بار راه بکنار (١٣) دریا (١٤) افتاد و آنجا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم که در میان خاک وگل معجون شده بود وهمچو سنگ شده از بس موج که بر آن کوفته بود.

و از آنجا بشهری رسیدیم و آنرا قیساریه (١٥) خوانند واز عکّه تا آنجا هفت فرسنگ بود شهری نیکو با آب روان ونخلستان ودرختان نارنج وترنج وباروی حصین ودری آهنین و چشمهای آب روان در شهر ومسجد (١٦) آدینه ای نیکو چنانکه چون در ساحت مسجد نشسته باشند تماشا وتفرّج دریا کنند، وخمی رخامین آنجا بود که همچو سفال چینی آنرا تنک کرده بودند چنانکه صد من آب در آن گنجد، روز شنبه سلخ شعبان از آنجا برفتیم همه برسر ریگ مکّی برفتیم (١٧)

---

(١) نپ «یونس» را ندارد. (٢) نپ: آمدیم. (٣) نپ: واز آن مشهد، (اصلاً): واز آنجا مشهد. (٤) نپ: حیفه. (٥) نپ: دیهه. (٦) نپ: دیهه حیف. (٧) در نپ عوض «دارند»: ودر (٨) نپ: در یائی. (٩) نپ افزوده: و. (١٠) نپ: کیبس. (١١) کذا فی حاشیة نپ، وفی المتن: شکستگیها. (١٢) نپ افزوده: را (غ ظ). (١٣) نپ: باکنار. (١٤) نپ ندارد. (١٥) نپ متن: قاریه، (اصلاح): قسریه. (١٦) نپ: مسجدی. (١٧) نپ: میرفتیم.

مقدار یک فرسنگ و دیگر باره درختان انجیر و زیتون بسیار دیدیم همه راه از کوه و صحرا، چون چند فرسنگ برفتیم بشهری رسیدیم که آن شهر را کفر سابا (۱) و کفر سلاّم میگفتند از این شهر تا رمله سه فرسنگ بود و همه راه درختان بود چنانکه ذکر کرده شد.

روز یکشنبه غرّهٔ رمضان برمله رسیدیم و از قیساریه (۲) تا رمله هشت فرسنگ بود و آن شهرستانی بزرگ است و باروی حصین (۳) از سنگ و گج دارد بلند و قوی و دروازهای آهنین برنهاده، و از شهر تا لب دریا سه فرسنگ است، وآب ایشان از باران باشد و اندر هر سرای حوضها (٤) باشد که آب باران بگیرند و همیشه از آب (٥) ذخیره باشد، در میان مسجد آدینه حوضهای بزرگست که چون پر آب باشد هر که خواهد برگیرد و نیز دور (٦) مسجد آنجا را سیصد گام اندر دویست گام مساحت است، بر پیش صفّه نوشته بودند که بانزدهم محرّم سنه خمس وعشرین واربعمایه اینجا زلزله ای بود قوی و بسیار عمارات خراب کرد اما کس را (۷) از مردم خللی نرسید. درین شهر رخام بسیار است و بیشتر سراها و خانهای مردم مرخّم است بتکلّف و نقش ترکیب کرده و رخام را باره میبرند که دندان ندارد و ریگ مکّی در آنجا میکنند واره میکشند بر طول عمودها نه بر عرض چنانکه (۸) چوب از سنگ الواح میسازند و انواع و الوان رخامها آنجا دیدم از ملمّع و سبز و سرخ و سیاه و سفید و همه لونی، و آنجا نوعی انجیر است (۹) که به از آن هیچ جا نباشد و از آنجا بهمه اطراف بلاد میبرند، و این شهر رمله را بولایت شام و (۱۰) مغرب فلسطین میگویند.

---

(۱) نپ: بیانا. (۲) نپ: ماریه. (۳) نپ: ندارد. (٤) نپ: حوضی. (٥) نپ افزوده: باران. (٦) نپ: و نیز دو. (ظ: و بیردو). (۷) نپ: کسی را. (۸) نپ (متن): چنانکه، (اصلاح): مانده. (۹) نپ: انجیرست. (۱۰) نپ: «و» را زده است.

سیوم (۱) رمضان از رمله برفتیم بدیهی رسیدیم که خاتون میگفتند، و از آنجا بدیهی دیگر رفتیم که آنرا قریة العنب میگفتند، در راه سداب فراوان دیدیم که خودروی بر کوه و صحرا رسته بود. (۲) در این دیه (۳) چشمهٔ آب نیکو (٤) خوش دیدیم که از سنگ بیرون میآمد و آنجا آخرها (۵) ساخته بودند و عمارت کرده، و از آنجا برفتیم روی بر بالا کرده تصوّر بود که بر کوهی میرویم که چون بر دیگر (٦) جانب فرو رویم شهرباشد چون مقداری بالا رفتیم صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناک (۷) بر سر کوه شهر بیت المقدّس نهاده است و از طرابلس که ساحلست تا بیت المقدّس پنجاه و شش فرسنگ (۸) و از بلخ تا بیت المقدّس هشتصد و هفتاد و شش فرسنگ است.

---

خامس رمضان سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه در بیت المقدّس شدیم یکسال شمسی بود که ار خانه بیرون آمده بودم و مادام در سفر بوده که بهیچ جای مقامی وآسایشی تمام نیافته بودیم. بیت المقدّس را اهل شام وآنطرفها قدس گویند، و از اهل آنولایات کسی که بحج نتواند رفتن در همان موسم بقدس حاضر شود (۹) و بموقف بایستد (۱۰) و قربان عید کند (۱۱) چنانکه عادت است و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوائل ماه ذی الحجّه آنجا حاضر شوند و (۱۲) فرزندان (۱۳) برند و سنّت کنند و از دیار روم و دیگر بقاع همه ترسایان و جهودان بسیار آنجا روند بزیارت کلیسا (۱٤) و کنشت که آنجاست وکلیسای (۱۵) بزرگ آنجا (۱٦) صفت کرده شود بجای خود. سواد و رستاق (۱۷) بیت

---

(۱) کذا ایضاً فی نپ. (۲) نپ افزوده: و. (۳) نپ: دیهه. (٤) نپ: نیکوی.
(۵) نپ (متن): اخرها، (اصلاح): اجرها. (٦) نپ: بدیگر (۷) نپ: خاک ناک.
(۸) نپ: فرسنگ است. (۹) نپ: شوند. (۱۰) نپ: بایستند. (۱۱) نپ: کنند.
(۱۲) نپ «و» را ندارد. (۱۳) نپ افزوده: آنرا (ظ، وفرزندانرا).
(۱٤) نپ: کلیسیا. (۱۵) نپ: کلیسیای. (۱٦) نپ افزوده: را.
(۱۷) نپ: روستاق.

المقدّس همه کوهستانست همه کشاورزی(۱) و درخت زیتون و انجیر
وغیره تمامت بی آبست و نعمتهای(۲) فراوان و ارزان باشدوکدخدایان
باشند که هریک پنجاه هزار من روغن زیتون در چاهها و حوضها
پر کنند واز آنجا باطراف عالم برند، و گویند بزمین شام قحط نبوده
است و از ثقات شنیدم که پیغمبررا علیه السّلام و الصّلوة بخواب دید
یکی از بزرگان که گفتی یا پیغمبر خدا(۳) مارا درمعیشت یاری کن
پیغمبر علیه السّلام در جواب گفتی نان وزیت شام بر من. اکنون
صفت شهر بیت المقدّس کنم(٤). شهری است برسر کوهی نهاده وآب
نیست مگر ازباران و برستاقها چشمه های آبست(٥) اما بشهر نیست
چه شهر برسر سنگ نهاده است وشهری بزرگست که آنوقت که دیدیم
بیست هزارمرد در وی بودند(٦) وبازارهای نیکو وبناهای عالی و
همه زمین شهر بتخته(۷) سنگهای فرش انداخته وهر کجا کوه بوده
است وبلندی بریده اند و همواره کرده چنانکه چون باران بارد همه
زمین پاکیزه شسته شود، ودرآن شهر صنّاع بسیارند هر گروهی را
رسته ای جدا باشد، وجامع(۸) مشرقی است وباروی مشرقی شهر
باروی جامعست چون از جامع بگذری صحرائی بزرگست عظیم هموار
وآنرا ساهره(۹) گویند وگویند که دشت قیامت آن خواهد بود و
حشر مردم آنجا خواهند کرد(۱۰) بدین سبب خلق بسیار از اطراف
عالم بدانجا آمده اند ومقام ساخته تا(۱۱) در آن شهر(۱۲) وفات
یابند وچون وعدهٔ حق سبحانه وتعالی در رسد بمیعادگاه حاضر باشند
خدایا در آن روز پناه بندگان تو باش و عفو تو آمین یا(۱۳) رب
العالمین. برکنارهٔ آن دشت مقبره ایست(۱٤) بزرگ وبسیار مواضع

---

(۱) نپ: کشاورز. (۲) کذا ایضاً فی نپ بالیا. (۳) نپ: خدای.
(٤) نپ: کنیم. (٥) نپ: چشمهای آب هست. (٦) نپ (متن): بود، (اصلاح):
بودند. (۷) نپ (متن): تخته، (اصلاح): بتخته. (۸) نپ افزوده: آن. (۹) نپ:
سامره. (۱۰) نپ افزوده: و. (۱۱) نپ «تا» را ندارد. (۱۲) نپ افزوده: تا
آنجا. (۱۳) نپ: «یا» را ندارد. (۱٤) نپ (اصلاً): مقبره است.

بزرگوار که مردم آنجا نماز کنند و دست بحاجات بردارند و ایزد سبحانه وتعالی حاجات ایشان روا گرداند اللهم تقبّل حاجاتنا واغفر ذنوبنا وسیّئاتنا وارحمنا برحمتك یا ارحم الراحمین. میان جامع واین دشت ساهره (١) وادئی است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون خندقست (٢) بناهای بزرگست بر نسق پیشینان و کنبدی سنگین دیدم تراشیده و بر سر خانه‌ای نهاده که از آن عجبتر نباشد تا خود آنرا چگونه از جای برداشته باشند و در افواه بود که آن خانهٔ فرعون است و آن وادی جهنّم پرسیدم که این لقب که بر این موضع نهاده است گفتند بروزگار خلافت عمر خطّاب رضی الله عنه بر آن دشت ساهره (٣) لشکرگاه بزد و (٤) چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنّم است و مردم عوام چنین گویند (٥) هرکس که بسر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که صدا (٦) از آنجا بر میآید من آنجا شدم اما چیزی نشنیدم. و چون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنگی بروند و بنشیبی فرو روند چشمهٔ آب از سنگ بیرون میآید آنرا عین سلوان (٧) گویند عمارات بسیار برسر آن چشمه کرده اند و آب آن بدیهی میرود و آنجا عمارات بسیار کرده‌اند و بستانها ساخته وگویند هرکه بدان آب سر و تن بشوید رنجها وبیماریهای مزمن از او زائل شود و بر آن چشمه وقفها بسیار کرده اند، وبیت المقدّس را (٨) بیمارستانی نیکست و وقف بسیار دارد و خلق بسیار را دارو و شربت دهند وطبیبان باشند (٩) که از وقف مرسوم ستانند وآن بیمارستان و (١٠) مسجد آدینه برکنار وادی جهنّم است، وچون از سوی بیرون مسجد آن دیوار را که با وادی است بنگرند صد ارش باشد بسنگهای عظیم بر آورده چنانکه گل و گچ درمیان نیست و از (١١) اندرون

---

(١) نپ: سامره. (٢) نپ: خندقیست. (٣) نپ: سامره. (٤) نپ «و» را ندارد. (٥) نپ افزوده: که. (٦) نپ «صدا» را ندارد. (٧) کذا ایضاً فی نپ. (٨) نپ: و در بیت المقدّس («در» بخط جدید). (٩) نپ: باشد (غ). (١٠) نپ «و» را ندارد. (١١) نپ «از» بخط الحاقی.

مسجد (۱) همه سر (۲) دیوارها راستست (۳) ، و از برای سنگ صخره که آنجا بوده است مسجد هم آنجا بنا نهاده اند و این سنگ صخره آنست که خدای عزّ و جلّ موسی علیه السّلام را فرمود (٤) تا آنرا قبله سازد و چون این حکم بیامد و موسی آنرا قبله کرد بسی نزیست و هم در آن زودی وفات کرد تا بروزگار سلیمان علیه السّلام که چون قبله صخره بود مسجد در گرد صخره بساختند چنانکه صخره درمیان مسجد بود و محراب خلق و تا عهد پیغمبر ما محمّد مصطفی (۵) علیه الصّلوة والسّلام هم قبله آن میدانستند (٦) و نماز را روی بدانجانب (۷) میکردند تا آنگاه که ایزد تبارك و تعالی فرمود که قبله خانهٔ کعبه باشد و صفت آن بجای خود بیاید. میخواستم تا مساحت این مسجد بکنم گفتم اوّل هیأت و وضع آن نیکو بدانم و ببینم (۸) بعد از آن مساحت کنم مدّتها در آن مسجد میگشتم ونظاره میکردم پس در جانب شمالی که نزدیک قبّهٔ یعقوب علیه السّلام است برطاقی نوشته دیدم درسنگ که طول این مسجد هفتصدو چهار ارشست وعرض صد و پنجاه و پنج ارش بگز ملک و گز ملک آنست که بخراسان آنرا گز شایگان گویند و آن یک ارش و نیم باشد چیزکی کمتر، زمین مسجد فرش سنگست و درزها بارزیر (۹) گرفته ، و مسجد شرقی شهر وبازارست که چون از بازار بمسجد روند روی بمشرق باشد درگاهی عظیم نیکو مقدار سی گز ارتفاع در بیست گز عرض اندام داده برآورده اند و دو جناح باز بریده درگاه و (۱۰) روی جناح و ایوان درگاه (۱۱) منقّش کرده همه بمیناهای (۱۲) ملوّن که در گچ (۱۳) در نشانده‌اند بر نقشی (۱٤) که خواسته‌اند چنانکه چشم از دیدن آن خیره

---

(۱) نپ بخط الحاقی افزوده : در. (۲) ظ : یعنی سرتاسر. (۳) نپ : راستیست. (٤) نپ : موسی‌را فرمود علیه السّلام. (۵) نپ: المصطفی. (٦) نپ: میداشتند. (۷) نپ : بدآنجا. (۸) نپ : ببینم. (۹) ظ ، بارزیز. (۱۰) نپ : او، (غ ظ). (۱۱) نپ : درگاه‌را («را» بخط جدید). (۱۲) نپ : میناهای. (۱۳) نپ : بکج در آن. (۱٤) نپ : نقش.

ماند و کتابتی (۱) همچنین بنقش مینا بر آن درگاه ساخته ولقب سلطان مصر بر آنجا نوشته که چون آفتاب بر آنجا افتد شعاع آنچنان (۲) باشد که عقل در آن متحیّر شود و کنبدی بس بزرگ برسر این درگاه ساخته از سنگ مهندم (۳) ودو در بتکلّف ساخته روی درها برنج دمشقی که گویی زر طلا است زر (٤) کوفته و نقشهای بسیار در آن کرده هریک پانزده گز بالا و هشت گز پهنا واین دررا باب داود علیه السّلام گویند، چون از این در (٥) در روند بردست راست دو رواق است بزرگ هریک بیست و نه ستون رخام دارد با سر ستونها و نعلهای مرخّم ملوّن درزها (٦) بارزیز (۷) گرفته برسر ستونها طاقها از سنگ زده بی گل و گچ برسر هم نهاده چنانکه هر طاقی چهار پنج سنگ بیش نباشد و این رواقها کشیده است تا نزدیک مقصوره، و چون از در در روند بردست چپ که آن شمالست رواقی (۸) دراز کشیده است شصت (۹) و چهار طاق همه برسر (۱۰) ستونهای رخام، و دری دیگر است هم بر این دیوار که آنرا باب السّقر (۱۱) گویند، و درازی مسجد از شمال بجنوب است تا چون مقصوره از آن باز بریده است ساحت مربع آمده که قبله در جنوب افتاده است، و از جانب شمال دو در دیگر است در پهلوی یکدیگر هریک هفت گز عرض (۱۲) در دوازده گز ارتفاع و این در را باب الاسباط گویند، و چون ازین در بگذری هم بر پهنای مسجد که سوی مشرق میرود باز درگاهی عظیم بزرگست و سه در پهلوی هم بر آنجاست همان مقدار که باب الاسباط است و همه را باآهن و برنج تکلّفات کرده چنانکه از آن نیکوتر کم باشد و این دررا باب الابواب گویند از آن سبب که مواضع دیگر درها جفت جفت است مگر این

---

(۱) نپ : وکتابه . (۲) کذا ایضاً فی نپ . ظ : آن چنان . (۳) متن مطبوع : منهدم . (٤) نپ (اصلاً) : در ، (اصلاح) : ذر (کذا) . (٥) نپ : دو (غ ؟) . (٦) نپ : درزآن . (۷) مطبوع : بارزیر . (۸) نپ : رواق ، (غ ظ) . (۹) بپ : شست . (۱۰) نپ «سر» را ندارد . (۱۱) کذا ایضاً فی نپ . (۱۲) نپ «عرض» را ندارد .

سه در است و میان آن (۱) دو درگاه که بر جانب شمال است در این رواق که طاقهای آن بر پیلپایهاست (۲) قبّه ایست و این را بستونهای (۳) مرتفع برداشته و آنرا بقندیل (٤) و مسرجها بیاراسته و آنرا قبّهٔ یعقوب علیه السّلام گویند و آن جای نماز او بوده است و بر پهنای مسجد رواقیست و برآن دیوار دری است (۵) بیرون آن در دو (٦) دریوزهٔ (۷) صوفیان است (۸) و آنجا جاهای (۹) نماز و محرابهای نیکو ساخته و خلقی از متصوّفه همیشه آنجا مجاور باشند و نماز همانجا کنند الّا (۱۰) روز آدینه بمسجد در آیند که آواز تکبیر بایشان برسد (۱۱)، وبر رکن شمالی مسجد رواقی نیکو است و قبّه ای بزرگ نیکو و بر قبه نوشته است که هذا محراب زکریا النّبی علیه السّلام و گویند او اینجا نماز کردی پیوسته. و بر دیوار شرقی در میان (۱۲) جای مسجد درگاهی عظیم است بتکلّف ساخته اند از سنگ منهدم (۱۳) که گویی از سنگ یکپاره (١٤) تراشیده اند ببالای (۱۵) پنجاه گز و پهنای (۱٦) سی گز و نقّاشی و نقّاری کرده وده (۱۷) در نیکو بر آن درگاه نهاده چنانکه میان هردو در بیکپایه (۱۸) بیش نیست و بر درها تکلّف بسیار کرده از آهن و برنج دمشقی و حلقها و میخها بر آن زده و گویند این درگاه را (۱۹) سلیمان بن داود علیه السّلام ساخته است از بهر پدرش و چون بدرگاه در روند روی سوی

---

(۱) نپ : این. (۲) کذا ایضاً نپ باصلاح جدید و اصلاً بی نقطه بوده است: پیل پایها. (۳) نپ : باء «بستونهای» بخط الحاقی. (٤) نپ : بقندیلها. (۵) = و دری است؟. (٦) نپ : درود (یا) دروو (؟). (۷) نپ (اصلاً) : درویزه (اصلاح) : دریوزه. (۸) نپ : است از صوفیان. (این عبارت از «وبرپهنای مسجد» تا اینجا یعنی تا «صوفیان است» درست فهمیده نمیشود و باید مغلوط ومحرّف باشد). (۹) نپ : جایهای. (۱۰) نپ (اصلاً) : و الّا، (اصلاح) : الّا. (۱۱) نپ (اصلاً) : نرسد، (اصلاح) : برسد. (۱۲) نپ : بمیان. (۱۳) نپ : مهندم. (١٤) نپ : بیکپاره. (۱۵) نپ : و ببالا. (۱٦) نپ : وپهنا (۱۷) همینطور است در نپ ولی از سطور بعد گویا چنان بر میآید که شاید بجای «ده» «دو» بوده است. (۱۸) نپ (اصلاً) : پیلپایه، (اصلاح) : پیکپایه. (۱۹) در نپ «را» بخط الحاقی است.

مشرق از آن دو در آنچه بردست راست است باب الرّحمه گویند و دیگررا باب التّوبه و گویند این (۱) در است که ایزد سبحانه وتعالی توبهٔ داود علیه السّلام آنجا پذیرفت و بر این درگاه مسجدیست نغز وقتی چنان بوده که دهلیزی و دهلیز را مسجد ساخته‌اند وآنرا بانواع فرشها بیاراسته و خدّام آن جداگانه باشد و مردم بسیار آنجا روند و نماز کنند و تقرّب جویند بخدای تبارک وتعالی بدانکه آنجا توبهٔ داود علیه السّلام قبول افتاده همه خلق امید دارند (۲) و از معصیت باز گردند و گویند داود علیه السّلام پای از عتبه در اندرون نهاده بود که وحی آمد ببشارت که ایزد سبحانه و تعالی توبهٔ او پذیرفت او همانجا مقام کرد و بطاعت مشغول شد و من که ناصرم در آن مقام نماز کردم و از خدای سبحانه و تعالی توفیق طاعت و تبرّا از معصیت طلبیدم خدای سبحانه و تعالی همه بندگانرا توفیق آنچه (۳) رضای او در آنست روزی کناد و از معصیت توبه دهاد بحق محمّد و آله الطاهرین. و (٤) بر دیوار شرقی چون بگوشه‌ای رسد که جنوبی است و قبله بر ضلع جنوبیست (۵) و پیش دیوار شمالی مسجدیست سرداب که بدرجهای بسیار فرو باید شدن وآن بیست گز در پانزده باشد و (٦) سقف سنگین بر ستونهای رخام. و مهد عیسی (۷) آنجا نهاده است و آن مهد (۸) سنگین است و بزرگ چنانکه مردم در آنجا نماز کنند و من در آنجا نماز کردم و آنرا در زمین سخت کرده‌اند چنانکه نجنبد وآن مهدیست که عیسی بطفولیّت در آنجا بود وبا مردم سخن میگفت (۹) و مهد در این مسجد بجای محراب نهاده‌اند و محراب مریم علیها السّلام در این مسجداست بر جانب مشرق ومحرابی دیگراز آن زکریا علیه السّلام در اینجاست و آیات قرآن که در حق زکریا و مریم آمده است نیز (۱۰) بر آن محرابها نوشته‌اند و گویند مولد (۱۱) عیسی علیه السّلام درین

(۱) نپ: آن. (۲) نپ: امیدوارند. (۳) نپ: وآنچه. (٤) نپ «و» را ندارد. (۵) عبارت قدری مضطرب است. (٦) نپ «و» را ندارد. (۷) نپ افزوده: علیه السّلام. (۸) نپ: مهدبه. (۹) نپ: گفت. (۱۰) نپ: بیشتر. (۱۱) نپ: مولود (غ ظ).

مسجد بوده سنگی ازین ستونها نشان دو انگشت دارد که گوئی کسی بدو انگشت آنرا گرفته (١) است گویند بوقت وضع حمل مریم آن ستون را (٢) بدو انگشت گرفته (٣) بود و این مسجد معروفست بمهد عیسی علیه السّلام و قندیلهای بسیار برنجین و نقرگین آویخته چنانکه همه شبها سوزد. و چون از درِ این مسجد بگذری هم بر دیوار شرقی چون بگوشهٔ مسجد بزرگ رسند مسجدی دیگر است عظیم نیکو دو باره (٤) بزرگتر از مسجد مهد عیسی و آنرا مسجد الاقصی گویند و آن آنست که خدای عزّ و جلّ مصطفی را صلّی الله علیه و سلّم شب معراج از مکّه آنجا آورد و از آنجا بآسمان شد چنانکه در قرآن آنرا یاد کرده است سبحانَ الذی اسری بعبدِهِ لیلاً منَ المسجدِ الحرام الی المسجدِ الأقصی الآیة و آنجارا عمارتی بتکلّف کرده‌اند و فرشهای پاکیزه افکنده و خادمان جداگانه ایستاده همیشه (٥) خدمت آنرا کنند (٦) . و چون بدیوار جنوبی باز گردی از آن گوشه مقدار دویست گز پوشش نیست و ساحت است و پوشش مسجد بزرگ که مقصوره دروست بر دیوار جنوبی است و غربی . این پوشش را چهار صد و بیست ارش طولست در صد و پنجاه ارش عرض (٧) و دویست وهشتاد ستون رخامی است و بر سر (٨) اسطوانها طاقی از سنگ درزده و همه سر و تن (٩) ستونها منقش است و درزهارا (١٠) بارزیر (١١) گرفته چنانکه از آن محکمتر نتواند بود و میان دو ستون شش گز است همه فرش رخام (١٢) ملوّن انداخته و درزها را بارزیر (١٣) گرفته و مقصوره بر وسط دیوار جنوبی است بسیار بزرگ چنانکه

---

(١) نپ : بگرفته . (٢) نپ «را» را ندارد . (٣) نپ : بگرفته . (٤) نپ «دو» را ندارد . (٥) نپ «همیشه» را ندارد . (٦) نپ «کنند» را ندارد . (٧) کذا فی نپ ، و در نسخهٔ مطبوع عبارت از « پوشش مسجد بزرگ » تا اینجا بکلّی خراب و مغلوط است . (٨) نپ افزوده : این . (٩) نپ بن ، (١٠) نپ : «را» را ندارد . (١١) نپ : بارزیز . (١٢) نپ : خام ، (غ ظ) . (١٣) نپ : بارزیز .

شانزده ستون در آنجاست ، و قبّه ای نیز عظیم بزرگ منقّش بمینا چنانکه صفت کرده آمد و در آنجا حصیرهای مغربی انداخته (١) و قندیلها و مسرجها (٢) جدا جدا (٣) بسلسلها آویخته است ، و محرابی بزرگ ساخته‌اند همه منقّش بمینا و دو جانب محراب دو عمود رخامست برنگ عقیق سرخ ، و تمامت ازارهٔ (٤) مقصوره رخامهای ملوّن و بر دست راست محراب معاویه است ، و بر دست چپ محراب عمرست رضی الله عنه ، و سقف این مسجد بچوب پوشیده است منقّش و متکلّف و بر در و دیوار (٥) مقصوره که با جانب ساحتست پانزده درگاه است ، و درهای بتکلّف بر آنجا نهاده هر یک ده گز علو در شش گز عرض ، ده از آنجمله بر آن دیوار که چهار صد و بیست گز است ، و پنج بر آنکه صد و پنجاه گز (٦) است ، و از جملهٔ آن درها یکی برنجی (٧) بیش از حدّ بتکلّف و نیکوئی (٨) ساخته‌اند چنانکه گوئی زرّین است بسیم سوخته نقش کرده و نام مأمون خلیفه بر آنجاست ، گویند مأمون از بغداد فرستاده است ، و چون همه درها باز کنند اندرون مسجد چنان روشن شود که گوئی ساحت بی سقف است اما وقتی که باد و باران (٩) باشد و درها باز نکنند روشنی از روزنها (١٠) باشد ، و بر چهار جانب این پوشش از آن هر شهری از شهرهای شام و عراق صندوقهاست و مجاوران نشسته چنانکه اندر مسجد حرامست بمکّه شرّفها الله تعالی . و از بیرون پوشش بر دیوار بزرگ که ذکر رفت رواقیست (١١) بچهل و دو طاق و همه ستونهاش از رخام ملوّن ، و این رواق با رواق

---

(١) نپ (اصلاً) : آویخته ، (اصلاح) : انداخته . (٢) نپ افزوده : را . (٣) نپ : جداست . (٤) نپ : ازار . (٥) همینطور است در نپ ، (؟ ـ و بر دو دیوار) . (٦) = از مقایسهٔ «گز» در این دو موضع با «ارش» در عین همین مورد در هفت هشت سطر پیش از این صریحاً واضح میشود که مرادش از «ارش» گز است و برعکس یعنی ارش و گز در استعمال مصنف مترادفین اند . (٧) نپ : برنجی است . (٨) نپ : نیکو . (٩) نپ : و بارندگی . (١٠) نپ (اصلاً) : روز ، (اصلاح) : روزنها . (١١) = گویا مقصود مصنّف از رواق همه جا «ایوان» و «غلام گردش» و galérie است ظاهراً .

مغربی پیوسته است(۱) و در اندرون پوشش حوضی در زمین است
که چون سر نهاده باشد بازمین مستوی باشد جهت آب تا چون باران
آید در آنجا رود، و بر دیوار جنوبی دری است و آنجا متوضاست
و آب که اگر کسی محتاج وضوی(۲) شود در آنجا رود و تجدید
وضو کند چه اگر از مسجد بیرون شود بنماز نرسد و نماز فوت
شود از بزرگی مسجد. و همه پشت بامها بارزیر(۳) اندوده باشد،
و در زمین مسجد حوضها و آبگیرها بسیار است در زمین بریده چه
مسجد بیکباز برسر سنگست چنانکه هر چند باران ببارد هیچ آب
بیرون نرود و تلف نشود همه در آبگیرها رود و مردم برمیدارند و
ناودانها از ارزیر(٤) ساخته که آب بدان فرود(٥) آید، وحوضهای
سنگین درزیر ناودانها نهاده سوراخی در زیر آن که آب ازآن سوراخ بمجری
رودو بحوض رسد ملوّث ناشده وآسیب بوی نرسیده(٦). ودر سه فرسنگی
شهر آبگیری دیدم عظیم که آبها که از کوه فرود آید در آنجا جمع شود
و آنرا راه(۷) ساختند(۸) که بجامع شهر رود، و درهمه شهر
فراخی آب درجامع باشد، اما در همه(۹) سراها حوضهای آب باشد
از آب باران که آنجا جز آب باران نیست و هر کس آب بام خود
گیرد. و گرمابها و هرچه باشد همه از آب باران باشد، واین حوضها
که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است،
واگر شقّی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده‌اند که هرگز خراب
نشود، و چنین گفتند که این را سلیمان علیه السّلام کرده است، و
سر حوضها چنانست که چون تنوری و سر چاهی سنگین(۱۰) است
بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد، وآب آن شهر از همه آبها
خوشتر است و پاکتر واگر اندک بارانی ببارد تا دوسه روز از ناودانها

---

(۱) نپ «است» را ندارد (غ ظ). (۲) نپ: وضوئی. (۳) نپ: بارزیز.
(٤) نپ: ارزیز. (٥) نپ: فرو. (٦) نپ: نارسیده. (۷) نپ: راهی.
(۸) نپ: ساخته. (۹) نپ «همه» را ندارد. (۱۰) نپ افزوده: ساخته.

آب میدود چنانکه هوا صافی شود و اثر نماند (١) هنوز قطرات باران همیچکد (٢).

گفتم (٣) که شهر بیت المقدّس بر سر کوهیست (٤) و زمین هموار نیست اما مسجد را زمین هموار و مستوی است، و از بیرون مسجد بنسبت مواضع هر کجا نشیب است دیوار مسجد بلندتر است از آنکه پی برزمین نشیب نهاده‌اند و هر کجا فراز است (٥) دیوار کوتاه‌ترست، پس بدان موضع که شهر و محلّها در نشیب است (٦) مسجد را درهاست که همچنانکه نقب (٧) باشد بریده‌اند و بساحت مسجد بیرون آورده و از آن درها یکی را باب النّبی علیه الصّلوة و السّلام گویند و این در از جانب قبله یعنی جنوب است، و این را چنان ساخته اند که ده گز پهنا دارد و ارتفاع بنسبت درجات جایی پنج گز علو دارد یعنی سقف این ممرّ، در جاها (٨) بیست گز علو است، و بر پشت آن پوشش مسجد است، و آن ممرّ چنان محکم است که بنائی بدان عظمی بر پشت آن ساخته اند و در او هیچ اثر نکرده، و در آنجا سنگها بکار برده اند که عقل قبول نکند که قوّت بشری بدان رسد که آن سنگ را نقل و تحویل کند، و میگویند آن عمارت سلیمان بن داود علیه السّلام کرده است، و پیغمبر ما علیه الصّلوات (٩) و السّلام در شب معراج از آن رهگذر (١٠) در مسجد آمد، و این باب بر جانب راه مکّه است، و بنزدیک در بر دیوار باندازهٔ سپری بزرگ بر سنگ نقشی است، گویند که حمزة بن عبد المطّلب عمّ رسول علیه السّلام آنجا نشسته است سپری بردوش بسته پشت بر آن دیوار نهاده و (١١) آن نقش سپر اوست. و برین در مسجد که این ممرّ ساخته اند (١٢) دری بدو مصراع بر آنجا نشانده، دیوار مسجد از

---

(١) نپ: نمانده. (٢) نپ: میچکد. (٣) نپ: گفتیم. (٤) نپ: کوهست. (٥) نپ: فرازیست. (٦) نپ «است» را ندارد. (٧) نپ: لقب. (٨) نپ: جائی. (٩) نپ: الصلوة. (١٠) نپ راهگذر. (١١) نپ «و» را ندارد. (١٢) نپ افزوده: و.

بیرون قریب پنجاه گز ارتفاع دارد و غرض از ساختن این در آن بوده است تا مردم آن محلّه را که این ضلع مسجد با آنجاست بمحلّهٔ دیگر نباید شد (۱) چون در خواهند رفت. و (۲) بر در مسجد از دست راست (۳) سنگی در دیوار است بالای آن پانزده (٤) ارش و چهار ارش (٥) عرض همچنین درین مسجد از این بزرگتر هیچ سنگی نیست اما سنگهای چهار گز و پنج گز بسیار است که بر دیوار نهاده اند از زمین بسی و (٦) چهل گز بلندی. و در پهنای مسجد دریست مشرقی که آنرا باب العین گویند که چون از این در بیرون روند و بنشیبی فرو روند آنجا چشمهٔ سلوان است. و دری دیگر است همچنین در زمین برده که آنرا باب الحطة (۷) گویند، و چنین گویند که این در آنست که خدای عزّ و جلّ بنی اسرائیل را بدین در فرمود در رفتن بمسجد قوله تعالی ادخلوا الباب سجّداً وقولوا حطة نغفرلکم خطایاکم وسنزید المحسنین و دری دیگر است و آنرا باب السّکینه گویند. و در دهلیز آن مسجدیست با محرابهای بسیار و در اوّلش بسته (۸) است که کسی در نتوان شد، گویند تابوت سکینه که ایزد تبارک و تعالی در قرآن یاد کرده است آنجا نهاده است که فرشتگان بر گرفتندی. و جمله درهای بیت المقدّس زیر و بالای نه در است که صفت کرده ام (۹).

صفت دکان که میان ساحت جامعست و سنگ صخره که پیش از ظهور اسلام آن قبله بوده است. بر میان آن دکانی نهاده است و آن (۱۰) دکان (۱۱) از بهر آن کرده‌اند که صخره بلند بوده است و نتوانسته (۱۲) که آنرا بپوشش در آورند. این دکان (۱۳) اساس نهاده اند سیصد و سی ارش در سیصد ارش ارتفاع آن دوازده گز،

(۱) نپ افزوده : و. (۲) نپ «و» را ندارد. (۳) نپ بخط الحاقی. (٤) نپ : یازده. (٥) نپ افزوده : علو و. (٦) کذا ایضاً فی نپ. (۷) نپ : الخطه. (۸) نب (اصلاً) : بس، (اصلاح) : بسته. (۹) نپ : کرده آمد. (۱۰) نپ «آن» را ندارد. (۱۱) نپ : دکانی، (۱۲) نپ : نتوانسته‌اند. (۱۳) نپ: دکانی.

صحن آن هموار و نیکو بسنگ رخام و دیوارهاش همچنین (۱)
درزهای آن بارزیر (۲) گرفته و چهار سوی آن بتخته سنگهای رخام
همچون حظیره کرده و این دکان (۳) چنان است که جز بدان راهها
که بجهت آن ساخته‌اند بهیچ جای دیگر برآنجا نتوان شد، و چون
بر دکان (٤) روند بربام مسجد مشرف باشند. و حوضی درمیان
این دکان (٥) در زیر زمین ساخته اند که همه بارانها که برآنجا بارد
آب (٦) بمجرایها (۷) در این حوض رود، و آب این حوض از همه
آبها که در این مسجد است پاکیزه تر و خوشتر است. و چهار قبّه
در این دکانست (۸) از همه بزرگتر قبّهٔ صخره است که آن قبله
بوده است.

صفت قبّهٔ صخره: بنای مسجد چنان نهاده است که دکان بمیان
ساحت آمده و قبّهٔ صخره بمیان دکان و صخره بمیان قبّه، و این (۹)
خانه ایست مثمّن راست چنانکه هر ضلعی از این هشتگانه سی و سه
ارش است و چهار در بر چهار جانب آن نهاده یعنی مشرقی و مغربی
و شمالی و جنوبی و میان هر دو در ضلعیست، و همه دیوار بسنگ (۱۰)
تراشیده کرده اند مقدار بیست ارش، و صخره‌را بمقدار صد گز دور
باشد و نه شکلی راست دارد یعنی مربع یا مدوّر بل سنگی نامناسب
اندام است چنانکه سنگهای کوهی (۱۱)، و بچهار جانب صخره چهار
ستون بنا کرده اند مربع ببالای دیوار خانهٔ مذکور، و میان هر دو
ستون از چهارگانه جفتی اسطوانهٔ رخام قایم کرده همه ببالای آن
ستونها، و بر سر آن دوازده ستون و اسطوانه بنیاد کنبدیست (۱۲)
که صخره در زیر آنست و دور صد و بیست ارش باشد و میان دیوار

---

(۱) نپ افزوده: و. (۲) نپ: بارزیز. (۳) نپ: دکانی. (٤) کذا ایضاً فی نپ. (٥) نپ: دکانی. (٦) نپ افزوده: آن. (۷) کذا ایضاً فی نپ، ظ: بمجریها. (۸) کذا ایضاً فی نپ. (۹) = یعنی قبّهٔ صخره. (۱۰) نپ (اصلاً): برسنگ، (اصلاح): از سنگ. (۱۱) نپ: کوه باشد. (۱۲) نپ (اصلاً): کنبد، (اصلاح): کنبدیست.

خانه و این ستونها و اسطوانها یعنی آنچه مربع است و بنا کرده اند ستون میگویم (۱) و آنچه تراشیده و از یک پاره سنگ ساخته مدوّر آنرا اسطوانه میگویم (۲) اکنون میان این ستونها و دیوار خانه شش ستون دیگر بنا کرده است از سنگهای مهندم و میان هر دو ستون سه عمود رخام ملوّن بقسمت راست نهاده چنانکه در صف اوّل میان دو ستون دو عمود بود اینجا میان دو ستون سه عمود (۳) است، و سر ستونها را بچهار شاخ کرده که هر شاخی پایهٔ طاقی است، و بر سر (٤) عمودی دو شاخ چنانکه بر سر عمودی پایهٔ دو طاق وبرسر ستونی پایهٔ چهار طاق افتاده است، آنوقت این کنبد عظیم بر سر این دوازده ستون که بصخره نزدیک است چنانست که از فرسنگی بنگری آن قبّه چون سر کوهی پیدا باشد، زیرا که از بن کنبد تا سر کنبد سی ارش باشد، و برسر بیست گز دیوار و ستون نهاده است که آن دیوار خانه است و خانه (٥) بر دکان (٦) نهاده است که آن دوازده گز ارتفاع دارد، پس از زمین ساحت مسجد تا سر کنبد شصت و دو گز باشد. و بام و سقف این خانه بنجارت پوشیده است، و بر سر ستونها و عمودها و دیوار بصنعتی که مثل آن کم افتد. و صخره مقدار بالای مردی از زمین برتر است، وحظیره‌ای از رخام بر گرد او کرده‌اند تا دست بوی نرسد، و صخره سنگی کبود رنگست و هرگز کسی پای برآن ننهاده است. و از آن سو که قبله است یک جای نشیبی دارد وچنانست که گوئی برآنجا کسی (۷) رفته است و پایش بدان سنگ فرو رفته است چنانکه گوئی گل نرم بوده که نشان انگشتان پای در آنجا بمانده است و هفت پی چنین برش است، و چنان شنیدم که ابراهیم علیه السّلام آنجا بوده است و اسحق علیه السّلام کودک بوده است بر آنجا رفته و آن نشان پای اوست. و در آن (۸) خانهٔ

---

(۱) نپ : میگوئیم . (۲) نپ : میگوئیم . (۳) = مراد از عمود گویا اسطوانه است. (٤) نپ افزوده : هر. (٥) = مراد از خانه قبّهٔ صخره است. (٦) کذا ایضاً فی نپ. (۷) نپ بخط الحاقی ، (۸) نپ : این .

صخره همیشه مردم باشند (۱) از مجاوران و عابدان. و خانه (۲)
بفرشهای نیکو بیاراسته‌اند از ابریشم و غیره. و از میان خانه بر سر
صخره قندیلی نقره بر (۳) آویخته است بسلسلهٔ نقرگین (٤). و در
این خانه بسیار قنادیل نقره است بر هر یکی نوشته که وزن آن چند
است، و آن قندیلها (٥) سلطان مصر ساخته است چنانچه (٦)
حساب میگرفتم یکهزار من نقره آلات (۷) در آنجا بود (۸)، شمعی
دیدم همانجا بس بزرگ چنانکه هفت ارش درازی او بود (۹) سطبری
سه شبر چون کافور زباجی (۱۰) و بعنبر سرشته بود (۱۱). و گفتند هر
سال سلطان مصر بسیار شمع (۱۲) بد انجا فرستد و یکی از آنها این
بزرگ باشد (۱۳) و نام سلطان بزر برآن (١٤) نوشته، و آن جاییست
که سوّم خانهٔ خدای سبحانه و تعالی است چه میان علمای دین
معروفست که هر نمازی که در بیت المقدّس گذارند (١٥) به بیست و
پنج هزار نماز قبول افتد و آنچه بمدینهٔ رسول علیه الصّلوة و السّلام
کنند هر نمازی به پنجاه هزار نماز شمارند و آنچه بمکّهٔ (١٦) معظمه (١٧)
شرّفها الله تعالی گذارند (١٨) بصد هزار نماز قبول افتد، خدای عزّ و
جلّ همه بندگان خودرا توفیق دریافت آن روزی کناد. گفتم (١٩)
که بامها و پشت کنبدها بارزیر (۲۰) اندوده اند و بچهار جانب خانه (۲۱)
درهای بزرگ بر نهاده است دو مصراع از چوب ساج و آن درها
پیوسته بسته باشد. وبعد از این خانه قبّه ایست که آنرا قبّهٔ سلسله
گویند، و آن آنست که (۲۲) داود علیه السّلام آنجا آویخته است که غیر

(۱) نپ: باشد. (۲) نپ بخطِ الحاقی افزوده: را. (۳) نپ «بر» را ندارد.
(٤) نپ: نقره‌گین. (٥) نپ (بخط الحاقی): قندیلهارا. (٦) کذا ایضاً فی نپ.
(۷) نپ: آلت. (۸) نپ افزوده: و. (۹) نپ‌افزوده: و. (۱۰) نپ: رباحی، (ظ:
رَباحی). (۱۱) نپ «بود» را ندارد. (۱۲) نپ: شمع بسیار. (۱۳) نپ (اصلاً):
و یکیِ ازین بزرگ با آن باشد، (اصلاح): و یکی از آنها بزرگ باشد. (١٤) نپ
(اصلاً): آنجا، (= آنخانه؟ ظ)، (اصلاح): آن. (١٥) = ظ: گزارند در هر سه
موضع. (١٦) نپ افزوده: گذارند. (١٧) نپ ندارد. (١٨) نپ ندارد.
(١٩) نپ: گفتیم. (٢٠) نپ بارزیز. (٢١) یعنی قبّهٔ صخره. (٢٢) نپ افزوده:
سلسلهٔ.

از خداوند(۱) حق‌را دست بدان نرسیدی و ظالم و غاصب را دست بدان نرسیدی و این معنی نزدیک علما مشهور است، و آن قبّه بر سر هشت عمود(۲) رخامست و شش ستون سنگین، و همه جوانب قبّه گشاده است الاّ جانب قبله که تا سر بسته است و محرابی نیکو در آنجا ساخته. و هم برین دکان قبّه‌ای دیگر است بر چهار عمود رخام(۳) وآنرا نیز جانب قبله بسته است، محرابی نیکو برآن ساخته آنرا قبّهٔ جبرئیل علیه السّلام گویند، و فرش در این گنبد نیست بلکه زمینش خود سنگست که هموار کرده‌اند، گویند شب معراج براق‌را آنجا آورده‌اند تا پیغمبر(٤) علیه الصّلوة و السّلام رکوب کرد. و از پس آن (٥) قبّه‌ای دیگراست که آنرا قبّهٔ رسول(٦) علیه الصّلوة و السّلام گویند، میان این قبّه و قبّهٔ جبرئیل بیست ارش باشد، و این قبّه نیز بر چهار ستون(۷) رخامست، و گویند شب معراج رسول علیه السّلام و الصّلوة(۸) اوّل بقبّهٔ صخره نماز کرد و دست بر صخره نهاد وچون بیرون میآمد صخره از برای جلالت او برخاست و رسول علیه الصّلوة و السّلام دست بر صخره نهاد تا باز بجای خود شد و قرار گرفت و(۹) هنوز آن نیمه معلّق است، ورسول صلّی الله علیه و سلّم از آنجا بآن(۱۰) قبّه آمد که بدو منسوبست و بر براق نشست وتعظیم این(۱۱) قبّه از آنست. ودر زیر صخره غاریست بزرگ چنانچه(۱۲)همیشه شمع در آنجا افروخته باشد، و گویند چون صخره حرکت برخاستن کرد زیرش خالی شد وچون قرار گرفت همچنان بماند.

---

(۱) نپ افزوده: صاحب، (غ ظ). (۲) یعنی اسطوانه، و فرق بین اسطونه و ستون در متن گذشت (۳) نپ: رخامین. (٤) نپ افزوده: ما. (٥)نپ: این. (٦) نپ: رسل. (۷) اینجا گویا ستون‌را مرادف اسطوانه استعمال کرده است چه تعریف سابق الذکر ستون با رخام بودن این گویا نمیسازد. (۸) نپ: الصّلوة والسّلام. (۹) نپ «و» را ندارد. (۱۰) نپ: باین. (۱۱) نپ: آن. (۱۲) نپ: چنانکه.

صفت درجات راه دکان که بر ساحت جامعست : بشش موضع راه بر دکانست و هر یکی‌را نامیست ، از جانب قبله دو راهیست (۱) که بآن درجها بر روند که چون بر میان جایی (۲) ضلع دکان بایستند یکی از آن درجات بر دست راست باشد و دیگر (۳) بر دست چپ . آنرا که بر دست راست بود مقام النّبی علیه السّلام گویند و آنرا که بر دست چپ بود مقام غوری . و مقام النّبی از آن گویند که شب معراج پیغمبر علیه الصّلوة و السّلام بر آن درجات بر دکان رفته است و از آنجا در قبّهٔ صخره رفته . و راه حجاز نیز بر آنجانب است . اکنون این درجات‌را پهنای (٤) بیست ارش باشد ، همه درجها از سنگ تراشیده مهندم چنانکه هر درجه بیکپاره (٥) یا دو پاره سنگست مربع بریده و چنان ترتیب (٦) ساخته که اگر خواهند با (۷) ستور بآنجا بر توانند (۸) شد ، و بر سر درجات چهار ستون‌است از سنگ رخام سبز که بزمرّد شبیه است الاّ بر (۹) آنکه برین رخامها نقطه بسیار است از هر رنگ . و بالای هر عمودی ازین ده ارش باشد وسطبری چندانکه در آغوش دومرد گنجد . و بر سر این چهار عمود سه طاق زده است چنانکه یکی مقابل در (۱۰) ودو بر دو جانب . وپشت طاقها راست کرده واین‌را شرفه و کنگره بر نهاده چنانکه مربعی مینماید . واین عمودها وطاقهارا همه بزر (۱۱) و مینا منقّش کرده‌اند چنانکه از آن خوبتر نباشد . و دارافزین دکان همه سنگ رخام سبز منقّط است و چنان است که گویی بر (۱۲) مرغزار گلها شکفته است . و مقام غوری چنان است که بر یک موضع سه درجه بسته است یکی محاذی دکان و دو بر جنب دکان چنانکه از سه جای مردم بر روند و از اینجا نیز بر سه درجه

---

(۱) نپ : راهست . (۲) نپ : جای . (۳) نپ : ودیگری . (٤) نپ : پهنا ، (٥) نپ : یکپاره . (٦) نپ : بترتیپ . (۷) در نپ « با » بخط الحاقی است . (۸) نپ : تواند . (۹) نپ کذا ایضاً ، ( ظ « بر » زیادی است ) . (۱۰) نپ : درجه . (۱۱) نپ : بر (؟) (۱۲) در نپ «بر» بخط الحاقی است .

همچنان عمودها نهاده است و طاق بر سر آن زده و شرفه نهاده و درجات هم بدان ترتیب که آنجا گفتم (۱) از سنگ تراشیده، هر درجه دو یا سه پاره سنگ طولانی و بر پیش ایوان نوشته بزر و کتابهٔ لطیف که امر به الامیر لیث الدولة نوشتکین (۲) غوری. و گفتند این لیث الدّوله بندهٔ سلطان مصر بوده (۳) و این راهها و درجات وی ساخته است. و جانب مغربی دکان هم دو جایگاه درجها بسته است و راه کرده همچنان بتکلّف که شرح دیگرها را گفتم (٤). و بر جانب مشرقی هم راهیست همچنان بتکلّف ساخته وعمودها زده و طاق ساخته و کنگره بر نهاده آنرا مقام شرقی گویند. و از جانب شمالی راهیست از همه عالی‌تر و بزرگتر وهمچنان عمودها و طاقها ساخته و آنرا مقام شامی گویند (۵). و تقدیر کردم که بدین شش راه که ساخته‌اند صد هزار دینار خرج شده باشد، و بر ساحت مسجد نه بر دکان جاییست چندانکه مسجدی کوچک بر جانب شمالی که آنرا چون حظیره ساخته‌اند از سنگ تراشیده و دیوار او ببالای مردی بیش باشد و آنرامحراب داود گویند، و نزدیک حظیره سنگیست ببالای مردی که سر وی چنان است که زیلوی (٦) کوچکتر از آن (۷) موضع افتد (۸) سنگ ناهموار، و گویند این کرسی سلیمان بوده است، و گفتند که سلیمان علیه السّلام بر آنجا نشستی بدان وقت که عمارت مسجد همی کردند، این معنی در جامع بیت المقدّس دیده بودم و تصویر کرده و همانجا بر روزنامه که داشتم تعلیق زده (۹). از نوادر بمسجد (۱۰) بیت المقدّس درخت حور (۱۱) دیدم.

---

(۱) نپ: گفتیم. (۲) نپ: توشکین. (۳) نپ افزوده: است. (٤) نپ: گفتیم. (۵) نپ: السامی. (٦) نپ (اصلاً): رنلولی، (اصلاح) ریلولی. (۷) نپ: کوچك بر آن؛ (۸) این جمله از «سروی» تا «افتد» مضطرب و نامفهوم است ولا بد تحریفی و غلطی در آن هست. (۹) مقصود ازین عبارت چیست و بکجا راجع است؟ (۱۰) نپ افزوده: آدینه. (۱۱) نپ: خورد (؟) (= مورد؟).

پس از بیت المقدّس زیارت(۱) ابراهیم خلیل الرّحمن علیه الصّلوة و السّلام عزم کردم. چهارشنبه غرّهٔ ذی القعده سنه ثمان (۲) و ثلثین و اربعمایه. و از بیت المقدّس تا آنجا که آن مشهد است شش فرسنگ است و راه سوی جنوب میرود. و بر راه دیهای بسیار است و زرع (۳) و باغ بسیار است (٤) و درختان بی آب از انگور و انجیر و زیتون و سماق خودروی (٥) نهایت ندارد. (٦) بدو فرسنگی شهر چهار دیه است و آنجا چشمه ایست و باغ و بساتین بسیار و آنرا فرادیس گویند خوشی موضع را(۷). و بیک فرسنگی شهر بیت المقدّس ترسایانرا جاییست که آنرا عظیم بزرگ میدارند و همیشه قومی آنجا مجاور باشند و زایران بسیار رسند و آنرا بیت اللحم گویند و ترسایان آنجا قربان (۸) کنند و از روم آنجا بسیار آیند، و من آنروز که از شهر بیامدم شب آنجا بودم.

صفت خلیل صلوات الله علیه. اهل شام و بیت المقدّس این مشهدرا خلیل گویند و نام دیه (۹) نگویند، نام آن دیه مطلون(۱۰) است و برین مشهد وقفست (۱۱) با بسیار دیهای(۱۲) دیگر. وبدین دیه (۱۳) چشمه ایست که از سنگ بیرون میآید آبکی اندک، و راهی دور جوی بریده و آنرا نزدیک دیه (۱٤) بیرون آورده، و از بیرون دیه (۱٥) حوضی ساخته‌اند سر پوشیده آن آبرا در آن حوض همیگیرند(۱٦) تا تلف نشود تا مردم دیه (۱۷) و زایرانرا کفاف باشد. مشهد بر کنار دیهست از سوی جنوب و آنجا جنوب مشرقی باشد (۱۸).

(۱) نپ: بزیارت. (۲) نپ: «ثمان» را ندارد. (۳) نپ: رز. (٤) نپ «است» را ندارد. (٥) نپ «روی» را ندارد. (٦) نپ افزوده: و. (۷) کذا ایضاً نپ اصلاً، (باصلاح جدید): از خوشی موضع. (۸) نپ: قربان آنجا. (۹) نپ: دیهه. (۱۰) ؛ (اصلاً): مرطلون، (اصلاح): مرطون (= حبرون ؟- یاقوت ج ۲ ص ٤٦۸). (۱۱) نپ (اصلاح جدید): وقفیست. (۱۲) نپ: دیهه‌های. (۱۳) نپ: دیهه. (۱٤) نپ: دیهه. (۱٥) نپ: دیهه. (۱٦) نپ: میگیرند. (۱۷) نپ: دیهه. (۱۸) = ؟.

مشهد چهار دیواریست از سنگ تراشیده ساخته و بالای آن هشتاد ارش در پهنای چهل ارش ارتفاع (١) دیوار بیست ارش سر دیوار دو ارش ثخانت دارد و محراب و مقصوره کرده است از پهنای این عمارت و در مقصوره محرابهای نیکو ساخته‌اند، و دو گور در مقصوره نهاده است چنانکه سرهای ایشان از سوی قبله است و هر دو گور بسنگهای تراشیده ببالای مردی بر آورده اند آنکه بردست راست است قبر اسحق بن ابراهیم است و دیگر از آن زن اوست علیه السّلام، میان هر دو گور مقدار ده ارش باشد، و در این مشهد زمین و دیواررا بفرشهای قیمتی و حصیرهای مغربی آراسته چنانکه از دیبا نیکوتر بود و (٢) مصلّی نمازی حصیر دیدم آنجا که گفتند امیر الجیوش که بندهٔ سلطان مصر است فرستاده است، گفتند آن (٣) مصلّی در مصر بسی دینار زر مغربی خریده‌اند که اگر (٤) آن مقدار دیبای رومی بودی بدان بها نیرزیدی و مثل آن هیچ جائی (٥) ندیدم. چون از مقصوره بیرون روند بمیان (٦) ساحت مشهد دو خانه است هر دو مقابل قبله، آنچه بردست راست است اندر آن قبر ابراهیم خلیل صلوات الله علیه است و آن خانه ای بزرگست، و در اندرون آن خانه‌ای دیگر است که گرد او برنتواند (٧) گشت، وچهار دریچه دارد که زایران گرد خانه مینگرند (٨) و از هر (٩) دریچه قبر رامیبینند. وخانه را زمین و دیوار در فرشهای دیبا گرفته است. وگوری از سنگ برآورده بمقدار (١٠) سه گز وقندیلها وچراغدانها (١١) نقرگین بسیار آویخته، و آن خانهٔ دیگر که بر دست چپ قبله است اندر آن گور ساره است که زن ابراهیم (١٢) علیه السّلام بود (١٣)

---

(١) = عبارت مفهوم نیست میگوید بالای آن هشتاد ارش و ارتفاع بیست ارش فرق بین «بالا» و «ارتفاع» چیست؟ شاید در عبارت سقطی و تحریفی باشد. (٢) نپ: «و» را ندارد. (٣) نپ: این. (٤) نپ: «اگر» را ندارد. (٥) نپ: جای. (٦) نپ: بمیانه، (٧) نپ: نتوان. (٨) نپ: میگردند. (٩) نپ: و بهر. (١٠) نپ: مقدار. (١١) نپ: چراغدانهای. (١٢) نپ افزوده: «است». (١٣) نپ «بود» را ندارد.

و میان هر دو خانه رهگذری که درِ هر دو خانه در آن رهگذر است چون دهلیزی و آنجا نیز قنادیل و مسرجهای (۱) بسیار آویخته و چون ازین هر دو خانه بگذرند دو گورخانهٔ دیگر است نزدیک هم ، بر دست راست قبر یعقوب پیغمبر علیه السّلامست ، و از دست چپ گورخانهٔ زن یعقوب است ، و بعد از آن خانهاست که ضیافتخانهای ابراهیم صلوات الله علیه بوده است ، و در این مشهد شش گور است . و ازین چار دیوار بیرون نشیبی است و از آنجا (۲) گور یوسف بن یعقوب علیه السّلامست ، گنبدی نیکو ساخته‌اند و گوری سنگین کرده و بر آن جانب که صحراست میان گنبد یوسف علیه السّلام راین مشهد مقبره‌ای عظیم کرده‌اند واز بسیاری جاها (۳) مرده‌را (۴) بدانجا آورده اند و دفن کرده . و بر بام مقصوره که درمشهد است حجرها ساخته‌اند مهمانانرا که آنجا رسند و آنرا اوقاف بسیار باشد از دیهها (۵) و مستغلّات در بیت المقدّس و آنجا اغلب جو باشد و گندم اندک باشد و زیتون بسیار باشد ، مهمانان و مسافران و زایرانرا نان و زیتون دهند ، آنجا مدارها (۶) بسیار است که باستر (۷) و گاو همه روز آرد کنند ، و کنیزکان باشند که همه روز (۸) نان پزند و نانهای ایشان هر یکی یک من باشد ، هرکه آنجا رسد اورا هر روز یک گرده نان و کاسه‌ای عدس بزیت پخته دهند و مویز نیز دهند (۹) و این عادت از روزگار خلیل الرّحمن علیه السّلام تااین ساعت بر قاعده مانده و روزی (۱۰) باشد که پانصد کس آنجابرسند و همه‌را آن (۱۱) ضیافت مهیّا باشد . گویند (۱۲) اوّل این مشهدرا در نساخته بودند و هیچ کس در نتوانستی رفتن الاّ از ایوان از بیرون زیارت کردندی چون مهدی بملک مصر بنشست فرمود تا آنرا در بگشادند و آلتهای

---

(۱) نپ : و مسرجه . (۲) نپ کذا ایضاً (ظ : و آنجا) . (۳) نپ : جایها .
(۴) نپ (اصلاً) : مردم ، (اصلاح) مرده . (۵) نپ کذا ایضاً ، (ظ : دیهها) .
(۶) نپ کذا ایضاً . (۷) نپ : باشتر . (۸) نپ : روزه . (۹) نپ : بدهند .
(۱۰) نپ : و روز . (۱۱) نپ : این . (۱۲) نپ : و گفتند .

بسیار بنهادند و (۱) فرش و طرح و عمارت بسیار کردند ، و درِ
مشهد بر میان دیوار شمالیست چنانکه از زمین بچهار گز بالاست و
از هر دو جانب درجات سنگین ساخته‌اند که بیک جانب (۲) بر روند
و بدیگر جانب فرو روند و دری آهنین کوچک بر آنجا نشانده است .
پس من از آنجا به (۳) بیت المقدّس آمدم و از بیت المقدّس پیاده
باجمعی که عزم سفر حجاز داشتند برفتم ، دلیل مردی جلد و پیاده
و رو (٤) نیکو بود اورا ابو بکر همدانی میگفتند . بنیمهٔ (٥)
ذی‌القعده سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه از بیت المقدّس برفتم (٦)
سه روزرا بجای (۷) رسیدیم که آنرا ارعز (۸) میگفتند و آنجا
نیز آب روان و اشجار بود . بمنزلی دیگر رسیدیم که آنرا وادی
القری میگفتند ، (۹) بمنزل دیگر رسیدیم که از آنجا (۱۰) بده روز بمکه
رسیدم (۱۱) و آنسال قافله از هیچ طرف نیامد و طعام نمیافت
پس که (۱۲) بسکّة العطّارین فرود آمدم برابر باب النّبی علیه السّلام
روز دوشنبه بعرفات بودیم مردم پر خطر بودند از عرب . چون
از عرفات باز گشتم دو روز بمکّه بایستادم و براه شام باز گشتم سوی
بیت المقدّس .

پنجم محرّم سنه تسع و ثلثین و اربعمایهٔ هلالیّه بقدس رسیدیم
شرح مکّه و حج اینجا ذکر نکردم (۱۳) تا بحج آخرین بشرح
بگویم . ترسایانرا ببیت المقدّس کلیسیائیست که آنرا بیعة القمامة
گویند و آنرا عظیم بزرگ دارند ، و هر سال از روم خلق بسیار
آنجا آیند بزیارت وملك الرّوم نیز نهانی بیامد (۱٤) چنانکه کس
نداند . و بروزگاری که عزیز مصر الحاکم بامر الله بود قیصر روم آنجا

(۱) نپ (اصلاً) : از ، (بعد با قلمی جدید آنرا زده و هیچ چیز بجای آن ننوشته) . (۲) نپ : بآنجا (بجای « بیک جانب ») . (۳) نپ : با . (٤) نپ : پیاده روی (ظ) . (٥) نپ : نیمهٔ . (٦) نپ : برفتیم . (۷) نپ : بجائی . (۸) نپ (اصلاً) : ازعر ، (اصلاح) : اعز القری (کذا) . (۹) نپ افزوده : و از آنجا (۱۰) واز آنجا . (۱۱) نپ : رسیدیم . (۱۲) نپ «پس» را ندارد . (۱۳) نپ : نکردیم . (۱٤) نپ : بیاید .

آنجا آمده بود (۱) حاکم از آن خبر داشت رکابداری ازآن خود نزدیک او فرستاد و نشان داد که بدان حلیت و صورت مردی در جامع بیت المقدّس نشسته است نزدیک وی رو بگو که حاکم مرا نزدیک تو فرستاده است و میگوید تا ظن نبری که من از تو خبر ندارم اما ایمن باش که بتو هیچ قصد نخواهم کرد. و هم حاکم فرمود تا آن کلیسیارا غارت کردند و بکندند و خراب کردند و مدّتی خراب بود بعد از آن قیصر رسولان فرستاد و هدایا و خدمتهای بسیار کرد (۲) و صلح طلبید و شفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسیا دادند و باز عمارت کردند، و این کلیسیا جائی وسیع است چنانکه هشت(۳)هزار آدمی را در آن جا(٤) باشد، همه بتکلّف بسیار ساخته از رخام رنگین و نقّاشی و تصویر، و کلیسیارا از اندرون بدیباهای رومی پیراسته (٥) و مصوّر کرده و بسیار زر طلا بر آنجا بکار برده و صورت عیسی علیه السّلام (٦) چند جا ساخته که بر خری نشسته (۷) و صورت دیگر انبیا چون ابراهیم واسمعیل واسحق و یعقوب و فرزندان او(۸)علیهم السّلام بر آنجا کرده و بروغن سندروس بدهن کرده و باندازهٔ هر صورتی آبگینه‌ای رقیق ساخته و بر روی صورتها نهاده عظیم شفّاف چنانکه هیچ حجاب صورت نشده است و آنرا(۹) جهت گرد و غبار کرده‌اند تا بر صورت ننشیند و هر روز آن آبگینهارا خادمان پاک کنند. و جز این چند موضع دیگر است همه بتکلّف چنانکه اگر شرح آن نوشته شود بتطویل انجامد (۱۰) در این کلیسیا موضعی است بدو قسم (۱۱) که بر صفت بهشت و دوزخ ساخته‌اند یک نیمه از آن وصف بهشتیان و بهشت است و یک نیمه از آن صورت دوزخیان و دوزخ و آنچه بدان ماند و آن

---

(۱) نپ افزوده: و. (۲) نپ «کرد» بخط الحاقی است. (۳) نپ: بیست. (٤) نپ: جائی، (= جای). (٥) نپ ظ: بیاراسته. (٦) نپ افزوده بخطّ جدید «در». (۷) نپ افزوده: است. (۸) نپ «او» بخطّ الحاقی است. (۹) نپ «و آنرا» بخطّ الحاقی است. (۱۰) نپ افزوده «و». (۱۱) نپ: قسمت.

جاییست که همانا در جهان چنان جای(۱) دیگر نباشد. و درین کلیسیا بسا قسّیسان و راهبان(۲) نشسته باشند و انجیل خوانند و نماز کنند و شب و روز بعبادت مشغول باشند.

پس از بیت المقدّس عزم کردم که در دریا نشینم و بمصر روم و باز از آنجا بمکّه روم. باد معکوس بود بدریا متعذّر بود رفتن. براه خشک برفتم و برمله بگذشتم بشهری رسیدیم که آنرا عسقلان میگفتند(۳) و بازار و جامع نیکو، و طاقی دیدم که آنجا بود کهنه، گفتند مسجدی بوده است طاقی سنگین عظیم بزرگ چنانکه اگر کسی خواستی خراب کند فراوان مالی خرج باید کرد تا آن خراب شود. و از آنجا برفتم در راه بسیار دیها(٤) و شهرها دیدم که شرح آن مطوّل میشود تخفیف کردم. بجائی رسیدم که آنرا طینه(٥) میگفتند و آن بندر بود کشتیها را. و از آنجا بتنیس میرفتند. در کشتی نشستم تا تنیس و آن(٦) تنیس جزیره ایست(۷) و شهری نیکو و از خشکی دورست چنانکه از بامهای(۸) شهر ساحل نتوان دید، شهری انبوه و بازارهای نیکو و در جامع در آنجاست. و بقیاس ده هزار دکان در آنجا باشد و صد دکان عطّاری باشد. و آنجا در تابستان در بازارها کشگاب فروشند که شهری گرمسیر است و رنجوری بسیار باشد. و آنجا قصب رنگین بافند از عمامها و وقایها و آنچه زنان پوشند. از این قصبهای رنگین هیچ جا مثل آن نبافند که در تنیس، وآنچه سپید باشد بدمیاط بافند، وآنچه در کارخانهٔ سلطانی(۹) بافند بکسی نفروشند و ندهند، شنیدم که ملک فارس بیست هزار دینار بتنیس فرستاده بود تا بجهت او یکدست جامهٔ خاص بخرند و چند سال آنجا بودند و نتوانستند خریدن. وآنجا بافندگان معروفند که

---

(۱) نپ: جائی. (۲) نپ: راهبانان (غ). (۳) نپ افزوده: برلب دریا شهری عظیم. (٤) نپ: و دیها، (ظ: دیهها). (٥) نپ: طبیه. (٦) نپ: واین. (۷) نپ: جزیره است. (۸) نپ: نامهای، (غ). (۹) نپ: سلطان.

جامهٔ خاص بافند، و شنیدم که کسی آنجا دستار سلطان مصر بافته بود آنرا پانصد دینار زر مغربی فرمود و من آن دستار دیدم گفتند چهار هزار دینار مغربی ارزد، و بدین شهر تنیس بوقلمون بافند (۱) که در همه عالم جای (۲) دیگر نباشد آن جامه‌ای زرین (۳) است که بهر وقتی از روز بلونی دیگر نماید و بمغرب و مشرق آن جامه از تنیس برند و شنیدم که سلطان روم کسی (٤) فرستاده بود و از سلطان مصر درخواسته بود (٥) که صد شهر از ملک وی بستاند و تنیس را (٦) بوی دهد سلطان قبول نکرد و اورا از آن (۷) شهر مقصود قصب و بوقلمون بود. (۸) چون آب نیل زیادت شود آب تلخ دریارا از حوالی تنیس دور کند چنانکه تا ده فرسنگ حوالی شهر آب دریا خوش باشد آن وقت بدین جزیره و شهر (۹) حوضهای عظیم ساخته‌اند بزیر زمین فرو رود و آنرا استوار کرده و ایشان آنرا مصانع خوانند، وچون آب نیل غلبه کند (۱۰) و آب شور و تلخ از آنجا دور کند این (۱۱) حوضها پر کنند و آن چنان است که چون راه آب بگشایند آب دریا در حوضها و مصانع (۱۲) رود و آب این شهر از این مصنعهاست که بوقت زیاده شدن نیل پر کرده باشند و تا سال دیگر از آن آب برمیدارند و استعمال میکنند و هر که را بیش باشد بدیگران میفروشند (۱۳). و مصانع وقف نیز بسیار باشد که بغربا دهند. و درین شهر تنیس پنجاه هزار مرد باشد و مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسته باشد از آن بازرگانان و نیز از آن سلطان بسیار باشد چه هرچه بکار آید همه بدین (۱٤) شهر باید آورد که آنجا هیچ چیز (۱٥) نباشد و چون جزیره ایست (۱٦) تمامت معاملات (۱۷) بکشتی باشد.

(۱) نپ «بافند» را ندارد. (۲) نپ: جائی. (۳) نپ (اصلاً): زمین (کذا)، (اصلاح): رنگین. (٤) نپ: کس. (٥) نپ «بود» را ندارد، (٦) نپ «را» را ندارد. (۷) نپ: این. (۸) نپ افزوده: و. (۹) نپ (اصلاً): شهر، (اصلاح) شهرو (کذا). (۱۰) نپ: شود. (۱۱) نپ: واین (غ ظ). (۱۲) نپ (اصلاً): حوضهاء مصانع، (اصلاح) مثل متن. (۱۳) نپ می فروشد. (۱٤) نپ: درین. (۱٥) نپ «چیز» را ندارد. (۱٦) نپ: جزیره است. (۱۷) نپ «معاملات» را ندارد.

و آنجا لشکری تمام با سلاح مقیم باشند احتیاطرا تا از فرنگ و روم کس (۱) قصد آن نتوان کرد. و از ثقات شنودم(۲) که هر روز هزار دینار مغربی از آنجا بخزینهٔ سلطان مصر رسد چنانکه آن مقدار بروزی معیّن باشد(۳)، و محصّل آن مال یک تن باشد که اهل شهر بدو تسلیم کنند در یک روز معیّن و وی بخزانه رساند که هیچ(۴) از آن منکسر (۵) نشود و از هیچ کس بعنف چیزی نستانند. و قصب و بوقلمون که جهت سلطان بافند همه را بهای تمام دهند(۶) چنانکه مردم برغبت کار سلطان کنند نه چنانکه در دیگر ولایتها که از جانب دیوان و سلطان بر صنّاع سخت پردازند(۷). و جامهٔ عماری شتران و نمدزین اسپان بو قلمون بافند بجهت خاص سلطان. و میوه و(۸) خواربار شهر از رستاق مصر برند. و آنجا آلات آهن سازند چون مقراض وکارد وغیره و(۹) مقراضی دیدم که از آنجا بمصر آورده بودند(۱۰) پنج دینار مغربی میخواستند چنان بود که چون مسمارش بر میکشیدند گشوده میشد(۱۱) و چون مسمار فرو میکردند در کار بود. و آنجا زنانرا علّتی میافتد باوقات که چون مصروعی دوسه بار بانگ کنند و باز بهوش آیند و(۱۲) در خراسان شنیده بودم که جزیره ایست که زنان آنجا چون گربگان بفریاد میآیند(۱۳) و آن برین گونه است که ذکر رفت. و از تنیس بقسطنطنیّه کشتی به بیست روز رود. و ما بجانب مصر روانه شدیم و چون بکنار دریا رسیدیم(۱٤) برود نیل کشتی بالا(۱۵) میرفت. و رود نیل چون بنزدیک(۱٦) دریا میرسد شاخها میشود و پراگنده در دریا میریزد. و آن(۱۷) شاخ

(۱) نپ: کسی. (۲) نپ: شنیدم. (۳) ؟ (٤) نپ: کس (غ ظ). (۵) نپ: منکر (غ ظ). (٦) نپ: بدهند. (۷) نپ: سخت تردارند. (۸) نپ «و» را ندارد. (۹) نپ «و» را ندارد، (۱۰) نپ افزوده: به. (۱۱) شاید مقصودش از گشوده میشد اینست که از هم تفکیک میشد و اجزایش از هم جدا میشد (۱۲) نپ «و» را ندارد. (۱۳) نپ: بباد آیند (؟). (۱٤) ظاهراً یعنی باکشتی بکنار دریا یعنی بساحل رسیدیم. (۱۵) نپ: ببالا بر. (۱٦) نپ: نزدیک. (۱۷) نپ: این (بدون واو).

آبرا که ما در آن میرفتیم رومش (١) میگفتند و همچنین کشتی از (٢)
روی آب میآمد تا بشهری رسیدیم که آنرا صالحیّه میگفتند و این
روستای (٣) پرنعمت و خواربار است و کشتیها بسیار میسازند و هر
یک را دویست خروار بار میکنند و بمصر میبرند تا در دکان بقّال
میرود که اگر نه چنین بودی آزوقهٔ (٤) آن شهر بپشت ستور نشایستی
داشتن با آن مشغله که آنجاست . و ما بدین صالحیّه از کشتی بیرون
آمدیم و آن شب (٥) نزدیک شهر رفتیم . روز یکشنبه هفتم صفر سنه
تسع و ثلثین و اربعمایه که روز اورمزد بود از شهریور ماه (٦) قدیم
در قاهره بودیم .

صفت شهر مصر و ولایتش . آب نیل از میان جنوب و مغرب
میآید و بمصر میگذرد و بدریای روم میرود . و آب نیل چون زیادت
میشود دوبار چندان میشود که جیحون بترمذ . و این آب از ولایت
نوبه میگذرد و بمصر میآید . و ولایت نوبه کوهستانست و چون
بصحرا رسد ولایت مصر است و سر حدّش که اوّل آنجا رسد اسوان
میگویند (٧) . تا آنجا سیصد فرسنگ باشد . و برلب آب همه
شهرها و ولایتهاست . و آن ولایت را صعید الاعلی میگویند . و
چون کشتی بشهر اسوان رسد از آنجا بر نگذرد چه آب از درهای
تنگ بیرون میآید و تیز (٨) میرود . و از آن بالاتر سوی جنوب
ولایت نوبه است و پادشاه آن زمین دیگر است و مردم آنجا سیاه
پوست باشند و دین ایشان ترسای (٩) باشد . و بازرگانان آنجا روند
و مهره و شانه و بسد (١٠) برند و از آنجا برده آورند . و بمصر برده
یا نوبی باشد یا رومی . و دیدم که از نوبه گندم و ارزن آورده
بودند هر دو سیاه بود . و گویند نتوانسته اند که منبع آب نیل را

(١) نپ (باصلاح): و هرمس (كذا)، اصل متن معلوم نیست چه بوده . (٢) نپ:
بر . (٣) نپ روستانی (=روستائی ؟). (٤) آذوقه (ظ). (٥) نپ : ست (غ ظ) .
(٦) نپ «ماه» را ندارد. (٧) نپ افزوده : و از مصر. (٨) نپ (اصلاً):
و نتسعر (كذا ؟)(اصلاح): و تیز. (٩) نپ : ترسائی. (١٠) نپ : بُسَّد .

بحقیقت بدانند و شنیدم که سلطان مصر کس فرستاد تا یک ساله راه بر کنار نیل رفته (۱) و تفحّص کردند هیچکس حقیقت آن ندانست الاّ آنکه گفتند که از جنوب از (۲) کوهی میآید که آنرا جبل القمر گویند. و چون آفتاب بسر سرطان رود آب نیل زیادت شدن گیرد از آنجا که بزمستان که (۳) قرار دارد بیست ارش بالا گیرد چنانکه بتدریج روز بروز میافزاید. و بشهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته‌اند و عاملی (٤) باشد بهزار دینار معیشت که حافظ آن باشد که چند میافزاید و از آن روز که زیادت شدن گیرد منادیان بشهر اندر فرستد که ایزد سبحانه و تعالی امروز در نیل چندین زیادت گردانید و هر روز (٥) چندین اصبع زیادت شد و چون یک گز تمام میشود آنوقت بشارت میزنند و شادی میکنند تا هجده ارش برآید و آن هجده ارش معهود است یعنی هر وقت که از این کمتر بود نقصان گویند و (٦) صدقات دهند و نذرها کنند و اندوه و غم خورند (۷) چون این (۸) مقدار بیش شود شادیها کنند و خرّمیها نمایند و تا هجده گز بالا نرود خراج سلطان بر رعیّت ننهند. و از نیل جویها (۹) بسیار بریده‌اند و باطراف (۱۰) رانده و از آنجا جویهای کوچک برگرفته‌اند یعنی از آن انهار. و بر آن دیها (۱۱) و ولایتهاست (۱۲). و دولابها ساخته‌اند چندانکه حصر و قیاس آن دشوار باشد (۱۳) همه دیهای (١٤) ولایت مصر برسر بلندیها و تلّها باشد و بوقت زیادت نیل همه آن ولایت در زیر آب باشد دیها (١٥) ازین سبب بر بلندیها ساخته اند تا (١٦) غرق نشود، و از هر دیهی بدیهی دیگر بزورق روند. و از سر ولایت تا آخرش سکری (۱۷) ساخته اند از خاک که مردم از (۱۸) سر آن سکر (۱۹)

---

(۱) نپ: برفتند. (۲) نپ «از» را ندارد. (۳) نپ کذا ایضاً (ظ: بزمستان گه).
(٤) نپ: عامل. (٥) نپ افزوده: گویند. (٦) نپ «و» را ندارد.
(۷) نپ افزوده: و. (۸) نپ: ازین. (۹) نپ: جویهای. (۱۰) نپ: اطراف.
(۱۱) نپ کذا ایضاً، (ظ: دیهها). (۱۲) نپ: وولایاتست. (۱۳) نپ افزوده: و.
(١٤) نپ: دیههای. (١٥) نپ: دیهها. (١٦) نپ: یا (غ ظ). (۱۷) نپ کذا ایضاً (اصلاح): سنگری. (۱۸) نپ: بر. (۱۹) نپ: سنگر (باصلاح جدید).

روند یعنی از [۱] جنب نیل . و هر سال ده هزار دینار مغربی از خزانهٔ [۲] سلطان بدست عاملی معتمد بفرستد تا آن [۳] عمارت تازه کنند [٤] . و مردم آن ولایت همه اشغال [٥] ضروری خودرا [٦] ترتیب کرده باشند آن چهار ماه که زمین ایشان در زیر آب باشد . و در سواد آنجا و روستاهاش [۷] هر کس [۸] چندان نان پزد [۹] که چهار ماه کفاف وی باشد و خشک کنند تا زیان [۱۰] نشود . و قاعدهٔ [۱۱] آب چنان است که از روز ابتدا چهل روز میافزاید تا هجده ارش بالا گیرد و بعد از آن چهل روز دیگر بر قرار بماند [۱۲] هیچ زیاد [۱۳] و کم نشود و [۱٤] بعد از آن بتدریج روی بنقصان نهد بچهل روز دیگر تا آن مقام رسد [۱٥] که زمستان بوده باشد . وچون آب کم [۱٦] آمدن گیرد مردم بر پی آن میروند وآنچه خشک میشود زراعتی که خواهند میکنند . و همه زرع ایشان صیفی و شتوی بر آن کیش باشد و [۱۷] هیچ آب دیگر نخواهد . و شهر مصر میان نیل و دریاست ، و نیل از جنوب میآید و روی بشمال میرود و در دریا میریزد .

و از مصر تا اسکندریّه سی فرسنگ گیرند . و اسکندریّه بر لب دریای روم و کنار نیل است ، و از آنجا میوه بسیار بمصر آورند بکشتی . و آنجا منارهایست که من دیدم آبادان بود باسکندریّه . و آنجا یعنی برآن مناره آیینهای حرّاقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استنبول میآمدی [۱۸] چون بمقابلهٔ آن رسیدی آتشی از آن آیینه [۱۹] افتادی و بسوختی . و رومیان بسیار جدّ و جهد

(۱) نپ : در . (۲) کذا نپ باصلاح جدید ، اصل متن معلوم نیست چه بوده . (۳) نپ «آن» را ندارد . (۳-٤) نپ : عمارت آن راه کنند . (٥) نپ : اشتغال . (٦) نپ «را» را ندارد . (۷) نپ : و رستاهاش . (۸) نپ «هر کس» را ندارد (غ ظ) . (۹) نپ : بپزد . (۱۰) نپ : بزیان . (۱۱) نپ افزوده : آن . (۱۲) نپ : و بعد از چهل روز بر قرار چهل روز دیگر بماند . (۱۳) نپ : زیاده . (۱٤) نپ «و» را ندارد . (۱٥) نپ «رسد» را ندارد . (۱٦) نپ : باکم . (۱۷) نپ «و» بخط الحاقی . (۱۸) نپ : بیامدی . (۱۹) نپ افزوده : در کشتی .

کردند و حیله‌ها (۱) نمودند و کس فرستادند و آن آینه بشکستند، بروزگار حاکم سلطان مصر مردی نزدیک او آمده بود (۲) قبول کرده که آن آینه را نیکو باز کند چنانکه باوّل بود، حاکم گفته بود حاجت نیست که این ساعت خود رومیان هرسال زر و (۳) مال میفرستند و راضی اند که لشکر ما نزدیک ایشان برود (۴) و سر بسر پسنده (۵) است. واسکندریّه را آب خوردنی ازباران باشد. و در همه صحرای اسکندریّه از آن عمودهای سنگین که صفت آن مقدّم (٦) کرده‌ایم افتاده باشد. و آن دریا همچنان میکشد تا قیروان. و از مصر تا قیروان صد و پنجاه فرسنگ باشد. و قیروان ولایتیست (۷) شهر معظمش سلجماسه (۸) است که بچهار فرسنگی دریاست، شهر (۹) بزرگ بر صحرا نهاده وباروی (۱۰) محکم دارد ودر پهلوی آن مهدیّه است که مهدی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما (۱۱) ساخته است بعد از آنکه مغرب و اندلس گرفته بود و بدین تاریخ (۱۲) بدست سلطان مصر بود وآنجا برف بارد ولیکن پای نگیرد، ودریا (۱۳) از اندلس بردست راست سوی شمال باز گردد (۱٤) و میان (۱۵) مصر و اندلس هزار فرسنگ است (۱٦) و همه مسلمانیست. و اندلس ولایتی بزرگست و (۱۷) کوهستانست برف بارد و یخ بندد و مردمانش سفید پوست و سرخ موی باشند و بیشتر گربه چشم باشند همچون صقلابیان، و زیر دریای روم است چنانکه دریا ایشانرا مشرقی باشد (۱۸). و چون از (۱۹)

(۱) نپ: وحیلتها. (۲) افزوده: و. (۳) نب «زر و» را ندارد. (٤) نپ: نرود(ظ). (۵) نپ کذا ایضاً فی الاصل، (اصلاح): پسندیده (غ). (٦) نپ: مقدّمه، (ظ: در مقدّمه). (۷) نپ: ولایتست. (۸) کذا ایضا فی نپ (سجلماسه ؟). (۹) نپ: شهری. (۱۰) نپ: وباروئی. (۱۱) نپ: صلوات الله علیهما. (۱۲) گویا یعنی در تاریخ تألیف کتاب. (۱۳) نپ «دریا» را ندارد. (۱٤) نپ: گذرد. (۱۵) نپ افزوده: ولایت. (۱٦) نپ: باشد. (۱۷) نپ «و» را ندارد. (۱۸) نپ: افتاده است. (۱۹) نپ بخط الحاقی.

اندلس از (۱) دست راست روند سوی شمال همچنان لب لب دریا بروم پیوندد. و از اندلس بغرو بروم بسیار روند. و اگر خواهند بکشتی و دریا بقسطنطینیه توان شدن ولیکن خلجهای (۲) بسیار بود هر یک دویست وسیصد فرسنگ عرض که نتوان گذشتن الاّ بکشتی. ومقرّر (۳) از مردم ثقه شنیدم که دور این دریا (٤) چهار هزار فرسنگست. و شاخی از آن دریا بتاریکی در شده است چنانکه گویند سرآن شاخ همیشه فسرده باشد از آن سبب که آفتاب آنجا نمیرسد. ویکی از آن جزائر که در آن دریاست سقلّیه (۵) است که از مصر کشتی به بیست روز آنجا رسد، ودیگر جزائر بسیار است، وگفتند سقلّیه (٦) بر (۷) هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است و هم سلطان مصر راست، وهر سال کشتی آید ومال آنجا بمصر آورد و از آنجا کتان (۸) باریک آورند و تفصیلهای با علم (۹) باشد که یکی از آن بمصر ده دینار مغربی (۱۰) ارزد.

و از مصر چون بجانب مشرق روند بدریای قلزم رسند و قلزم شهریست بر کنار دریا که از مصر تا آنجا سی فرسنگ است. و این دریا شاخیست از دریای محیط که از عدن شکافته (۱۱) سوی (۱۲) شمال رود وچون بقلزم رسد ملاقی (۱۳) شود و کسسته (۱٤) وگویند عرض این خلیج دویست فرسنگ است. میان خلیج و مصر کوه و بیابانست که در آن هیچ آب و نبات نیست، و هر که از مصر بمکّه خواهد شد سوی مشرق باید شدن، چون بقلزم رسد دو راه باشد یکی بر خشگی (۱۵) ویکی بر آب آنچه براه خشگ میرود بپانزده روز

---

(۱) نپ: بر. (۲) نپ کذا ایضاً. (۳) نپ: ومعبر(؟). (٤) نپ: دریای روم (روم بخط جدید). (۵) نپ سقیله (غ). (٦) نپ: سقیله (غ). (۷) نپ «بر» را ندارد. (۸) نپ افزوده: عظیم. (۹) کذا ایضاً فی نپ (؟). (۱۰) نپ: می (بجای «مغربی»). (۱۱) نپ: بشکافد. (۱۲) نپ (اصلاً): وروی، (اصلاح): و بسوی. (۱۳) نپ (اصلاً): دریاقی، (اصلاح): ملاقی (مثل متن) (؟). (۱٤) نپ افزوده: گردد. (۱۵) نپ: خشک.

بمکّه رود و آن بیابانیست که سیصد فرسنگ باشد و بیشتر قافلهٔ مصر بدان راه رود و اگر براه دریا روند بیست روز روند بجار[۱] و جار[۲] شهر کیست از زمین حجاز برلب دریا که از جار[۳] تا مدینهٔ رسول صلّی الله علیه و سلّم[٤] سه روز[٥] راه است و از مدینه بمکّه صد فرسنگ است. و اگر کسی از جار[٦] بگذرد و همچنان بدریا رود بساحل یمن رود و از آنجا بسواحل عدن رسد و اگر بگذرد بهندوستان کشد و همچنان تا چین[۷] برود و اگر از عدن سوی جنوب رود که میل سوی مغرب شود[۸] بزنگبار[۹] وحبشه رود و شرح آن بجای خود گفته شود.

و اگر از مصر بجانب جنوب بروند و از ولایت نوبه بگذرند بولایت مصامده[۱۰] رسند و آن زمین[۱۱] است علف خوار عظیم و چهارپای بسیار و مردم سیاه پوست درشت استخوان غلیظ باشند و قوی ترکیب و از آن جنس در مصر لشکریان بسیار باشند[۱۲] زشت و هیاکل[۱۳] عظیم ایشانرا مصامده گویند پیاده جنگ کنند بشمشیر و نیزه و دیگر آلات کار نتوانند فرمود.

صفت شهر قاهره؛ چون از جانب شام بمصر روند اوّل بشهر قاهره رسند چه مصر جنوبیست[۱٤] و این را قاهرهٔ معزّیّه گویند[۱٥]. و فسطاط لشگرگاه را گویند و این[۱٦] چنان بوده است که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی صلوات الله علیهم اجمعین که اورا المعزّ لدین الله گفته‌اند ملک مغرب گرفته[۱۷] است تا اندلس و از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است از آب نیل میبایست[۱۸]

(۱) نپ «بجار» را ندارد (غ ظ). (۲) نپ (اصلاً) : و خار، (اصلاح) : و جار. (۳) نپ (اصلاً) : خد، (اصلاح) : جار. (٤) نپ : علیه الصلوة والسلام. (٥) نپ : روزه. (٦) نپ : خار، (اصلاح) : جار، (۷) نپ (اصلا) : ختن (غ)، (اصلاح) : چین. (۸) نپ : باشد. (۹) نپ (اصلاً) : بر کنار، (اصلاح) : بزنکبار (و بدون واوی بعد از آن). (۱۰) نپ (اصلاً) : مصاره، (اصلاح) : مثل متن. (۱۱) نپ : زمینی. (۱۲) نپ افزوده : صورتهای. (۱۳) نپ : میاکل، (اصلاح) مثل متن. (۱٤) نپ : جنوبست. (۱٥) مثل این میماند که اینجا سقطی دارد. (۱٦) نپ : آن (بدون واو). (۱۷) نپ : بگرفته. (۱۸) نپ : میبایسته است.

گذشتن و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن یکی آنکه آبی بزرگ است و دوّم نهنگ بسیار در آن (۱) باشد که هر حیوانی که بآب افتاد درحال فرو میبرند (۲) و گویند بحوالی شهر مصر در راه طلسمی (۳) کرده‌اند که مردم‌را زحمت نرسانند وستوررا، و بهیچ جای‌دیگر (٤) کسی‌را زهره نباشد در آب شدن بیک تیر پرتاب دور از شهر. و گفتند (٥) المعزّ لدین الله لشکر خودرا بفرستاد و بیامدند (٦) آنجا (۷) که امروز شهرقاهره است وفرمود که چون شما آنجا رسید سگی سیاه پیش از شما در آب رود وبگذرد شما بر اثر آن سگ بروید و بگذرید بی اندیشه. گفتند که سی هزار سوار بود که بدآنجا رسیدند (۸) همه بندگان او بودند آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر در رفت و ایشان بر اثر او رفتند (۹) و از آب بگذشتند که هیچ آفریده‌را خللی نرسید و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رود (۱۰) نیل گذشته باشد، و این حال در تاریخ سنه ثلث و ستّین و ثلثمایه (۱۱) بوده است. و سلطان خود براه دریا بکشتی بیامده (۱۲) است و آن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید (۱۳) تهی کردند و (۱٤) از آب آوردند و در خشکی (۱٥) رها کردند همچنانکه چیزی (۱٦) آزاد کنند. وراوی آن (۱۷) قصّه آن کشتیهارا دید هفت عدد کشتی است هر یک بدرازی صدو پنجاه ارش و (۱۸) در عرض هفتاد ارش و هشتاد سال بود تا آنجا نهاده بودند (۱۹). و در تاریخ سنه احدی و اربعین و اربعمایه

(۱) نپ «در آن» بخط الحاقی. (۲) نپ: برند. (۳) نپ: طلسم. (٤) نپ: و دیگر هیچ جای. (٥) نپ (اصلاً): این (بعد بخط جدید زده است). (٦) نپ: وتانیامدند (غ). (۷) نپ: بدان جای. (۸) نب: رسید و. (۹) نپ: در رفتند. (۱۰) نپ: سوار برود. (۱۱) معروف در کتب تواریخ سنهٔ ثمان و خمسین و ثلثمایه است. (۱۲) نپ: نیامده(غ). (۱۳) نپ: رسیده. (۱٤) نپ «و» را ندارد. (۱٥) نپ (اصلاً): و خشک، (اصلاح)مثل متن. (۱٦) نپ بخط الحاقی افزوده است: را (۱۷) نپ: این (ظ). (۱۸) نپ «و» را ندارد. (۱۹) نپ: بود، بعد افزوده: که هیچ آلت و برگ ازو باز نکرده بودند.

بود که راوی این حکایت آنجا رسید . و در وقتی که المعزّ لدین الله
بیامد در مصر سپاه سالاری از آن خلیفهٔ بغداد بود پیش معزّ آمد
بطاعت و معزّ با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد
و آن لشگرگاه را قاهره نام نهادند آنچه (۱) آن لشگر آنجا را (۲)
قهر کرد و فرمان داد تا هیچکس از لشکر وی بشهر در نرود و بخانهٔ
کسی فرو نیاید ، و بر آن دشت (۳) مصری بنا فرمود و حاشیت
خودرا فرمود تا هرکس سرائی و بنائی بنیاد افکند و آن شهری شد
که نظیر آن کم باشد . و تقدیر کردم که در این شهر قاهره از (٤)
بیست هزار دکان کم نباشد همه ملک سلطان . و بسیار دکانهاست
که هر یکرا درماهی ده دینار (٥) مغربی اجره است و از دو دینار
کم نباشد و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که
آنرا حدّ و قیاس نیست . تمامت ملک سلطان که هیچ آفریده را
عقار و ملک نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد و شنیدم که
در قاهره و مصر هشت (٦) هزار سراست از آن سلطان که آنرا
باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند وهمه بمراد مردم بایشان دهند
و از ایشان ستانند نه آنکه برکسی بنوعی بتکلیف کنند . و قصر
سلطان میان شهر قاهره است وهمه حوالی آن گشاده که هیچ عمارت
بدان (۷) نه پیوسته (۸) است ، و مهندسان آنرا مساحت کرده‌اند
برابر شهرستان میافارقین (۹) است ، و گرد بر گرد آن (۱۰) گشوده
است ، و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند (۱۱) پانصد سوار
و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه میزنند و گردش (۱۲)
میگردند تا روز . و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون

---

(۱) نپ کذا ایضاً ، ظ : چه . (۲) نپ لشگررا آنجا ، (ظ) . (۳) نپ (اصلاً) : دست ، (اصلاح) مثل متن . (٤) نپ «از» بخط الحاقی است .
(٥) نپ افزوده : زر . (٦) نپ : بست (= بیست) . (۷) نپ : در آن . (۸) کذا ایضاً نپ ، ظ : نپیوسته . (۹) نپ : ما فارقین . (۱۰) نپ : این . (۱۱) نپ : باشد . (۱۲) نپ : و کرد (= و گرد) .

کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن، امّا از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالیست، و گفتند که در این قصر دوازده هزار خادم اجری (١) خواره است و زنان و گنیزکان خود که داند الاّ آنکه گفتند (٢) سی هزار آدمی در آن قصر است و آن دوازده کوشک است، و این حرم‌را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است ؛ باب الذّهب، باب البحر، باب السریج، باب الزّهومه (٣)، باب السّلام، باب الزّبرجد، باب العید، باب الفتوح، باب الزّلاقة، باب السّریه (٤). و در زیر زمین دری است که سلطان سواره (٥) از آنجا بیرون رود، و از شهر بیرون قصری ساخته است که مخرج آن رهگذر (٦) در آن قصر است و آن رهگذر را (٧) همه سقف محکم زده اند از حرم تا بکوشک و دیوار کوشک از سنگ تراشیده ساخته اند که گویی از یک پاره سنگ تراشیده‌اند، و منظرها و ایوانهای عالی بر آورده و از اندرون دهلیز دکانها بسته. و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بوَند و رومیان، و وزیر شخصی باشد که بزهد و ورع و امانت و صدق و علم وعقل از همه مستثنی باشد و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبوده بوَد یعنی بروزگار آن (٨) حاکم و (٩) در ایّام وی هیچ زن از خانه بیرون نیامده بوَد، و کسی مویز (١٠) نساختی احتیاط‌را نباید که از آن سک (١١) کنند و هیچ کسی‌را زهره نبود که شراب خورد و فقاع هم نخوردندی که گفتندی مست کننده است و مستحیل شده.

---

(١) نپ کذا ایضا، ظ : اجرا ـ مگر آنکه فرض کنیم که ایرانیان این کلمه‌را با الف مماله مقلوب بیاء میخوانده و مینوشته اند. (٢) نپ : میگفتند. (٣) نپ : باب الرهوبه (در حاشیه بخطّ جدید مثل متن) (٤) نپ : الترسه (؟). (٥) نپ (اصلاً) : سوار، (اصلاح مثل متن). (٦) نپ : رهگذار. (٧) نپ و این رهگذاررا. (٨) نپ کذا ایضاً بعینه (ظ) : بروزگاران، یعنی یک کلمه و بدون مدّ روی الف. (٩) نپ افزوده : هم. (١٠) نپ : موبر (؟). (١١) نپ کذا ایضاً (؟) (سیکی ؟)،

صفت شهر قاهره (۱) پنج دروازه دارد : باب النّصر (۲)، باب الفتوح، باب القنطرة ، باب الزّويلة، باب الخليج ، وشهر بارو ندارد امّا بناها مرتفع است که از بارو قوی تر وعالی تر است ، وهر سرای و کوشکی حصاری است. وبیشتر عمارات پنج اشکوب وشش اشکوب (۳) باشد وآب خوردنی از نیل باشد سقّایان با شتر نقل کنند . وآب چاهها هرچه برود (٤) نیل نزدیکتر باشد خوش باشد وهرچه دور از نیل باشد شور باشد ، ومصر وقاهره را گویند پنجاه (٥) هزار شتر (٦) راویه کش است که سقّایان آب کشند (۷) وسقّایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند بسبوهای برنجین (۸) وخیکها در کوچهای تنگ که راه شتر نباشد . واندر شهر در میان سراها باغچها (۹) واشجار باشد وآب از چاه دهند ودر حرم سلطان حرمبستانهاست (۱۰) که از آن نیکوتر نباشد ودولابها ساخته اند که آن بساتین را آب دهد (۱۱) وبر سر بامها هم درخت نشاده (۱۲) باشند وتفرّجگاهها ساخته و در آن تاریخ که من آنجا بودم خانه‌ای که زمین وی بیست گز در دوازده گز بود بپانزده (۱۳) دینار مغربی باجارت داده بود (١٤) در یکماه وچهار اشکوب بود سه از آن بکراء داده بودند وطبقهٔ بالائین از خداوندیش (۱۵) میخواست که هر ماه پنج دینار مغربی بدهد وصاحب خانه بوی نداد گفت که

---

(۱) در نپ بطور عنوان نیست و کلمهٔ « شهر » هم بخط الحاقی است ، وعنوان بودنش رکیک است چه عین این عنوان در صفحهٔ ٥٩ گذشت و ما در ذیل همان عنوانیم وهنوز تمام نشده است دوباره این تکرار عنوان چه معنی دارد ، وقطعاً متن ونپ غلط است وکلمهٔ صفت باید حتماً غلط باشد . (۲) نپ اصلا : النصیر، (اصلاح) مثل متن . (۳) نپ : اسکوب ، (فی الموضعین) . (٤) نپ : رود ( غ ظ ) . (٥) نپ افزوده : ودو . (٦) نپ : اشتر . (۷) نپ : کشد . (۸) نپ : برنجی . (۹) نپ (اصلاً) : باغها ، ( اصلاح مثل متن ) (۱۰) نپ : سرابستانهاست، بعد بخط الحاقی گویا سرارا بطور نا محسوس زده است (۱۱) نپ : دهند . (۱۲) نپ : نشانده . (۱۳) نپ : بیازده ( اصلاح ) : بپازده . (١٤) نپ کذا ایضاً . (۱٥) نپ : خداوندش .

مرا باید که گاهی در آنجا باشم ومدّت یکسال که ما آنجا بودیم همانان (۱) دو بار در آن خانه نشد . وآن سراها چنان بود از پاکیزگی ولطافت که گوئی از جواهر ساخته‌اند نه از گچ وآجر و سنگ، وتمامت سرایهای (۲) قاهره جدا جدا نهاده است چنانکه درخت و (۳) عمارت هیچ آفریده بردیوار غیری نباشد وهر که خواهد هرگه که بایدش خانهٔ خود باز تواند شکافت و عمارت کرد که هیچ مضرّتی (٤) بدیگری (٥) نرسد. وچون از شهر قاهره سوی مغرب بیرون شوی جوی (٦) بزرگیست که آنرا خلیج گویند و آن (۷) خلیج را (۸) پدر سلطان کرده است و اورا برآن آب سیصد (۹) دیه (۱۰) خالصه است ، و سر جوی (۱۱) از مصر بر گرفته است وبقاهره آورده و آنجا بگردانیده (۱۲) وپیش قصر سلطان میگذرد . و دو کوشک بر سر آن خلیج کرده‌اند یکی را از آن لؤلؤ خوانند و دیگری را جوهره . و قاهره را چهار جامعست که روز آدینه نماز کنند یکی را از آن (۱۳) ازهر گویند و جامع نور (۱٤) وجامع حاکم وجامع معزّ واین جامع بیرون شهراست برلب نیل . واز مصر چون روی بقبله کنند بمطلع حمل باید کرد . و از مصر بقاهره کم از یک میل باشد . و مصر جنوبیست و (۱٥) قاهره شمالی . و (۱٦) نیل از مصر میگذرد (۱۷) و بقاهره رسد ، و بساتین و عمارات هر دو شهر بهم (۱۸) پیوسته است ، و تابستان همه دشت و صحرا (۱۹) چون دریایی (۲۰) باشد وبیرون ازباغ سلطان که بر سر بالایی (۲۱) است که آن پر (۲۲) نشود دیگر همه (۲۳) زیرآب است .

---

(۱) نپ کذا ایضاً. (۲) نپ : سراهای . (۳) نپ « و » را ندارد (؟) . (٤) نپ :مضرّت . (٥) نپ : بردیگری . (٦) نپ :جوئی . (۷) نپ : و این . (۸) نپ «را» را ندارد . (۹) نپ : افزوده :و شصت . (۱۰) نپ : دیهه . (۱۱) نپ : جوئ . (۱۲) نپ : بگردانید ، (غ ظ) . (۱۳) نپ افزوده : جامع . (۱٤) نپ (اصلاً) : انور ، (اصلاح مثل متن) . (۱٥) نپ «و» را ندارد . (۱٦) نپ «و» را ندارد . (۱۷) نپ : بگذرد . (۱۸) نپ : در هم . (۱۹) متن مطبوع : صحارا (۲۰) نپ : دریای (غ ظ) . (۲۱) نپ : بالای . (۲۲) نپ : بر آب (پر آب ؟) . (۲۳) نپ افزوده : در .

صفت فتح خلیج ؛ بدان وقت که رود نیل وفا کند یعنی از دهم شهریورماه (۱) تابیستم آبانماه قدیم که آب زاید باشد هژده (۲) گز ارتفاع گیرد (۳) از آنچه در زمستان (٤) بوده باشد، و سر این جویها ونهرها بسته باشد بهمه ولایت، پس این نهرکه خلیج میگویند و ابتدای آن پیش شهر مصر است و بقاهره برمیگذرد و آن خاص سلطانست سلطان برنشیند و حاضر شود تا آن بگشایند آنوقت دیگر خلیجها و نهرها و جویها بگشایند در همه ولایت و آن روزها بزرگتر عیدها (٥) باشد و آنرا رکوب فتح الخلیج (٦) گویند، چون موسم آن نزدیک رسد برسر آن جوی بارگاهی عظیم متکلّف (۷) بجهت سلطان بزنند (۸) از دیبای رومی همه بزر دوخته و بجواهر مکلّل کرده با همه آلات که در آنجا باشد چنانکه صد سوار در سایهٔ آن بتوانند (۹) ایستاد، ودر پیش این شراع خیمه‌ای بوقلمون و خرگاه (۱۰) عظیم زده باشند، و پیش از رکوب در اصطبل سه روز طبل و بوق وکوس زنند تا اسپان با آن آوازها (۱۱) الفت (۱۲) گیرند تا چون سلطان برنشیند ده هزار مرکب بزین زرّین و طوق و سرافسار مرصّع ایستاده (۱۳) باشند همه نمد زینهای دیبای رومی و بوقلمون چنانچه (١٤) قاصداً بافته باشند و (١٥) نه بریده و نه دوخته وکتابه برحواشی نوشته بنام سلطان مصر و (١٦) برهر اسبی زرهی یا (۱۷) جوشنی افکنده و خودی برکوههٔ زین نهاده وهر گونه سلاحی (۱۸) دیگر وبسیار شتران باکجاوهای (۱۹) آراسته و استران (۲۰) با عماریهای آراسته همه بزر و جواهر مرصّع کرده

---

(۱) نپ «ماه» را ندارد . (۲) نپ : بهژده . (۳) نپ افزوده : و ، (غ ظ) . (٤) نپ (اصلاً) میان ، (اصلاح مثل متن) . (٥) نپ (اصلاً) عیدها ، (عید هائی ؟) (اصلاح مثل متن) . (٦) نپ : خلیج (غ ظ) . (۷) نپ : بتکلّف . (۸) نپ : برمیزنند . (۹) نپ : بتواند . (۱۰) نپ : و خرگاهی . (۱۱) نپ : آوازهای عظیم . (۱۲) نپ : الف . (۱۳) نپ : استاده . (١٤) کذا ایضاً فی نپ . (١٥) نپ «و» را ندارد . (١٦) نپ «و» را ندارد . (۱۷) نپ : تا . (۱۸) نپ : سلاح . (۱۹) نپ کژاوهای . (۲۰) نپ (اصلاً) : اشتران ، (اصلاح مثل متن)

و بمرواريد حليهای (١) آن دوخته (٢) آورده باشند (٣) در اين روز خليج که اگر صفت آن کنندسخن بتطويل انجامد . و آن روز لشکر سلطان همه بر نشينند (٤) گروه گروه و فوج فوج ، و هر قومی‌را نامی و کنيتی باشد گروهی‌را کتاميان گويند ايشان از قيروان در خدمت المعزّ لدين الله آمده بودند و گفتند بيست هزار سواراند ، و گروهی‌را باطليان (٥) ، گويند مردم مغرب بودند که پيش از (٦) آمدن سلطان بمصر آمده بودند گفتند پانزده هزار سوارند ، گروهی‌را مصامده ميگفتند ايشان سياهان‌اند از زمين مصموديان (٧) و گفتند بيست هزار مردند ، و گروهی‌را مشارقه ميگفتند و ايشان ترکان بودند و عجميان سبب آنکه اصل ايشان تازی نبوده است اگرچه ايشان بيشتر همانجا در مصر زاده‌اند اما اسم ايشان از اصل مشتق بُوَد گفتند ايشان ده هزار مرد بودند عظيم هيکل . گروهی‌را عبيد الشّراء (٨) گويند ايشان بندگان درم خريده بودند گفتند ايشان سی هزار مردند ، گروهی‌را بدويان می گفتند مردمان حجاز بودند همه نيزه وران گفتند پنجاه هزار سوارند . گروهی‌را استادان ميگفتند همه خادمان بودند سفيد و سياه که بنام خدمت خريده بودند و ايشان سی هزار سوارند (٩) . گروهی‌را (١٠) سراييان ميگفتند و (١١) پيادگان بودند (١٢) از هر ولايتی آمده بودند و ايشانرا سپاهسالاری باشد جداگانه که تيمار ايشان دارد و ايشان هر قومی بسلاح ولايت خويش کار کنند ده هزار مرد بودند (١٣) . گروهی‌را (١٤) زنوج ميگفتند ايشان همه بشمشير جنگ کنند و پس (١٥) گفتند ايشان سی هزار مردند . و اين همه لشکر

---

(١) نپ ( اصلاً ) : حلـلهای ( = مليلهای ؟ ؟ ) ( اصلاح مثل متن ) . (٢) نپ ( اصلاً ) : دوخت ، ( اصلاح ) : دوخته ظ . (٣) نپ : باشد ، ظاهراً فعل « و هر گونه سلاح ديگر الخ » باشد . (٤) نپ افزوده : و ( غ ظ ) . (٥) کذا (؟) . (٦) نپ « از » را ندارد (٧) نپ : مصوديان ( غ ظ ) . (٨) نپ : الشّری . (٩) نپ : سوار بودند . (١٠) نپ « را » را ندارد ( غ ظ ) . (١١) نپ « و » را ندارد . (١٢) نپ افزوده : که . (١٣) نپ افزوده : و . (١٤) متن مطبوع « را » را ندارد . (١٥) کذا ايضاً فی نپ ( ظ : و بس ) .

روزی خوار سلطان بودند و هر یک را بقدر مرتبه مرسوم و مشاهره معیّن بود که هرگز براتی بیک دینار بر هیچ عامل و رعیّت ننوشتندی الاّ آنکه عمّال آنچه مال ولایت (۱) بودی سال بسال تسلیم خزانه کردندی و از خزانه بوقت معیّن ارزاق آن لشکر (۲) بدادندی چنانکه هیچ عملدار و (۳) رعیّت را از تقاضای (٤) لشکری (٥) رنجی نرسیدی. و گروهی ملکزادگان و پادشاهزادگان اطراف عالم بودند که آنجا رفته بودند و ایشانرا از حساب لشکری و سپاهی نشمردندی، از مغرب و (٦) یمن و روم و صقلاب (۷) و نوبه و حبشه و ابنای خسرو دهلی (۸) و مادر ایشان بآنجا رفته بودند، و فرزندان شاهان گرجی و ملکزادگان دیلمیان و پسران خاقان ترکستان و دیگر طبقات اصناف مردم چون فضلا و ادبا و شعرا و فقها (۹) بسیار آنجا حاضر بودند و همه‌را ارزاق معیّن بود و هیچ بزرگزاده‌را کم از پانصد دینار ارزاق نبود و ببود که دو هزار دینار مغربی بود و (۱۰) هیچ کار ایشان [را] نبودی الاّ آنکه چون وزیر بر (۱۱) نشستی رفتندی (۱۲) سلام کردندی و باز بجای خود شدندی. اکنون با سر حدیث فتح خلیج رویم؛ آن روز که بامداد سلطان بفتح خلیج بیرون خواستی شد ده هزار مرد بمزد گرفتندی که هر یک از آن جنیبتان (۱۳) که ذکر کردیم یکی‌را بدست (١٤) گرفته بودی و صد صد میکشیدندی، و در پیش بوق و دهل و سرنا میزدندی، و فوجی از لشکر بر عقب ایشان میشدی، از در حرم سلطان همچنین تا سر فتح خلیج بردندی و باز آوردندی، هر مزدوری که از آن جنیبتی کشیده بود سه درم بدادندی (۱٥)، و (۱٦) از پس اسپان (۱۷) شتران با مهدها و مرقدها

---

(۱) نپ: ولایات. (۲) نپ: این لشکرها. (۳) نپ این «و» را بعدهازده است (غ ظ). (٤) متن مطبوع: تقضای. (٥) نپ: لشکریان. (٦) نپ «و» را ندارد (غ). (۷) نپ: سقلاب. (۸) نپ: دیلمی. (۹) نپ: فضلا و ادبای و شعرای فقهای. (۱۰) نپ «و» را ندارد. (۱۱) نپ «بر» را ندارد. (۱۲) نپ افزوده: و. (۱۳) نپ: جنیبتیان (ظ). (١٤) نپ: بردست. (۱٥) نپ: بدو دادندی. (۱٦) نپ «و» را ندارد. (۱۷) نپ افزوده: و (غ ظ).

بکشیدندی ، و از پس ایشان استران (۱) با عماریها ، آنوقت سلطان
از همه لشکرها و جنیبتها دورمیآمد ، مردی جوان تمام هیکل پاک
صورت از فرزندان امیرالمؤمنین حسین بن علیّ بن (۲) ابی طالب
صلوات الله علیهما (۳) و موی سر سترده (۴) بودی ، بر استری نشسته
بود زین و لگامی بی تکلّف (۵) چنانکه (۶) زر و سیم بر آن نبود (۷)
و خویشتن پیراهنی پوشیده سفید (۸) با فوطه‌ای فراخ (۹) بزرگ
چنانکه در بلاد عرب رسم است و بعجم درّاعه می (۱۰) گویند و
گفتند آن پیراهن را دیبقی (۱۱) میگویند و قیمت آن ده هزار دینار
باشد و عمامه‌ای هم از آن رنگ برسر بسته (۱۲) و همچنین تازیانه‌ای
عظیم قیمتی در دست گرفته و در پیش او سیصد مرد دیلم میرفت
همه پیاده و (۱۳) جامه‌های زربفت رومی پوشیده و میان بسته آستینهای
فراخ برسم مردم مصر همه با (۱۴) زوپینها و تیرها (۱۵) و پایتابها (۱۶)
پیچیده و مظلّه‌داری با سلطان میرود بر اسپی نشسته و (۱۷) دستاری
زرّین مرصّع بر سر او (۱۸) و دستی جامه پوشیده که قیمت ان ده هزار
دینار زر مغربی باشد و آن (۱۹) چتر که بدست دارد بتکلّفی (۲۰)
عظیم همه مرصّع و مکلّل و هیچ سوار دیگر با سلطان نباشد ، و (۲۱)
درپیش او این دیلمیان بودند (۲۲) و بردست راست وچپ او چندین
مجمره‌دار میروند از خادمان و عنبر و عود میسوزند ، و رسم ایشان
آن بود که هر کجا سلطان بمردم رسیدی اورا سجده کردندی و صلوات
دادندی ، از پس او وزیر میآمدی با قاضی القضاة و فوجی انبوه از
اهل علم و ارکان دولت ، و سلطان برفتی تا آنجا که شراع زده بودند

---

(۱) نپ : اشتران . (۲) نپ «بن» را ندارد . (۳) نپ افزوده :
و السّلام . (٤) نپ بسترده . (۵) نپ افزوده : برو . (٦) نپ افزوده : هیچ .
(۷) نپ : نبودی . (۸) نپ : سپید (= سپید) . (۹) نپ افزوده : و . (۱۰) نپ
«می» را ندارد . (۱۱) کذا ایضاً نپ (دبیقی ؟) . (۱۲) نپ بجای (بر سر بسته) :
در بسته . (۱۳) نپ «و» را ندارد . (١٤) نپ : ینمه (کذا و بدون «با») .
(۱۵) نپ افزوده : در دست . (١٦) نپ : و پایتاتها (کذا ـ غ) . (۱۷) نپ «و»
را ندارد . (۱۸) نپ : آن . (۱۹) نپ : و این . (۲۰) نپ : تکلّفی . (۲۱) نپ
«و» را ندارد . (۲۲) نپ (اصلاح) : بوند (= بوَند) (اصلاً ـ مثل متن) .

بر سر بند خلیج یعنی فم النّهر (۱) و سواره در زیر آن بایستادی ساعتی بعد از آن خشت زوپینی (۲) بدست سلطان دادندی تا بر این (۳) بند زدی و مردم بتعجیل (٤) بکلنگ و بیل و مخرفه (٥) آن بندرا بر دریدندی (٦) آب خود که بالا (۷) گرفته باشد قوّت کند و بیکبار فرو رود و بخلیج اندر افتد، (۸) این روز همه خلق مصر و قاهره بنظارهٔ آن فتح خلیج آمده باشندو انواع بازیهای عجیب (۹) بیرون آورند، واوّل کشتی که در خلیج افکنده باشد(۱۰) جماعتی اخرسان(۱۱) که بپارسی گنگ و لال میگویند در آن کشتی نشانده باشند مگر آنرا بفال داشته بوده‌اند(۱۲) و آنروز سلطان ایشانرا صدقات فرماید. و بیست و یک کشتی بود از آن سلطان که آبگیری نزدیک قصر سلطان ساخته بودند چندانکه دو سه میدان و آن(۱۳) کشتیها هر یک‌را مقدار پنجاه گز طول(۱٤) و بیست گز عرض بود همه بتکلّف با زر(۱٥) و سیم وجواهر و دیباها(۱٦) آراسته که اگر صفت آن کنند اوراق بسیار نوشته شود وبیشتر اوقات آن(۱۷) کشتیهارا در آن(۱۸) آبگیر چنانکه استر(۱۹) در استرخانه(۲۰) بسته بودندی. و باغی بود سلطانرا بدو فرسنگی شهر که آنرا عین الشّمس میگفتند و(۲۱) چشمه‌ای آب نیکو در آنجا، و باغرا خود بچشمه باز میخوانند و میگویند که آن(۲۲) باغ فرعون بوده است، و بنزدیک آن عمارتی کهنه(۲۳) دیدم چهار پاره سنگ بزرگ هر یک چون مناره‌ای و سی گز قائم ایستاده و از سرهای (۲٤) آن قطرات آب چکان

---

(۱) نپ: آن نهر. (۲) نپ: روبینی (= روپینی؟). (۳) نپ: آن. (٤) نپ افزوده: در افتادندی و. (٥) نپ: محرفه (= ظ مجرفه؟). (٦) نپ: بر زدندی. (۷) نپ: بار (بجای «که بالا»). (۸) نپ افزوده: و. (۹) نپ: عجب. (۱۰) نپ: افکند (بجای «افکنده باشد») — افکننده (؟). (۱۱) نپ افزوده: «را». (۱۲) کذا ایضا فی نپ، — ازین صیغهٔ شکّیّه که بسیار نادر است غفلت نشود. (۱۳) نپ: واین. (۱٤) نپ افزوده: بود. (۱٥) نپ: بزر. (۱٦) نپ افزوده: بر. (۱۷) نپ: این. (۱۸) نپ: درین. (۱۹) نپ: اشتررا. (۲۰) نپ: استر سرای. (۲۱) نپ «و» راندارد. (۲۲) نپ: این. (۲۳) نپ: عمارت کونه. (۲٤) باصلاح جدید است در نپ و اصل متن معلوم نیست چه بوده.

و(١) هیچکس نمیدانست که آن چیست و در(٢) باغ درخت بلسان بود میگفتند پدران آن(٣) سلطان از مغرب آن(٤) تخم بیاوردند و آنجا(٥) بکشتند و درهمه آفاق جاي ديگر نيست و بمغرب نیز نشان نمیدهند و آنرا هرچند تخم هست اما هر کجا میکارند نمیروید و اگر میروید روغن حاصل نمیشود و درخت آن چون درخت موردست که چون بالغ میشود شاخهای آنرا بتیغی خسته میکنند و شیشه‌ای بر هر موضعی میبندند تا این(٦) دهو نه همچنانکه صمغ از آنجا بیرون میآید(٧) چون دهن تمام بیرون آید(٨) درخت خشک میشود و چوب آنرا باغبانان بشهر آورند و بفروشند پوستی سطبر باشد که چون از آنجا باز میکنند و میخورند طعم لوز دارد و از بیخ آن درخت سال دیگر شاخها بر میآید و همان عمل با آن میکنند.

شهرقاهره‌را ده محلّت است(٩) و ایشان محلّترا حاره می(١٠) گویند و اسامی آن اینست؛ اوّل(١١) حارة برجوان، حارة زویله، حارة الجودریه(١٢)، حارة الامراء، حارة الدّیالمه(١٣)، حارة الرّوم، حارة الباطلیّه(١٤)، قصر الشّوک، عبید الشّری، حارة المصامده.

صفت شهر مصر: بربالائی(١٥) نهاده و جانب مشرقی شهر کوه است امّا نه بلند بلکه سنگهاست(١٦) و(١٧) پشتهای سنگین. و بر کنارهٔ(١٨) شهر مسجد طولون است بر سر بلندی و دو دیوار محکم کشیده که جز دیوار آمد(١٩) و میافارقین(٢٠) به از آن

---

(١) نپ «و» را ندارد. (٢) نپ: درین (بدون واو). (٣) نپ: این. (٤) نپ: این. (٥) نپ: وآن (غ ظ). (٦) نپ: آن. (٧) نپ افزوده: و. (٨) نپ: آمد. (٩) نپ: شهر قاهره ده محلّت بود در آنوقت. (١٠) نپ «می» راندارد. (١١) نپ «اوّل» را ندارد. (١٢) نپ: الحودریه. (١٣) نپ: دیامله. (١٤) نپ: نالیه. (١٥) با یاء مصدریّهٔ اسمیّه ظاهراً یعنی بر ارتفاع که ما حالا «بلندی» گوئیم. (١٦) نپ: سنگ است. (١٧) نپ «و» را ندارد. (١٨) نپ: کرانهٔ. (١٩) نپ (اصلاً): امت، (اصلاح): عمید. (٢٠) نپ: مافارقین.

ندیدم ، و آنرا (۱) امیری از آن (۲) عبّاسیان کرده است که حاکم مصر بوده است و بروزگار حاکم بامر الله که جدّ (۳) این سلطان بود فرزندان این (٤) طولون بیامده‌اند و این مسجدرا بسی هزار دینار مغربی (۵) فروختند (٦) و بعداز مدّتی دیگر (۷) مناره‌ای که در این مسجدست نفروخته (۸) بکندن گرفتند (۹) حاکم فرستاده است که شما (۱۰) بمن فروخته‌اید چگونه خراب میکنید گفتند (۱۱) ما مناره‌را (۱۲) نفروخته‌ایم و (۱۳) پنج هزار دینار بایشان داد (۱٤) و مناره‌را هم بخرید (۱۵). و سلطان ماه رمضان آنجا نماز کردی و (۱٦) روزهای جمعه. و شهر مصر از بیم آب (۱۷) بر سر بالائی نهاده است و وقتی سنگهای بلند بزرگ بوده است همه‌را بشکستند (۱۸) و هموار کردند (۱۹) و اکنون آنچنان جایهارا عقبه گویند، وچون از دور شهر مصررا نگاه (۲۰) کنند پندارند کوهیست و خانهای (۲۱) هست که چهارده طبقه از بالای یکدیگر است و خانهای (۲۲) هفت طبقه، و از ثقات شنیدم که شخصی بر بام هفت طبقه باغچه‌ای کرده بود و گوساله‌ای آنجا (۲۳) برده و پرورده تا بزرگ شده بود و آنجا دولابی ساخته که این گاو میگردانید و آب از چاه بر میکشید و بر آن بام درختهای نارنج و ترنج و موز و غیره کشته و همه در بار آمده و گل و سپرغمها (۲٤) همه نوع کشته، و از بازرگانی

---

(۱) «را» در نپ الحاقی است. (۲) نپ «آن» را بعد بخط الحاقی زده است. (۳) نپ : غیر، (غ). (٤) در نپ «این» را بعد بخط الحاقی زده است. (۵) نپ افزوده : بحاکم بامر الله . (٦) نپ : فروخته. (۷) نپ افزوده : بیامده اند و. (۸) نپ «نفروخته» را زده و بخط اصلی رویش نوشته : «لا». (۹) نپ : گرفته. (۱۰) نپ افزوده : مسجد. (۱۱) نپ : گفته اند. (۱۲) نپ «را» را ندارد. (۱۳) نپ «و» را ندارد. (۱٤) نپ : داده است. (۱۵) نپ : بخریده. (۱٦) نپ : در. (۱۷) نپ «از بیم آب» را ندارد. (۱۸) نپ : بشکسته‌اند. (۱۹) نپ : کرده. (۲۰) نپ : نگه. (۲۱) نپ : و جائی. (۲۲) نپ : و جای. (۲۳) نپ : بر آنجا. (۲٤) نپ (اصلاً) : سرغمها، (اصلاح) : سرغمها.

معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره‌هاست برسم مستغلّ یعنی به(۱) کرایه(۲) دادن که مساحت آن سی ارش (۳) در سی ارش باشد(٤) سیصد و پنجاه تن در آن باشند. و بازارها و کوچه‌ها (٥) در آنجاست که دائما قنادیل سوزد چونکه(٦) هیچ روشنائی در آنجا (۷) بر زمین نیفتد و رهگذر (۸) مردم باشد. و در(۹) شهر مصر غیر قاهره هفت جامع است چنانکه بهم پیوسته(۱۰) و بهر دو شهر پانزده مسجد آدینه است که روزهای جمعه در(۱۱) هرجای خطبه و جماعت باشد، در میان بازار مسجدیست که آنرا باب الجوامع گویند و آنرا(۱۲) عمرو عاص ساخته است بروزگاری که از دست معاویه امیر مصر بود، و آن مسجد بچهار صد عمود رخام قائم است و آن دیوار که محراب بر اوست سر تاسر تختهای(۱۳) رخام سپید است و جمیع(١٤) قرآن بر آن تختها بخطّی زیبا نوشته، واز بیرون بچهار حدّ مسجد بازارهاست و درهای مسجد در آن (١٥) گشاده، و مدام در آن مدرّسان و(١٦) مقریان نشسته و سیاحتگاه(۱۷) آنشهر بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج هزار خلق باشد چه از طلاّب علوم و چه از غریبان(۱۸) و چه از کاتبان که چک و قباله نویسند و غیر آن. و آن(۱۹) مسجدرا(۲۰) حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرید که نزدیک او رفته بودند و

---

(۱) نپ «به» را ندارد. (۲) نپ (اصلاً) : کرا : (اصلاح) : کرایه. (۳) نپ افزوده : باشد. (٤) نپ «باشد» را ندارد. (٥) نپ : و کوچها. (٦) نپ : که، (اصلاح) : چونکه. (۷) نپ «در آنجا» بخطّ الحاقی است. (۸) نپ : رهگذار. (۹) نپ : و اندر. (۱۰) نپ : پیوستست. (۱۱) نپ «در» بخط الحاقی است. (۱۲) نپ : و آن، (اصلاح مثل متن). (۱۳) نپ : بتخیهای، (= ظ بتختهای). (١٤) نپ : و جامع، (غ). (١٥) کذا ایضاً فی نپ، (باصلاح) : آنها. (١٦) نپ «و» بخط الحاقی. (۱۷) نپ : وساحت (اصلاح) : وساحت گاه. (۱۸) نپ : غربا. (۱۹) نپ : و این. (۲۰) نپ عوض «را» : نیز.

حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرید که نزدیک او رفته بودند و گفتند[۱] ما محتاجیم و درویش و[۲] مسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم پس حاکم صد هزار دینار بایشان داد و آنرا بخرید و همه اهل مصررا بر این گواه کرد و بعداز آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد وبفرمود و[۳] از جمله چراغدانی نقرگین ساختند شانزده پهلو چنانکه بر[۴] پهلوی ازو یک ارش و نیم باشد چنانکه دائرهٔ چراغدان بیست و چهار ارش باشد و هفتصد و اند چراغ در وی میافروزند در[۵] شبهای عزیز، و گفتند وزن آن بیست و پنج قنطار نقره است[۶] هر قنطار[۷] صد رطل و[۸] هر رطل[۹] صد و چهل و چهار درهم نقره است، و گویند که[۱۰] چون این[۱۱] چراغدان ساخته شد[۱۲] بهیچ در در نمیگنجید از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فرو گرفتند و آنرا در مسجد بردند و باز دررا[۱۳] نشاندند. و همیشه در این مسجد ده تو حصیر رنگین نیکو بر بالای یکدیگر گسترده باشد. و هر شب زیاده از صد قندیل افروخته، و محکمهٔ قاضی القضاة در این مسجد باشد. و بر جانب شمالی مسجد بازاریست که آنرا سوق القنادیل خوانند که در هیچ بلاد چنان بازاری نشان نمیدهند هر ظرائف[۱۴] که در[۱۵] عالم باشد آنجا یافت شود. وآنجا آلتها دیدم که ازدهل[۱۶]. ساخته بودند چون صندوقچه و شانه و دستهٔ کارد و غیره و آنجا

---

(۱) نپ: گفته. (۲) نپ افزوده: این. (۳) نپ «و» را ندارد (ظ). (۴) نپ ظ: هر. (۵) نپ گویا الحاقی. (۶) نپ افزوده: و. (۷) نپ: قنطاری. (۸) نپ «و» را ندارد. (۹) نپ: رطلی. (۱۰) نپ «که» را ندارد. (۱۱) نپ: آن. (۱۲) نپ: ساختند. (۱۳) نپ: در بر. (۱۴) نپ (اصلاً): طرائف، ـ ظ، (اصلاح مثل متن). (۱۵) نپ افزوده: همه بلاد. (۱۶) نپ (اصلاً): دهل، مثل متن، (اصلاح): دبل، (ظاهراً ذَبل یعنی سنگ لاک پشت مراد است که شانه و دست بند از آن میسازند).

بلّور سخت نیکو دیدم و استادان نغز (۱) آنرا میتراشیدند و آنرا از مغرب آورده بودند و میگفتند در این نزدیکی (۲) در دریای قلزم بلّوری پدید آمده است که لطیفتر و شفّافتر از بلّور مغربیست و دندان فیل دیدم که از زنگبار آورده بودند از آن بسیار (۳) بود که زیادت از دویست من بود. و (٤) یک عدد پوست گاو آورده بودند از حبشه که همچو (٥) پوست پلنگ بود و از آن نعلین سازند. و از حبشه مرغ (٦) خانگی آورده‌اند (۷) که نیک بزرگ باشد و نقطهای سپید بر وی و بر سر کلاهی دارد بر مثال طاوس. و در مصر عسل بسیار خیزد و شکر هم (۸). روز (۹) سیّم دیماه قدیم از سال چهار صد و شانزده عجم این میوه‌ها و سپرغمها بیک روز دیدم که ذکر میرود و هی هذه: گل سرخ، نیلوفر، نرگس، ترنج، نارنج، لیمو، مرکب (۱۰)، سیب، یاسمن، شاه‌سپرغم، به (۱۱)، انار، امرود، خربوزه (۱۲)، دستنبویه، موز، زیتون، بلیلهٔ (۱۳) تر، خرمای تر، انگور، نیشکر، بادنجان، کدوی تر، ترب، شلغم، کرنب، باقلای (۱٤) تر، خیار، بادرنگ، پیاز تر، سیر تر، جزر، جغندر (۱٥)، هر که اندیشه کند که این انواع میوه و ریاحین که بعضی خریفی است و بعضی ربیعی و (۱٦) بعضی صیفی و بعضی شتوی چگونه جمع بوده باشد همانا قبول نکند فامّا مرا در این غرضی نبوده (۱۷) و ننوشتم الاّ آنچه دیدم و بعضی که شنیدم و نوشتم عهدهٔ آن بر من نیست چه ولایت مصر وسعتی دارد عظیم همه نوع هواست از سردسیر

---

(۱) نپ افزوده: که. (۲) نپ: نزدیک. (۳) نپ: بسیار از آن.
(٤) نپ «و» را ندارد. (٥) نپ: همچون. (٦) نپ: مرغی (غ ظ).
(۷) نپ: آورند. (۸) نپ: و باشکر هم سفر (؟؟). (۹) نپ «روز» را ندارد. (۱۰) نپ کذا ایضاً (؟). (۱۱) نپ: بهی. (۱۲) نپ: خربزه.
(۱۳) نپ کذا ایضاً. (۱٤) نپ: باقلی. (۱٥) نپ: چقندر. (۱٦) نپ «و» را ندارد. (۱۷) نپ: نبود.

و گرمسیر و از همه(۱) اطراف هر چه باشد بشهر آورند و بعضی در بازارها می فروشند(۲) . و بمصر سفالیه(۳) سازند از همه نوع چنان لطیف و شفّاف که دست چون بر بیرون نهند از اندرون بتوان دید از کاسه و قدح و طبق و غیره ورنگ کنند آنرا چنانکه رنگ بوقلمون‌را ماند چنانکه از هر جهتی که بداری رنگ دیگر نماید ، و آبگینه سازند که(٤) بصفا و پاکی زبرجد(۵) ماند و آنرا بوزن فروشند ، و از بزّازی ثقه شنیدم که یک درهم(٦) سنگ ریسمان بسه دینار مغربی بخرند(۷) که سه دینار و نیم نیشابوری باشد و بنیشابور پرسیدم که ریسمانی که‌از همه نیکوتر باشد چگونه خرند گفتند هر آنچه بی نظیر باشد یک درم به پنج درم بخرند .

شهر مصر بر کنار نیل نهاده است بدرازی ، وبسیار کوشکها و منظرها چنانست که اگر خواهند آب بریسمان از نیل بردارند ، امّا آب شهر همه سقّایان آورند از نیل ، بعضی بشتر و بعضی بدوش ، و سبوها دیدم از برنج دمشقی که هر یک سی من آب گرفتی و چنان بود که پنداشتی زرّین است ، یکی مرا حکایت کرد که زنیست که پنج هزار از آن(۸) سبو دارد که بمزد میدهد هر(۹) سبوی(۱۰) ماهی بیک درم و چون باز سپارند باید(۱۱) سبو درست باز سپارند .

و در پیش مصر جزیره‌ای در میان نیل است که وقتی شهری کرده بودند و آن جزیره مغربی شهر است و در آنجا مسجد آدینه ایست و باغهاست و آن پاره سنگ بوده است در میان رود . و این دو شاخ از نیل هر یک(۱۲) بقدر جیحون تقدیر کردم اما بس نرم و

---

(۱) نپ «همه» را ندارد . (۲) نپ : بفروشند . (۳) نپ : سفالینه (ظ) .
(٤) نپ « که » را ندارد . (۵) نپ : زبرجد . (٦) نپ : درم . (۷) نپ : بخریدند (غ ظ) . (۸) نپ : این . (۹) نپ افزوده : روز (غ ظ) .
(۱۰) نپ : سبوی . (۱۱) نپ « باید » را ندارد . (۱۲) نپ افزوده : را .

آهسته میرود ، و میان شهر و جزیره جسری[۱] بسته است بسی و شش پاره کشتی ، و بعضی از شهر[۲] دیگر سوی آب نیل است و آنرا جیزه خوانند و آنجا نیز مسجد آدینه‌ایست اما جسر نیست بزورق و معبر گذرند ، و در مصر چندان کشتی و زورق باشد که ببغداد و بصره نباشد . اهل بازار مصر هرچه فروشند[۳] راست گویند و اگر کسی بمشتری[۴] دروغ گوید اورا بر شتری نشانده[۵] زنگی بدست او دهند تا در شهر میگردد و زنگ میجنباند و منادی میکند که من خلاف گفتم و[۶] ملامت میبینم و هر که دروغ گوید سزای او ملامت باشد ، در بازار آنجا از بقال و عطّار و پیله‌ور هرچه فروشند باردان[۷] آن از خود بدهند اگر زجاج باشد و اگر سفال و اگر کاغذ فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار باردان بر دارد ، وروغن چراغ آنجا از تخم ترب و شلغم گیرند و آنرا زیت حارّ[۸] گویند ، و آنجا[۹] کنجد اندک باشد و[۱۰] روغنش عزیز[۱۱] وروغن زیتون ارزان بود ، پسته گرانتر از بادام است[۱۲] و[۱۳] مغز بادام ده من از یک دینار نگذرد . و اهل بازار و دکانداران بر خران زینی نشینند که آیند و روند از خانه ببازار ، و هر جا بر سر کوچها بسیار خران زینی آراسته داشته باشند که اگر کسی خواهد بر نشیند و اندک کرایه میدهد[۱۴] ، و گفتند پنجاه هزار بهیمهٔ زینی باشد که هر روز زین کرده بکرایه[۱۵] دهند

---

(۱) نپ : جسر ، (غ ظ) . (۲) نپ افزوده : مصر . (۳) نپ افزوده : بمشتری بگویند و . (۴) نپ : مشترا (کذا) . (۵) نپ : اشتر نشانند و . (۶) نپ «و» را ندارد . (۷) باردان بمعنی ظرف و جوال و خرجین و لفّافه است که چیز خریده را در آن نهند یا پیچند (فولرس) . (۸) نپ (اصلاً) : جا ، (اصلاح) : حرّ (؟) . (۹) نپ «و آنجا» را ندارد . (۱۰) متن مطبوع «و» را ندارد . (۱۱) نپ افزوده : باشد . (۱۲) نپ : «است» را ندارد . (۱۳) نپ «و» را ندارد . (۱۴) نپ : بدهد . (۱۵) نپ : بکرا .

و بیرون از لشکریان و سپاهیان(۱) بر اسپ نشینند(۲) یعنی اهل بازار و روستا و محترفه و خواجگان ، و بسیار خر(۳) ابلق دیدم همچو اسب بل لطیفتر . و اهل شهر عظیم توانگر بودند در آنوقت که آنجا بودم . و در سنه تسع و ثلثین و اربعمایه سلطانرا پسری آمد(٤) فرمود که مردم خرّمی کنند شهر و بازار(٥) بیاراستند چنانکه اگر وصف آن کرده شود همانا که بعض(٦) مردم آنرا(۷) باور نکنند و استوار ندارند که دکانهای بزّازان و صرّافان و غیرهم چنان بود که از زر و جواهر و نقد و جنس و جامهای زربفت و قصب جائي(۸) که کسی بنشیند ، همه از سلطان ایمن اند(۹) که هیچ کس از عوانان و غمّازان نمیترسیدو بر سلطان اعتماد داشتند که بر کسی(۱۰) ظلم نکند و بمال کسی هرگز طمع نکند ، و آنجا مالها دیدم از آن مردم که اگر گویم(۱۱) یا صفت کنم مردم عجم را آن قبول نیافتد(۱۲) و مال ایشانرا حدّ و حصر نتوانستم(۱۳) کرد و آن آسایش(۱٤) که آنجا دیدم هیچ جا ندیدم ، و آنجا شخصی ترسا دیدم که از متموّلان مصر بود چنانکه گفتند کشتیها و مال و ملک اورا قیاس نتوان کرد غرض آنکه یکسال آب نیل وفا نکرد و غلّه گران شد وزیر سلطان این ترسارا بخواند و گفت سال نیکو نیست و بر دل سلطان جهت رعایا بار است تو چند غلّه توانی(۱٥) بدهی خواه ببها خواه بقرض ترسا گفت بسعادت سلطان و وزیر من چندان غلّه مهیّا دارم که شش سال نان مصر بدهم(۱٦) در این وقت لامحاله چندان خلق در مصر

---

(۱) نپ بخط الحاقی افزوده : کسی . (۲) نپ : ننشند ( = ننشیند ) . (۳) نپ : خران . (٤) نپ افزوده : و . (٥) نپ : وبازارها . (٦) نپ : بعضی . (۷) نپ (اصلاً) : مردم آن ، ( اصلاح ) : مردم را آن . (۸) نپ : جای . (۹) نپ « اند » را ندارد . (۱۰) نپ : کس . (۱۱) نپ : بگویم . (۱۲) نپ : نیفتد . (۱۳) نپ : ندانستم . (۱٤) نپ افزوده : و امن . (۱٥) نپ افزوده : که . (۱٦ نپ افزوده : و .

بود که آنچه در نیشابور بودند خمس ایشان بجهد بود و هر که مقادیر داند معلوم او باشد که کسی‌را چند مال باید تا غلّهٔ او این مقدار باشد و چه ایمن رعیّتی و عادل سلطانی بود که در ایام ایشان چنین حالها باشد و چندین ماها که نه سلطان بر کسی (۱) ظلم و جور کند و نه رعیّت چیزی پنهان و پوشیده دارد ، و آنجا کاروان سرایی دیدم که دار الوزیر میگفتند در آنجا قصب فروشند و دیگر هیچ و در اشکوب زیر خیّاطان نشینند و در بالای (۲) رفّا آن از قیم آن پرسیدم که اجرهٔ این تیم چند است گفت هر سال بیست هزار دینار مغربی بود اما این ساعت گوشه‌ای از آن خراب شده (۳) عمارت میکنند هر ماه یک هزار دینار حاصل یعنی دوازده هزار دینار و گفتند که در این شهر بزرگتر از این (٤) و بمقدار این دویست خان باشد .

صفت خوان سلطان: عادت ایشان چنین (٥) بُوَد که سلطان در سالی بدو عید خوان (٦) نهد (۷) و بار دهد خواص و عوام‌را آنکه خواص باشند در حضرت او باشند و آنچه عوام (۸) باشند در دیگر سراها و مواضع ، و من اگرچه بسیار شنیده بودم هوس بود که برأی العین به بینم (۹) با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و (۱۰) دوستی بدید (۱۱) آمده گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمّل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیرالمؤمنین‌را هم (۱۲) بینم او با پرده‌دار که (۱۳) صاحب

---

(۱) نپ : کس . (۲) نپ افزوده : همه . (۳) نپ : شده است . (٤) متن مطبوع افزوده : نیست . (٥) نپ : چنان . (٦) نپ : خان . (۷) نپ : بنهد . (۸) نپ : عام . (۹) نپ : کذا ایضاً ، (ظ ببینم) . (۱۰) نپ «و» را ندارد (غ ظ) . (۱۱) نپ (اصلاً) : بادید ، (اصلاح) : پدید . (۱۲) نپ «هم» را ندارد . (۱۳) نپ افزوده : ایشان .

السّتر می(۱) گویند بگفت، (۲) سلخ رمضان سنه اربعین و اربعمایه که
مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و (۳) سلطان از نماز
بآنجا آید و بخوان(٤) بنشیند مرا آنجا برد چون از در سرای بدر (۵)
شدم عمارتها و صفّه‌ها(٦) و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب
بتطویل انجامد دوازده قصر درهم ساخته همه مربعات که در هر یک که
میرفتم(۷) از یکدیگر نیکوتر بود وهر یک بمقدار(۸) صد ارش در صد ارش
ویکی ازین جمله چیزی بود شصت(۹) اندر شصت (۱۰) و تختی بتمامت
عرض خانه نهاده بعلو چهار گز (۱۱) از سه جهت آن تخت همه از
زر بود شکارگاه و میدان وغیره بر آن تصویر کرده و کتابتی (۱۲)
بخط پاکیزه بر آنجا نوشته و همه(۱۳) فرش و طرح که درین حرم
بود همه آن بود که دیبای رومی و بوقلمون باندازهٔ هر موضعی بافته(۱٤)
بودند و دارافزینی(۱۵) مشبّک از زر بر کنارهای نهاده که صفت
آن نتوان کرد، و از پس تخت که با جانب دیوار است درجات
نقرگین(۱٦) ساخته و آن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سر
بسر صفت آن باشد سخن مستوفی و کافی نباشد، گفتند پنجاه هزار
من شکر راتبهٔ(۱۷) آن روز باشد که سلطان خوان(۱۸) نهد، آرایش
خوانرا(۱۹) درختی دیدم(۲۰) چون درخت ترنج و همه شاخ و برگ
و بار آن از شکر ساخته و اندر او(۲۱) هزار صورت و تمثال ساخته
همه از شکر. و مطبخ سلطان بیرون از قصر است و پنجاه غلام

---

(۱) نپ « می » را ندارد. (۲) نپ افزوده: و. (۳) نپ «و» را ندارد.
(٤) نپ: بخان. (۵) نپ ظ: در. (٦) نپ: صفها. (۷) نپ: میرفتی.
(۸) نپ: مقدار. (۹) نپ: شست. (۱۰) نپ: شست. (۱۱) نپ افزوده:
در عرض چهار گز. (۱۲) نپ: وکتابه. (۱۳) نپ: و هر. (۱٤) نپ:
یافته (غ ظ). (۱۵) نپ: دارا فرنی. (۱٦) نپ: نقره‌گین. (۱۷) نپ: راتب.
(۱۸) نپ: خان. (۱۹) نپ: خانرا و. (۲۰) نپ افزوده: ساخته. (۲۱) نپ
(اصلاً) و اندر، (اصلاح): و اندرو.

همیشه در آنجا ملازم باشند و از کوشک راه بمطبخ است در زیر زمین و ترتیب ایشان چنان مهیّا بود که هر روز چهارده شتروار برف بشرابخانهٔ سلطان بردندی و از آنجا بیشتر امرا و خواص‌را راتبها بودی و اگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بدادندی وهمچنین هر مشروب وادویه که کسی‌را در شهر بایستی (۱) از حرم بخواستندی بدادندی . وهمچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان و غیره (۲) چندانکه این اشیای مذکور خواستندی منعی و عذری نبودی .

سیر (۳) سلطان مصر . امن و فراغت اهل مصر بدان حدّ بود که دکانهای بزّازان و صرّافان و جوهریان‌را در نبستندی الاّ دامی بر وی کشیدندی و کس نیارستی بچیزی دست بردن . مردی یهودی بود جوهری که سلطان‌را (٤) نزدیک بود و اورا مال بسیار بود وهمه اعتماد جوهر خریدن بر او (٥) داشتند روزی لشکریان دست (٦) بر این یهودی (۷) بر داشتند واورا بکشتند چون این کار بکردند (۸) از قهر سلطان بترسیدند و بیست هزار سوار بر نشستند و بمیدان آمدند و لشکر بصحرا (۹) بیرون شد و خلق شهر از آن بترسیدند وآن لشکر تا نیمهٔ روز (۱۰) در (۱۱) میدان ایستاده بودند خادمی (۱۲) از سرای بیرون آمد (۱۳) و بر درِ سرای بایستاد و گفت سلطان میفرماید که بطاعت هستید یانه ایشان بیکبار آواز دادند که بندگانیم و طاعت دار امّا گناه کرده‌ایم خادم گفت سلطان میفرماید که باز

---

(۱) نپ بخط الحاقی افزوده : و . (۲) نپ افزوده : و . (۳) نپ کذا ایضاً ، ( سیرهٔ ؟ ) . (٤) نپ : بسلطان . (٥) نپ : برو . (٦) نپ : سلطان . (۷) نپ : یهود . (۸) نپ : کردند . (۹) متن مطبوع : بصحارا . (۱۰) نپ : نیمروز . (۱۱) نپ افزوده : آن . (۱۲) نپ ( اصلاً ) : خادمان ، ( اصلاح ) : خادم . (۱۳) نپ ( اصلاً ) : آمدند ، ( اصلاح مثل متن ) .

گردید درحال باز گشتند ، و آن جهود مقتول‌را ابو سعید گفتندی
پسری داشت و برادری گفتند مال اورا خدای تعالی داند که چند
است و گفتند بر بام سرای سیصد تغار نقرگین (۱) بنهاده(۲) است
و (۳) در هر یک درختی کشته چنان است که باغی و (٤) همه
درختهای مثمر و حامل (۵) ، برادر او کاغذی نوشته بخدمت
سلطان فرستاد(٦) که دویست هزار دینار مغربی خزانه‌را خدمت
کنم در سر آن(۷) وقت از آنکه میترسید ، سلطان آن کاغذ بیرون فرستاد
تا بر سر جمع بدریدند و گفت که شما ایمن باشید و بخانهٔ خود(۸)
باز روید که نه کس را با شما کار است و نه ما بمال کسی محتاج و ایشانرا
استمالت کرد . از شام تا قیروان که من رسیدم در تمامی شهر و
روستاها هر مسجد که بود همه‌را اخراجات بر وکیل سلطان بود
از روغن چراغ و حصیر و بوریا و زیلو و مشاهرات و مواجبات
قیمان و فرّاشان و مؤذنان و غیرهم ، و یک سال والی شام نوشته
بود که (۹) زیت اندکست اگر فرمان باشد مسجدرا(۱۰) زیت حارّ
بدهیم و آن روغن ترب و شلغم باشد در جواب گفتند تو فرمانبری
نه وزیری چیزی که بخانهٔ خدا تعلّق داشته باشد در آنجا تغییر(۱۱) و
تبدیل جائز نیست . وقاضی القضاة‌را هر ماه دوهزار دینار مغربی
مشاهره بود و هر قاضی (۱۲) بنسبت وی تا بمال کس (۱۳) طمع
نکنند و بر مردم حیف نرود . وعادت آنجا چنان بود که در اواسط
رجب مثال سلطان در مساجد بخواندندی که یا معشر المسلمین موسم

(۱) نپ : نقره‌گین . (۲) نپ : نهاده . (۳) نپ « و » را ندارد . (٤) نپ
« و » را ندارد . (۵) نپ : حال (غ ظ) . (٦) نپ « فرستاد » را ندارد .
(۷) نپ : این . (۸) نپ « خود » را ندارد . (۹) نپ افزوده : امسال .
(۱۰) نپ : بمساجد را (ظ ؟ مساجدرا) . (۱۱) نپ : تغیر . (۱۲) نپ افزوده :
را (ظ) . (۱۳) نپ : کسی .

حجّ میرسد و سبیل سلطان بقرار معهود با لشکریان(۱) و اسبان و
شتر و زاد معدّ (۲) است و در رمضان همین منادی بکردندی (۳)
و از اوّل ذی‌القعده آغاز خروج کردندی و بموضعی معیّن فرو(٤)
آمدندی نیمهٔ (٥) ماه ذی‌القعده روانه شدندی و هر روز خرج و
علوفهٔ این لشکر یکهزار دینار مغربی بودی بغیر از بیست دینار که
هر مردی‌را مواجب بودی که(٦) به بیست و پنج روز بمکّه شدندی
و ده روز آنجا مقام بودی (۷) به بیست و پنج روز تا بمقام (۸)
رسیدندی دو ماه شصت (۹) هزار دینار مغربی علوفهٔ ایشان بودی
غیر از تعهّدات و صلات و مشاهرات(۱۰) و شتر که سقط شدی .
پس در سنهٔ تسع و ثلثین و اربعمایه سجلّ سلطان بر مردم خواندند
که امیر المؤمنین میفرماید که حجّاج‌را امسال مصلحت نیست که سفر
حجاز کنند که امسال آنجا قحط و تنگی است و خلق بسیار مرده
است این معنی بشفقت مسلمانی میگویم(۱۱) و(۱۲) حجّاج در توقف
ماندند، و سلطان جامهٔ کعبه میفرستاد بقرار معهود که هر سال دو
نوبت جامهٔ کعبه بفرستادی(۱۳) و این سال چون جامه براه قلزم
کسیل کردند من با ایشان برفتم .

غرّهٔ شهر ذی‌القعده از مصر بیرون شدم و(١٤) بیستم(١٥) ماه
بقلزم رسیدیم و از آنجا کشتی براندیم(١٦) بپانزده روز بشهری رسیدیم
که آنرا جار(۱۷) میگفتند و(۱۸) بیست و دوّم ماه بود و از آنجا بچهار
روز بمدینهٔ رسول الله(۱۹) صلّی الله علیه و سلّم(۲۰) .

---

(۱) نپ : لشکر . (۲) کذا فی نپ اصلاً ، (اصلاح) : مستعدّ ، متن مطبوع : معتاد . (۳) متن مطبوع : میکردندی . (٤) نپ افزوده : می (غ ظ) . (٥) نپ : همه ، (غ ظ) . (٦) نپ «که» را ندارد (ظ) . (۷) نپ افزوده : و . (۸) نپ ظ : بامقام (بجای : تا بمقام) . (۹) نپ : شست . (۱۰) نپ باصلاح جدید است و اصل متن معلوم نیست چه بوده . (۱۱) نپ : میگوئیم . (۱۲) نپ ظ «و» را ندارد . (۱۳) کذا فی نپ اصلاً ، اصلاح و متن مطبوع : میفرستادی . (١٤) نپ «و» را ندارد . (١٥) نپ ظ : هشتم . (١٦) نپ : براندند . (۱۷) نپ : حار . (۱۸) نپ «و» را ندارد . (۱۹) نپ «الله» را ندارد . (۲۰) نپ : علیه الصّلوة و السّلام رسیدیم .

مدینهٔ رسول الله (۱) علیه السّلام شهری است بر کنارهٔ (۲) صحرائی نهاده و زمین نمناک و (۳) شوره دارد و (٤) آب روان است اما اندک و خرمایستانست (۵) و آنجا قبله سوی جنوب افتاده است و مسجد رسول الله علیه الصّلوة و السّلام (٦) چندانست (۷) که مسجد الحرام (۸) ، و حظیرهٔ رسول الله علیه السّلام در پهلوی منبر (۹) مسجد است چون رو (۱۰) بقبله نمایند جانب (۱۱) چپ چنانکه چون خطیب از منبر ذکر پیغمبر علیه السّلام کند و صلوات دهد روی بجانب راست کند (۱۲) و اشاره بمقبره کند و آن خانه ای مخمّس است و دیوارها از میان ستونهای مسجد بر آورده است و پنج (۱۳) ستون در گرفته است و بر سر این (١٤) خانه همچو حظیره کرده بدارفزین (۱۵) تا کسی بدانجا (١٦) نرود و دام در گشادی (۱۷) آن کشیده تا مرغ بر آنجا (۱۸) نرود. و میان مقبره و منبر هم حظیره ایست (۱۹) از سنگهای (۲۰) رخام کرده چون پستگاهی (۲۱) و آنرا روضه گویند و گویند آن بستان (۲۲) از بستانهای بهشت است چه رسول الله (۲۳) علیه السّلام فرموده است

---

(۱) نپ «الله» را ندارد . (۲) نپ : کنار . (۳) نپ «و» را ندارد . (٤) نپ «و» را ندارد. (۵) نپ کذا ایضاً . (٦) نپ افزوده : هم. (۷) نپ «چندانست» بخطّ الحاقی . (۸) در حاشیهٔ نپ بخطّ اصلی افزوده : «از مسجد الحرام خورد [= خرد] ترست» و این عبارت لا بُدّ نسخه بدل جملهٔ (٦—۸) بوده است که ناسخ نفهمیده و بطور سقط در این موضع در حاشیه افزوده . (۹) نپ «منبر» باصلاح الحاقی است . (۱۰) نپ کذا ایضاً ، ظ: روی . (۱۱) نپ : بجانب . (۱۲) نپ (اصلاً) : از دست چپ کند ، (اصلاح مثل متن) . (۱۳) نپ (اصلاً) : بیخ ، (اصلاح مثل متن) . (١٤) نپ : آن . (۱۵) نپ : بدارآفرین (= بدارافزین) . (١٦) نپ : بر آنجا . (۱۷) نپ : گشادگی . (۱۸) نپ (باصلاح جدید) : آنجا (اصلاً) : آن . (۱۹) نپ : خطیرست (کذا) . (۲۰) نپ (اصلاً) : بسنگهای ، (اصلاح مثل متن) . (۲۱) نپ : بسکاهی (بدون هیچ نقطه ـ ؟ ؟) . (۲۲) ظ : بستانی . (۲۳) نپ «الله» را ندارد .

بین قبری ومنبری روضة من ریاض الجنّة ، و شیعه گویند آنجا قبر فاطمهٔ زهرا است علیها السّلام ، و مسجدرا دری است (۱) و از شهر بیرون سوی جنوب صحرائی است و گورستانیست (۲) و قبر امیر (۳) المؤمنین (٤) حمزة بن عبد المطّلب رضی الله عنه آنجاست و آن موضع‌را قبور الشّهداء گویند . پس ما دو روز بمدینه مقام کردیم و چون وقت تنگ بود برفتیم ، راه سوی مشرق بود بدو منزل از مدینه کوه بود و تنگهای (٥) چون دره که آنرا جحفه میگفتند و آن میقات مغرب و شام و مصراست ، و میقات آن موضع باشد که حج را (٦) احرام گیرند ، وگویند یک سال آنجا حجّاج (۷) فرود (۸) آمده بود خلقی بسیار ناگاه سیلی در آمده و ایشانرا هلاک کرد و آنرا بدین سبب جحفه نام کردند ، ومیان مکّه و مدینه صد فرسنگ باشد اما سنگ است (۹) و ما بهشت روز رفتیم .

یکشنبه ششم ذی الحجّه بمکّه رسیدیم بباب الصّفا فرو آمدیم و این سال بمکّه قحطی بود چهار من نان بیک دینار نیشابوری بود و مجاوران از مکّه میرفتند و از هیچ طرف حاج نه آمده (۱۰) بود . روز چهارشنبه بیاری حق سبحانه و تعالی بعرفات حج بگذاردیم و دو روز بمکّه بودیم و خلق بسیار از گرسنگی و بیچارگی از حجاز روی بیرون نهادند هر (۱۱) طرف ، و در این نوبت شرح حج و وصف مکّه نمیگویم تا دیگر نوبت که بدینجا رسم که نوبت دیگر

---

(۱) کذا ایضا فی نپ ، و حتماً باید در عبارت غلطی یا سقطی باشد و الاّ این عبارت لغو خواهد بود مثل النّار حارّه چه لا بُدّ هر مسجدی دری دارد . (۲) نپ : گورستانست . (۳) نپ « امیر » بخط الحاقی است . (٤) لا بدّ باید غلط باشد چه اطلاق امیر المؤمنین بر حمزه بکلّی در غیر موضع خود است . (٥) نپ : و تنگنای ، ( ظ = تنگنائی ) (٦) نپ کذا فی الاصل ، (اصلاح) : حجّاج . (۷) نپ : حاج . (۸) نپ : فرو . (۹) نپ (اصلا) : سنگ (بدون نقطه ، سبک ؟ سبکست ؟) (اصلاح مثل متن) . (۱۰) نپ : نیامده . (۱۱) نپ (اصلاح) : بر ، (اصلاً) : بر هر .

شش ماه مجاور بودم و آنچه دیدم بشرح بگویم . و من روی بمصر
نهادم چنانکه هفتاد و پنجم روز بمصر رسیدم[۱] . و در این سال
سی و پنجهزار آدمی از حجاز بمصر آمدند و سلطان همه‌را جامه
پوشانید[۲] و اجری[۳] داد تا سال[٤] تمام که همه گرسنه و برهنه
بودند تا باز بارانها آمد و در زمین حجاز طعام فراخ شد و باز این
همه خلق را در خورد هر یک[٥] جامه پوشانید و صلاتها داد و
سوی حجاز روانه کرد. و در رجب سنهٔ اربعین و اربعمایه دیگر
بار مثال سلطان بر خلق خواندند که بحجاز قحطی است و رفتن
حجّاج مصلحت نیست بر خویشتن ببخشایند و آنچه خدای تعالی
فرموده است بکنند[٦] ، اندر این سال نیز حاج نرفتند و وظیفهٔ
سلطان‌را[۷] که هر سال بحجاز فرستادی البتّه قصور و احتباس
نبودی و آن جامهٔ کعبه و از آن خدم[۸] و حاشیه و امرای مکّه
و مدینه وصلهٔ[۹] امیر مکّه و مشاهرهٔ او هر ماه سه هزار دینار
واسب و خلعت بود بدو وقت فرستادی در این سال شخصی بود
که او را قاضی عبدالله میگفتند و بشام قاضی بوده این وظیفه
بدست و صحبت او روانه کردند و من با وی برفتم راه قلزم و این
نوبت کشتی بجار رسید پنجم[۱۰] ذی‌القعده و حج نزدیک تنگ در
آمده اشتری به پنج دینار بود بتعجیل برفتم[۱۱] .

---

(۱) نپ : رسیدیم . (۲) نپ (اصلاً) : پوشید ، ( اصلاح مثل متن ) .
(۳) نپ ( اصلاً مثل متن ) ، (اصلاح) : و اجرتی ، (ظ ؟ : اجرا ) . (٤) نپ
( اصلاً ) : و سال ، (اصلاح مثل متن) . (٥) نپ (اصلاً مثل متن) ، (اصلاح) :
از خورد و بزرگ . (٦) نپ : بکنید ، ( غ ظ ) . (۷) نپ « را » را ندارد ،
( غ ظ ) . (۸) نپ ( اصلاً ) : خدام . (۹) نپ : وصلت . (۱۰) تاریخ گویا باید
غلط باشد و شاید صواب « بیست و پنجم » باشد چنانکه از ملاحظهٔ ما بعد ظاهر
میشود . (۱۱) نپ : برفتیم .

هشتم ذی‌الحجّه بمکّه رسیدم(١) و بیاری (٢) سبحانه و تعالی حج بگذاردم ، از مغرب قافله‌ای عظیم آمده بود ، و آن سال بدر مدینهٔ شریفه عرب از ایشان خفارت خواست بگاه باز گشتن از حج و میان ایشان جنگ برخاست و از مغربیان زیادت از دو (٣) هزار آدمی کشته شد و بسی به(٤) مغرب نشدند . و بهمین حج از مردم خراسان قومی براه شام و مصر رفته بودند و بکشتی (٥) بمدینه رسیدند ششم ذی‌الحجّه ایشانرا صد و چهار فرسنگ مانده بود تا بعرفات رسند گفته بودند هر که مارا در این سه روز که مانده است بمکّه رساند چنانکه حج دریابیم هر یک از ما چهل دینار بدهیم اعراب(٦) بیامدند و چنان (٧) کردند که بدو روز و نیم ایشانرا بعرفات رسانیدند(٨) و زر بستاندند و ایشانرا یک یک بر شتران جمّازه بستند و از مدینه بر آمدند و بعرفات آوردند دو تن مرده که (٩) بر آن شتران بسته بودند و چهار تن زنده بودند اما نیم مرده نماز دیگر که ما آنجا بودیم برسیدند چنان شده بودند که بر پای نمیتوانستند ایستادن(١٠) و سخن نیز(١١) نمیتوانستند گفتن حکایت کردند که در راه بسی خواهش بدین اعراب کردیم که زر که داده ایم شمارا باشد (١٢) مارا بگذارید که بیطاقت شدیم از ما نشنیدند و همچنان براندند(١٣) . فی الجمله آن چهار تن حج کردند و براه شام باز گشتند . و من چون حج بکردم باز بجانب مصر برفتم که کتب داشتم آنجا و نیّت باز آمدن نداشتم ، وامیر مدینه آن سال

---

(١) نپ : رسیدیم . (٢) نپ ظ افزوده : حق . (٣) نپ : ده . (٤) نپ : با . (٥) نپ اصلاح ، اصل متن معلوم نیست . (٦) نپ (اصلاً) : عرب ، (اصلاح مثل متن) . (٧) نپ : و چنین . (٨) نپ (اصلاً) : رسانید ، (اصلاح) : رسانیده . (٩) نپ «که» را ندارد . (١٠) نپ (اصلاً) : استادن ، (اصلاح مثل متن) . (١١) نپ : بر . (١٢) نپ «باشد» را ندارد . (١٣) نپ : بر آمدند .

بمصر آمد که اورا برسلطان رسمی بود و هر سال بوی دادی از آنکه خویشاوندی از فرزندان حسین بن علی صلوات الله علیهما داشت (۱) من با او درکشتی بودم تا بشهر قلزم و از آنجا همچنان تا بمصر شدیم.

در سنهٔ احدی و اربعین که بمصر بودم خبر آمد که ملک حلب عاصی شد از(۲) سلطان و او چاکری از آن سلطان بود که پدران او ملوک حلب بوده بودند(۳) سلطان‌را خادمی(٤) بود(٥) که اورا عمدة الدّولة میگفتند و این خادم امیر مطالبان(٦) و عظیم توانگر و مالدار بود و مطالبی(۷) آنان را گویند که در گوهای(۸) مصر طلب گنجها و دفینها کنند و از همه مغرب و دیار مصر و شام مردم آیند و هر کس در آن گوها(۹) و سنگسارهای(۱۰) مصر رنجها برند و مالها صرفه(۱۱) کنند و(۱۲) بسیار آن بوده باشد که دفاین و گنجها یافته باشند و بسیار را اخراجات افتاده باشد و چیزی نیافته باشند چه میگویند که در این مواضع اموال فرعون مدفون بوده است و چون آنجا کسی چیزی یابد خمس بسلطان دهد و باقی اورا باشد. غرض آنکه سلطان این خادم‌را بدان ولایت فرستاد و اورا عظیم بزرگ گردانید و هر اسباب که ملوک‌را باشد بداد از دهلیز و سراپرده و غیره و چون او بحلب شد و جنگ کرد آنجا کشته شد اموال او چندان بود که مدّت(۱۳) دو ماه شد(۱٤) که(۱٥) بتدریج از خزانهٔ او بخزانهٔ سلطان نقل میکردند و

---

(۱) نپ «داشت» را ندارد، (غ ظ). (۲) نپ: در. (۳) متن مطبوع: پدر آن از ملوک حلب بوده. (٤) نپ: خادمی را. (٥) نپ «بود» را ندارد. (٦) نپ: مطالبیان (و افزوده): بود. (۷) نپ کذا ایضاً. (۸) نپ: کوههای. (۹) نپ: کوهها. (۱۰) نپ (اصلاً): و شکستهای، (اصلاح): و سنکستاهای، (کذا ؟ـ سنگستانهای ؟). (۱۱) نپ: صرف. (۱۲) نپ «و» را ندارد. (۱۳) نپ افزوده: او، (غ ظ). (۱٤) نپ: باشد، (غ ظ). (۱٥) نپ «که» را ندارد.

از جمله سیصد کنیزک داشت اکثر ماهروی بعضی از آن بودند که ایشانرا در هم بستری(۱) میداشت سلطان فرمود تا ایشانرا مخیّر کردند هرکه شوهری میخواست بشوهری دادند و آنچه (۲) شوهر نمیخواست هر چه خاصهٔ او بود هیچ (۳) تصرّف ناکرده بدو میگذاشتند تا در خانهٔ خود میباشند(٤) و بر هیچ یک از ایشان حکمی و جبری نفرمود . و چون او بحلب کشته شد آن ملک ترسید که سلطان لشکرها فرستد پسری هفت ساله‌را با زن خود و بسیار تحف و هدایا بحضرت سلطان فرستاد و بر گذشته عذرها خواست چون ایشان بیامدند قریب (٥) دو ماه بیرون(٦) نشستند و(۷) ایشانرا در شهر نمیگذاشتند و تحفهٔ ایشان قبول نمیکردند تا ائمه و قضاة شهر همه بشفاعت بدرگاه سلطان شدند و خواهش کردند که ایشانرا قبول کردند و با تشریف و خلعت باز گردانیدند . از جملهٔ چیزها اگر کسی خواهد که بمصر باغی سازد در هر فصل سال که باشد بتواند ساخت چه هر درخت که خواهد (۸) مدام حاصل تواند(۹) کرد و بنشاند خواه مثمر و مجمل(۱۰) خواه بی ثمر و کسان باشند که دلاّل آن باشند و از هر چه خواهی در حال حاصل کنند و آن چنانست که ایشان (۱۱) درختها در تغارها کشته باشند و بر پشت بامها نهاده و بسیار بامهای ایشان باغ باشد و از آن اکثر پربار باشد از نارنج و ترنج و نار و سیب و به و گل و ریاحین و سپرغمها و اگر کسی خواهد حمّالان بروند و آن

---

(۱) نپ (اصلاً) : بسریتی ، (باصلاح جدید) : هم بستری ، (بدون « در ») .
(۲) نپ کذا ایضاً . (۳) در نپ بخطّ الحاقی است . (٤) نپ ظ : می باشد .
(٥) نپ : قرب . (٦) نپ : بر در . (۷) نپ « و » را ندارد . (۸) نپ : خواهی . (۹) نپ : توان . (۱۰) نپ : و محمل . (۱۱) متن مطبوع : ایشان را .

تغارها بر چوب بندند همچنان با درخت و بهر جا که خواهند نقل کنند و(۱) چنانکه خواهی آن تغار را در زمین جای کنند و در آن زمین بنهند و هر وقت که خواهند تغارها بکنند و بارها(۲) بیرون آرند و(۳) درخت خود خبردار نباشد و این وضع در همه آفاق جای(٤) دیگر ندیده‌ام و نشنیده و انصاف آنکه بس لطیف است.

*

* *

اکنون شرح باز گشتن خویش بجانب خانه براه مکّه حرّسها الله تعالی من الآفات از مصر باز گویم:

در قاهره نماز عید بکردم و سه شنبه چهاردهم ذی الحجّه سنه احدی و اربعین و اربعمایه از مصر در کشتی نشستم و(۵) براه صعید الاعلی روانه شدم(٦) و آن روی بجانب(۷) جنوب(۸) دارد ولایتیست که آب نیل از آنجا بمصر میآید و(۹) هم از ولایت مصر است و فراخی مصر اغلب از آنجا و آنجا بر دو کنارهٔ نیل بسی شهرها و روستاها(۱۰) بود که صفت آن کردن بتطویل انجامد، تا بشهری رسیدیم که آنرا اسیوط(۱۱) میگفتند و افیون از این شهر خیزد و آن خشخاش است که تخم او سیاه باشد چون بلند شود و پیله بندد اورا بشکنند از آن مثل شیره بیرون آید آنرا جمع کنند

---

(۱) نپ «و» را ندارد. (۲) نپ کذا ایضاً (؟). (۳) نپ «و» را ندارد. (٤) نپ: جائی. (۵) نپ «و» را ندارد. (٦) نپ: شد. (۷) نپ «بجانب» را ندارد. (۸) نپ: بجنوب. (۹) نپ «و» را ندارد. (۱۰) نپ: و رستاها. (۱۱) نپ کذا باصلاح، اصل متن: اشیوط.

و نگاهدارند افیون باشد و تخم این خشخاش خرد و چون زیره است (۱) و بدین اسیوط از صوف گوسفند دستارها بافند که مثل او در عالم نباشد و صوفهای باریک که بولایت (۲) عجم آورند و گویند مصری است همه از این صعیدالاعلی باشد چه بمصر خود صوف نبافند (۳) و من بدین اسیوط (۴) فوطه ای دیدم از صوف گوسفند (۵) کرده که مثل آن نه بلهاور (۶) دیدم و نه بملتان و بشکل پنداشتی (۷) حریر است. و از آنجا بشهری رسیدیم که آنرا قوص (۸) میگفتند و آنجا بناهای عظیم دیدم از سنگهای (۹) که هر که آن ببیند تعجّب کند شارستانی (۱۰) کهنه و (۱۱) از سنگ باروی ساخته و اکثر عمارتهای (۱۲) آن از سنگهای بزرگ کرده که یکی از آن مقدار بیست هزار من و سی هزار من باشد و عجب آنکه بده پانزده فرسنگی آن موضع نه کوهی است و نه سنگ تا آنهارا از کجا و چگونه نقل کرده باشند، از آنجا بشهری رسیدم که آنرا اخمیم میگفتند شهری انبوه و آبادان و مردمی غلبه و حصاری حصین دارد و نخل و بساتین بسیار (۱۳) بیست روز آنجا مقام افتاد، و جهت آنکه دو راه بود یکی بیابان بی آب و دیگر دریا (۱۴) ما متردّد بودیم تا بکدام راه برویم عاقبت براه آب برفتیم بشهری رسیدیم که آنرا اسوان (۱۵) میگفتند و بر جانب جنوب این شهر کوهی بود که رود نیل از دهن این کوه بیرون میآمد و گفتند کشتی از این بالاتر نگذرد که آب از جاهای (۱۶) تنگ و سنگهای عظیم فرو میآید.

---

(۱) نپ در اصل: زیرست. (۲) نپ: بولایات. (۳) گویا در اصل «نباشد» بوده. (۴) نپ: اشیوط. (۵) نپ: گوسپند. (۶) نپ: بلهاوور. (۷) نپ افزوده: که. (۸) نپ کذا ایضاً. (۹) نپ کذا ایضاً (= سنگهائی). (۱۰) نپ: سارستانی. (۱۱) نپ «و» را ندارد. (۱۲) نپ: عمارات. (۱۳) متن مطبوع: بسیار است. (۱۴) نپ افزوده: و. (۱۵) نپ: اسوار. (۱۶) نپ: جایهای.

و(۱) از این شهر بچهار فرسنگ راه ولایت نوبه بود و مردم آن زمین همه ترسا باشد(۲) و هر وقت از پیش ملک آن ولایت نزدیک سلطان مصر هدیه‌ها(۳) فرستند و عهود و میثاق کنند که لشکر بدان ولایت نرود و زیان ایشان نکند و این شهر اسوان(٤) عظیم محکم است تا اگر وقتی از ولایت نوبه کسی قصدی کند نتواند و مدام آنجا لشکری باشد(٥) بمحافظت شهر و ولایت ، و مقابل شهر در میان رود نیل جزیره ایست چون باغی واندر آن خرمایستان(٦) و زیتون و دیگر اشجار و زرع(۷) بسیار است و بدولاب آب دهند و جای با درخت است(۸) و(۹) آنجا بیست و یک روز بماندم(۱۰) که بیابانی عظیم در پیش بود و(۱۱) دویست فرسنگ تا لب دریا و موسم آن بود که حجّاج(۱۲) باز گشته بر اشتران بآنجا برسند و ما انتظار آن میداشتیم که چون آن شترها(۱۳) باز گردد بکرایه(۱٤) گیریم و برویم . وچون بشهر اسوان بودم(۱٥) آشنائی افتاد با مردی که اورا ابو عبدالله محمّد بن فلیج میگفتند مردی پارسا وبا صلاح(۱٦) بود و از طریق منطق چیزی میدانست او مرا معاونت کرد در کرایه(۱۷) گرفتن و همراه بازدید کردن و غیر آن و شتری بیکدینار و نیم کرایه(۱۸) گرفتم و از این شهر روانه شدم پنجم ربیع الاوّل سنه اثنی(۱۹) و اربعین و اربعمایه . راه سوی مشرق جنوبی بود ،

---

(۱) نپ « و » را ندارد .(۲) نپ : باشند . (۳) متن مطبوع : هدیهای . (٤) نپ (اصلاً) : استوار (غ ظ) (اصلاح) : اسوار (غ ظ) . (٥) نپ بخط الحاقی . (٦) نپ : خرماستان . (۷) نپ کذا ایضاً ، (رز ؟ ـ بقرینهٔ نظایر این عبارت در تضاعیف کتاب) . (۸) کذا فی نپ باصلاح جدید ، (اصلاً) : وجالی بارحب است (؟) . (۹) نپ افزوده : ما . (۱۰) نپ : بماندیم . (۱۱) کذا ایضاً فی نپ و شاید واو زیادی است . (۱۲) نپ : حاج . (۱۳) « ها » در نپ بخط الحاقی است . (۱٤) نپ : بکرا ، (اصلاً ـ کرا) . (۱٥) نپ بجای « و چون بشهر اسوان بودم » : و مرا بشهر اسوار . (۱٦) نپ : و بصلاح . (۱۷) ظ نپ : کرا . (۱۸) ظ نپ : کرا . (۱۹) نپ کذا ایضاً ، ظ : اثنتین .

چون هشت فرسنگ برفتم(۱) منزلی بود که آنرا ضیقه(۲) میگفتند و آن دره‌ای بود بر(۳) صحرا و(٤) بر دو جانب او چون دو دیوار از کوه و میانهٔ او مقدار صد ارش گشادگی و در آن گشادگی چاهی کنده‌اند که آب بسیار بر آمده است امّا نه آب(٥) خوش، و چون(٦) از این منزل بگذرند پنج روز بادیه است که آب نباشد، هر مردی خیکی آب بر داشت و برفتیم بمنزلی که آنرا حوضش(۷) میگفتند کوهی بود سنگین و دو سوراخ در آن بود که آب بیرون میآمد(۸) و همانجا در گودی(۹) می‌ایستد آبی خوش و چنان بود که مردرا در آن سوراخ میبایست شد تا از جهت شتر آب بیرون آورند، و هفتم روز بود که(۱۰) شتران (۱۱) آب نخورده(۱۲) بودند و نه علف از آنکه هیچ نبود و در شبان روزی یک بار فرود(۱۳) آمدندی از آنگاه که آفتاب گرم شدی تا نماز دیگر و باقی میرفتند و این(١٤) منزل جاها(۱٥) که فرود(١٦) آیند همه معلوم باشد چه بهر جای فرو نتوانند آمد که چیزی نباشد که آتش بر فروزند و بدان جاها پشکل(۱۷) شتر یابند که بسوزند و چیزی پزند(۱۸)، و آن شتران گویی میدانستند که اگر کاهلی کنند از تشنگی بمیرند(۱۹) و چنان میرفتند که هیچ براندن کس محتاج نبود(۲۰) وخود روی در آن بیابان نهاده میرفتند با آنکه(۲۱) هیچ اثر راه و نشان بدید نبود(۲۲)

---

(۱) نپ: برفتیم. (۲) نپ: ضمفه (؟). (۳) نپ کذا ایضاً، و شاید «بر» زیادی است. (٤) نپ «و» را ندارد. (٥) نپ: آبی. (٦) نپ «چون» را ندارد. (۷) نپ کذا ایضاً، وآن غلط است ظاهراً. (۸) نپ: می‌آید. (۹) ظ نپ: کوی (= گوی)، (باصلاح جدید): گودی (مثل متن). (۱۰) نپ افزوده: آن. (۱۱) نپ افزوده: نه. (۱۲) نپ ظ: خورده. (۱۳) نپ: فرو. (١٤) نپ: وآن. (۱٥) نپ: جایها. (١٦) نپ: فرو. (۱۷) نپ: بشکل. (۱۸) نپ: برند (غ ظ). (۱۹) نپ: نمیرند (غ ظ). (۲۰) نپ: نبودند. (۲۱) ظ نپ: بی آنکه. (۲۲) نپ ظ: بود.

روی فرا مشرق کرده میرفتند وجایی بودی[۱] که بپانزده فرسنگ آب میبود اندک و شور و جایی[۲] بودی که بسی[۳] چهل فرسنگ هیچ آب نبودی.

هشتم[٤] ربیع الاوّل سنه اثنی[٥] و اربعین و اربعمایه بشهر عیذاب[٦] رسیدیم وازاسوان تا عیذاب[٧] که بپانزده روز آمدیم بقیاس دویست فرسنگ بود. این شهر عیذاب[٨] بر کنارهٔ[٩] دریا نهاده است، مسجد آدینه دارد و مردی پانصد در آن باشد و تعلّق بسلطان مصر داشت و باجگاهی است که از حبشه وزنگبار[۱۰] ویمن کشتیها آنجا آید واز آنجا بر اشتران بارها بدین بیابان که ما گذشتیم برند تا اسوان[۱۱] و از آنجا در کشتی بآب نیل بمصر[۱۲] برند. و بردست راست این شهر چون روی بقبله کنند کوهی است و پس آن کوه بیابانی عظیم و علف خوار بسیار و خلقی بسیارند آنجا که ایشانرا بجاهان[۱۳] گویند و ایشان مردمانی اند که هیچ دین وکیش ندارند و بهیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده‌اند از آن که از آبادانی دورند و بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ زیاده باشد و عرض سیصد فرسنگ و در این همه بعد دو شهرک خرد بیش نیست که یکیرا از آن بحر النّعام[١٤] گویند و یکی دیگررا عیذاب[١٥] طول این بیابان از مصر است تا حبشه و آن از شمال است تا جنوب و عرض از ولایت نوبه تا دریای قلزم از مغرب تا مشرق و این قوم بجاهان[١٦] در آن بیابان باشند. مردم[١٧] بد نباشند و دزدی وغارت نکنند بچهارپای

---

(۱) نپ: بود (غ ظ). (۲) نپ: چاهی (غ). (۳) متن مطبوع: بسی و. (٤) نپ ظ: بیستم. (٥) ظ، اثنتین (نپ، مثل متن). (٦) نپ: عذاب. (۷) نپ: عذاب. (۸) نپ: عذاب. (۹) نپ: کنار. (۱۰) نپ: زنگار، (غ ظ). (۱۱) نپ: اسوار. (۱۲) نپ: مصر (غ ظ). (۱۳) نپ: (اصلاً): بجاویان، (اصلاح): بجاهیان. (١٤) نپ کذا ایضاً. (١٥) نپ: عذاب. (١٦) نپ: (اصلاً): بجاویان، (اصلاح): بجاهیان. (١٧) نپ: مردمی.

خود مشغول و مسلمانان وغیره کودکان ایشانرا(۱) بدزدند و بشهرهای اسلام برند و بفروشند. و این دریای قلزم خلیجی است که از محیط بولایت عدن شکافته(۲) است و در جانب شمال تا آنجا که این شهرک قلزم است بیامده و این دریارا هرجا که شهری بر کنارش است بدان‌شهر باز میخوانند مثلاً جائی بقلزم باز میخوانند و جائی بعیذاب(۳) وجائی ببحر النّعام. و گفتند(٤) در این دریا زیادت از سیصد جزیره باشد واز آن جزایر کشتیها میآیند (۵) و روغن و کشک میآورند(٦). وگفتند آنجا گاو و گوسپند بسیار دارند و مردم آنجا گویند مسلمانند بعضی تعلّق بمصر دارند و بعضی به یمن. ودر این شهرک عیذاب(۷) آب چاه و چشمه نباشد الاّ آب باران و اگر گاهی آب باران منقطع باشد(۸) آنجا بجاهان(۹) آب آرند و بفروشند و تا سه ماه که(۱۰) آنجا بودم یک خیک آب بیکدرم خریدیم و بدو درم نیز از آنکه کشتی روانه(۱۱) نمیشد باد شمال بود و مارا باد جنوب میبایست. مردم آنجا آنوقت که مرا دیدند گفتند مارا خطیبی میکن با ایشان مضایقه نکردم و در آن مدّت خطابت ایشان میکردم تا آنگاه که موسم رسید و کشتیها روی بشمال (۱۲) نهادند و بعد از آن(۱۳) بجدّه شدم. وگفتند شتر نجیب هیچ جای چنان نباشد که در آن(۱٤) بیابان و از آنجا بمصر و حجاز برند و در این شهر عیذاب(۱۵) مردی مرا حکایت کرد که بر قول او اعتماد داشتم گفت وقتی کشتی از این شهر سوی حجاز میرفت و شتر میبردند بسوی امیر مکّه ومن در آن کشتی بودم شتری از آن بمرد مردم آنرا

---

(۱) نپ: ایشان. (۲) نپ: بشکافته. (۳) نپ: بعذاب. (٤) نپ افزوده: که. (۵) نپ: می‌آید. (٦) نپ کذا ایضاً (با اینکه فعل اوّل را مفرد دارد). (۷) نپ: عذاب. (۸) نپ: شود. (۹) نپ (باصلاح): بجاهیان، (اصل متن): بجاویان. (۱۰) نپ «که» را ندارد. (۱۱) نپ بخط الحاقی. (۱۲) نپ: بجانب شمال. (۱۳) نپ ظ: و من از آنجا (بجای: و بعد از آن). (۱٤) نپ: درین. (۱۵) نپ: عذاب.

بدریا انداختند ماهی درحال آنرا فرو برد چنانکه یک پای شتر قدری بیرون از دهانش بود ماهی دیگر آمد(١) و آن ماهی‌را که شتر فرو برده بود فرو برد که هیچ اثر از آن برو بدید(٢) نبود و گفت آن ماهی‌را قرش(٣) میگفتند. و هم بدین شهر پوست ماهی دیدم که بخراسان آنرا شفق(٤) میگویند و گمان میبردیم بخراسان که آن نوعی از سوسمار است تا آنجا بدیدم که ماهی بود و همه پرها که ماهی‌را باشد داشت. در وقتی که من بشهر اسوان(٥) بودم دوستی(٦) داشتم که نام او ذکر کرده‌ام در مقدّمه اورا ابو عبد الله محمّد بن فلیج(٧) میگفتند چون از آنجا بعیذاب(٨) میآمدم(٩) نامه نوشته بود بدوستی با(١٠) وکیلی که اورا بشهر عیذاب(١١) بود که آنچه(١٢) ناصر خواهد بوی دهد و(١٣) خطّی بستاند تا ویرا محسوب باشد من چون سه ماه در این شهر عیذاب(١٤) بماندم وآنچه داشتم خرج کرده(١٥) شد از ضرورت آن کاغذرا بدآن شخص دادم او مردی(١٦) کرد و گفت والله اورا پیش من چیز بسیار(١٧) است چه میخواهی تا بتو دهم تو بمن خط ده من تعجّب کردم از نیک مردی آن محمّد فلیج(١٨) که بی سابقه با من آن همه نیکوئی کرد و(١٩) اگر مردی(٢٠) بی باک(٢١) بودمی و روا داشتمی مبلغی مال از آن شخص بواسطهٔ آن کاغذ بستیدمی(٢٢) غرض من از آن

---

(١) نپ : در آمد. (٢) نپ (باصلاح) : پدید. (٣) نپ ظ : قریش.
(٤) نپ : سفن (؟). (٥) نپ کذا ایضاً باصلاح جدید، (اصل) : اسوار.
(٦) متن مطبوع : دوستی‌را. (٧) نپ : فلج (کذا). (٨) نپ : بعذاب.
(٩) نپ : همی آمدم. (١٠) نپ کذا ایضاً، (ظ : یا). (١١) نپ : عذاب.
(١٢) متن مطبوع : آنچه که. (١٣) نپ «و» را ندارد (غ ظ). (١٤) نپ : عذاب. (١٥) نپ «کرده» را ندارد. (١٦) نپ : مردمی. (١٧) نپ بخطّ الحاقی است. (١٨) نپ : قلبج (کذا). (١٩) نپ : که. (٢٠) نپ «مردی» را ندارد. (٢١) نپ : بی باکی. (٢٢) نپ : بستدمی.

مرد صد من آرد بستدم(۱) و آن مقداررا آنجا عزّتی تمام است و خطّی بدان مقدار بوی دادم و او آن کاغذ که من نوشته بودم باسوان(۲) فرستاد و پیش از آنکه من از شهر عیذاب(۳) بروم جواب آن محمّد فلیج(٤) باز رسید که آن چه(٥) مقدار باشد هر چند که او خواهد و(٦) از آن من موجود باشد بدو ده و اگر از آن خویش بدهی عوض با تو دهم که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه فرموده است المؤمن لا یکون محتشماً و لا مغتنماً ، و این فصل بدان نوشتم تا خوانندگان بدانند که مردم‌را بر مردم اعتمادست و کرم هر جای(۷) باشد و جوان مردان همیشه بوده‌اند و باشند .

جدّه شهری بزرگست و باره‌ای حصین دارد(۸) بر لب دریا و دراو پنج هزار مرد باشد ، بر شمال دریا نهاده است و بازارها نیک دارد و قبلهٔ مسجد آدینه سوی مشرقست و بیرون از شهر هیچ عمارت نیست الاّ مسجدی که معروفست بمسجد رسول الله(۹) علیه الصّلوة والسّلام و دو دروازه است شهررا یکی سوی مشرق که رو(۱۰) با مکّه دارد و دیگر سوی مغرب که رو(۱۱) با دریا دارد و اگر از جدّه بر لب دریا سوی جنوب بروند بیمن رسند بشهر صعده و تا آنجا(۱۲) پنجاه فرسنگست و اگر سوی شمال روند بشهر جار(۱۳) رسند که از حجاز است(۱٤) و بدین شهر جدّه نه درختست و(۱٥) زرع

---

(۱) متن مطبوع : بستیدن (کذا) . (۲) نپ : باسوار . (۳) نپ : عذاب . (٤) نپ : فلیج (باصلاح : قلبج) . (٥) متن مطبوع : آنچه . (٦) نپ «و» را ندارد (غ ظ) . (۷) نپ : همه جائی . (۸) نپ بخطّ الحاقی است . (۹) نپ «الله» را ندارد . (۱۰) نپ بخط الحاقی است . (۱۱) نپ «رو» را ندارد . (۱۲) نپ : اینجا . (۱۳) نپ کذا ایضاً . (۱٤) نپ حجازست . (۱٥) ظ نپ افزوده : نه .

هر چه بکار آید از رستا(۱) آرند و از آنجا تا مکّه دوازده فرسنگ است و امیر جدّه بندهٔ امیر مکّه بود و اورا تاج المعالی بن ابی (۲) الفتوح میگفتند و مدینه‌را هم امیر وی بود، ومن نزدیک(۳) امیر جدّه شدم و با من کرامت کرد و آن قدر باجی که بمن میرسید از من معاف داشت و نخواست چنانکه از(٤) دروازه مسلم گذر کردم خبری (٥) بمکّه نوشت که این مردی دانشمند است از وی چیزی نشاید ستیدن (٦). روز آدینه نماز دیگر از جدّه برفتم(۷) یکشنبه سلخ جمادی الآخر(۸) بدر شهر مکّه رسیدیم و از نواحی حجاز و یمن خلق بسیار عمره را در مکّه حاضر باشد(۹) اوّل رجب و آن موسمی عظیم باشد و عید رمضان همچنین و بوقت حج بیایند و چون راه ایشان نزدیک و سهل است هر سال سه بار بیایند.

*

* *

صفت شهر مکّه شرّفها الله تعالی: شهر مکّه اندر میان کوهها نهاده است (۱۰) بلند و (۱۱) هر جانب که بشهر روند تا بمکّه برسند(۱۲) نتوان دید و بلندترین کوهی که بمکّه نزدیک است کوه ابو قبیس(۱۳) است و آن چون گنبدی گرد است چنانکه اگر از پای آن تیری بیندازند بر سر رسد و در مشرقی شهر افتاده است چنانکه چون در مسجد حرام باشند بدی(١٤) ماه آفتاب از سر آن برآید و

---

(۱) نپ کذا ایضاً. (۲) نپ: ابو. (۳) نپ: بنزدیک. (٤) نپ: در. (٥) نپ: و چیزی. (٦) نپ: بستدن. (۷) نپ: برفتیم. (۸) ظ: الآخرة. (۹) نپ: باشند. (۱۰) نپ افزوده، ظ: نه. (۱۱) نپ افزوده، ظ: از. (۱۲) نپ، ظ: نرسند. (۱۳) نپ کذا باصلاح، اصلاً: بو قبیس. (١٤) نپ: بربی (؟).

بر سر آن میلی است(۱) از سنگ بر آورده گویند ابراهیم علیه‌السّلام بر آورده است ، و این عرصه که در میان کوهست شهرست دو تیر پرتاب در دو بیش نیست ، و مسجد حرام بمیانهٔ این فراخنای اندرست و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است و کوچها و بازارها ، و هر کجا رخنه‌ای بمیان کوه درست دیوار باره ساخته‌اند و دروازه بر نهاده ، و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده ، و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابو قبیس (۲) است و دامن کوه ابو قبیس (۲) صفا است و آنچنان است که دامن کوه‌را همچون درجات بزرگ کرده‌اند و سنگها بترتیب رانده که بر آن آستانها روند خلق و دعا کنند و آنچه میگویند صفا و مروه کنند آن است(۳) ، وبآخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندک بالای(٤) است و براو خانهای بسیار ساخته‌اند و در میان شهرست ، ودر این بازار بدوند ازین سر تا بدان سر ، و چون کسی عمره خواهد کرد از جای دور آید بنیم فرسنگی مکّه هر جا میلها کرده‌اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام (۵) گیرند ، و احرام گرفتن آن باشد که جامهٔ دوخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن در پیچند و بآوازی بلند میگویند که لبّیک اللّهم لبّیک و سوی مکّه میآیند ، و اگر کسی بمکّه باشد و خواهد که عمره کند تا بدان(٦) میلها برود و از آنجا احرام گیرد و لبّیک میزند و بمکّه در

---

(۱) نپ ظ «است» را ندارد . (۲) نپ کذا باصلاح ، اصلاً : بو قبیس . (۳) کذا ایضاً فی نپ . (٤) نپ : بالائی . (۵) نپ : حرام (غ ظ) . (٦) نپ کذا ایضاً .

آید به نیّت عمره و چون بشهر آید بمسجد حرام در آید و نزدیک[1] خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بر دست چپ او باشد و بدان رکن شود که حجر الاسود در اوست[2] و حجررا بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولا[3] بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد یک طوف[4] باشد و بر این ولا هفت طوف[4] بکند سه بار بتعجیل بدود و چهار بار آهسته برود و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم علیه السّلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد چنانکه مقام مابین او و[5] خانه باشد و آنجا دو رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف گویند پس از آن در خانهٔ زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی بمالد و از مسجد حرام بباب الصّفا بیرون شود و آن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند کوه صفاست بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی بخانه کند و دعا کند و دعا معلوم است، چون خوانده[6] باشد فرو آید و درین بازار سوی مروه برود و آنچنان باشد که از جنوب سوی شمال رود. و درین بازار که میرود بر درهای مسجد حرام میگردد[7]، و اندرین بازار آنجا که رسول علیه الصّلوة و السّلام سعی کرده است و شتافته و دیگرانرا شتاب فرموده گامی پنجاه باشد[8]، بر دو طرف این موضع چهار مناره است از دو جانب که مردم که از کوه صفا بمیان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان دو منارهٔ دیگر که از آن طرف بازار باشد و[9] بعد ازآن آهسته روند تا بکوه مروه و چون بآستانها رسند بر آنجا روند و آن دعا که معلوم است

---

(۱) نپ : بنزدیک . (۲) نپ : دروست . (۳) نپ (اصلاً) : ولاو (؟) اصلاح مثل متن . (٤) نپ : طواف . (۵) نپ « و » را ندارد، (غ) . (٦) نپ : بخوانده. (۷) کذا نپ فی الاصل، باصلاح جدید : مینگرد . (۸) نپ افزوده : و . (۹) نپ « و » را ندارد .

بخوانند و باز گردند و دیگر بار در همین بازار در آیند چنانکه چهار بار از صفا بمروه شوند و سه بار از مروه بصفا چنانکه هفت بار از آن بازار گذشته (١) باشند، چون(٢) از کوه مروه فرود(٣) آیند(٤) همانجا بازاریست بیست(٥) دکان روی بروی (٦) باشند همه حجّام نشسته موی سر تراشند (٧)، چون عمره تمام شد واز حرم بیرون آیند، .درین بازار بزرگ که سوی مشرقست (٨) و آنرا سوق العطّارین گویند بناهای نیکوست وهمه داروفروشان باشند، و در مکّه دو گرمابه است فرش آن سنگ سبز که فسان میسازند(٩)، وچنان تقدیر کردم که درمکّه دو هزار مرد شهری بیش نباشد باقی قریب(١٠) پانصد مرد غربا و مجاوران باشند، (١١) در آن وقت خود قحط بود وشانزده من گندم بیک دینار مغربی بود(١٢)، ومبلغی از آنجا رفته بودند، واندر شهر مکّه اهل هر شهری را از بلاد خراسان و ماوراءالنّهر و عراق وغیره سراها بوده اما اکثر آن خراب بود و ویران (١٣)، و خلفای بغداد عمارتهای بسیار و بناهای نیکو کرده‌اند آنجا و(١٤) در آن وقت که ما رسیدیم بعضی از آن خراب شده بود و بعضی ملک ساخته بودند. آب چاههای مکّه همه شور و تلخ باشد چنانکه نتوان خورد امّا حوضها و مصانع بزرگ بسیار کرده‌اند که هر یک از آن بمقدار ده هزار دینار بر آمده باشد و آن وقت بآب باران که از درّه‌ها(١٥) فرو میآید پر میکرده‌اند ودر آن تاریخ که ما آنجا بودیم تهی بودند، و یکی که امیر عدن بود و اورا پسر شاد دل میگفتند آبی در زیر زمین بمکّه

---

(١) نپ : بگذشته . (٢) نپ «چون» را ندارد . (٣) نپ : فرو .
(٤) نپ «آیند» را ندارد. (٥) نپ «بیست» بخطّ الحاقی است، اصل متن معلوم نیست . (٦) نپ : باروی . (٧) نپ : بتراشند . (٨) متن مطبوع افزوده : در آیند . (٩) نپ : سازند. (١٠) نپ : قرب . (١١) نپ افزوده : و .
(١٢) نپ «بود» را ندارد. (١٣) نپ : در آن وقت (بجای : وویران).
(١٤) نپ «و» را ندارد. (١٥) نپ : درّها .

بر آن آورده بود و اموال بسیار بر آن صرف کرده و در عرفات(۱) کشت و زرع کرده بودند و آن آب‌را بر آنجا بسته بودند و بالیزها ساخته و(۲) الاّ اندکی بمکّه میآمد(۳) و بشهر نمیرسید(٤) و (٥) حوضی ساخته‌اند که آن آب در آنجا جمع میشود وسقّایان آنرا برگیرند وبشهر آورند و فروشند(٦)، و براه رفته(۷) بنیم فرسنگی(۸) چاهی است که آنرا بیر الزّاهد گویند و آنجا مسجدی نیکوست(۹) آب آن چاه خوش است وسقّایان از آنجا نیز بیاورند وبشهر بفروشند. هوای مکّه عظیم گرم باشد وآخر بهمن ماه قدیم خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا، و این نوبت چهارم که بمکّه رسیدم غرّهٔ رجب سنه اثنی(۱۰) و اربعین و اربعمایه تا بیستم(۱۱) ذی الحجّه بمکّه مجاور بودم پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از رستا بشهر آورده بودند و در بازار میفروختند و اوّل اردبهشت(۱۲) خربزهٔ فراوان رسیده بود و خود همه میوه‌ها بزمستان آنجا یافت(۱۳) شود و هرگز خالی نباشد.

صفت زمین عرب و یمن: چون از مکّه بجانب جنوب روند بیک منزل بولایت یمن رسند(۱٤) و تا لب دریا همه ولایت یمن است و زمین یمن و حجاز(۱٥) بهم پیوسته است(۱٦) هر دو ولایت تازی زبانند و در اصطلاح زمین یمن‌را حمیر گویند و زمین حجاز را عرب، و سه جانب این هر دو زمین دریاست، و این زمین چون جزیره ایست(۱۷) اوّل جانب شرقی آن دریای بصره است و غربی دریای قلزم که ذکر آن در مقدّمه(۱۸) رفت(۱۹) که خلیجی است وجانب جنوبی دریای محیط است، و طول این جزیره که یمن وحجاز است از کوفه

---

(۱) نپ (باصلاح): در عرفات، (بدون واو)، اصلاً: عرفا. (۲) نپ «و» را ندارد. (۳) نپ: میآید، (نمیآید؟). (٤) نپ: نمیرسد. (٥) نپ «و» را ندراد. (٦) نپ: بفروشند. (۷) نپ: برفه (؟)(=؟ برقه ـ رجوع بص ۱۱۲). (۸) نپ: فرسنگ. (۹) نپ افزوده: و. (۱۰) نپ کذا ایضاً، ظ: اثنتین. (۱۱) نپ افزوده: ماه (۱۲) نپ: اردی بهشت. (۱۳) نپ: یافته (غ ظ). (۱٤) نپ: رسد. (۱٥) نپ: حجاز ویمن. (۱٦) نپ افزوده: و. (۱۷) نپ: جزیره است. (۱۸) مقدّمه = سابق و پیش ازین. (۱۹) نپ ظ: رفته.

باشد تا عدن مقدار پانصد فرسنگ از شمال بجنوب و عرض آن که از مشرق بمغرب است از عمان است تا بجار(۱) مقدار چهار صد فرسنگ باشد، وزمین عرب از کوفه تا مکّه است و زمین حمیر از مکّه تا عدن ، و در زمین عرب آبادانی اندک است (۲) و مردمانش بیابانی و صحرا نشین‌اند و خداوند ستور و چهارپا وخیمه ، و(۳)زمین حمیر سه قسم است یک قسم‌را از آن تهامه گویند و این (٤) ساحل دریای قلزم است برجانب مغرب و شهرها و آبادانی بسیار است چون صعده و زبید و صنعا و غیره ، و این (٥) شهرها (٦) بر صحراست(۷) و پادشاه آن بندهٔ حبشی (۸) بود از آن پسر شاددل ، و دیگر قسم از حمیر کوهی(۹) است که آنرا نجد گویند و اندر او دیولاخها و سردسیرها باشد و جاهای(۱۰) تنگ و حصارهای محکم . و سیّوم(۱۱) قسم از سوی مشرقست و اندر آن شهرهای بسیار است چون نجران و عثر و بیشه(۱۲) و غیر آن و اندر این قسم نواحی (۱۳) بسیار است و هر ناحیتی ملکی و رئیسی دارد و آنجا سلطانی وحاکمی مطلق نیست قومی مردم باشند بخود سر و(١٤)بیشتر دزد و خونی و حرامی ، و این قسم مقدار دویست فرسنگ در صد و پنجاه(۱٥)بر آید و خلقی بسیار باشد(۱٦)وهمه نوع(۱۷) ، و(۱۸) قصر غمدان بیمن است بشهری که آنرا صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال تلّی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که

---

(۱) نپ : بحار ، (افزوده) : که . (۲) نپ « است » را ندارد . (۳) متن مطبوع افزوده : در . (٤) نپ : و آن . (٥) نپ : و آن . (٦) نپ : شهرهائیست . (۷) نپ « ست » را ندارد . (۸) کذا ایضاً نپ باصلاح ، در اصل : بشی (کذا) . (۹) یا ، نسبت است ظاهراً یعنی کوهستان است . (۱۰) کذا نپ باصلاح ، در اصل : و جامهای (کذا) . (۱۱) کذا فی نپ ایضاً (نه سوّم) . (۱۲) نپ : بحران و عثر و بیسه . (۱۳) نپ : ناحی (؟) . (١٤) نپ «و» را ندارد . (۱٥) نپ افزوده : فرسنگ . (۱٦) نپ : باشند . (۱۷) کذا ایضاً نپ . (۱۸) نپ « و » را ندارد .

خداوند این قصر پادشاه همه جهان بوده است. و گویند که در آن تلّ گنجها و دفینها (۱) بسیار است و هیچ کس دست بر آن نیارد بردن نه سلطان و نه رعیّت، و عقیق بدین شهر صنعا کنند و آن سنگی است که از کوه ببرّند و در میان ریگ بر تابه بآتش بریان کنند و در میان ریگ بآفتابش پرورند(۲) و بچرخ به پیارند(۳)، و من بمصر دیدم که شمشیری بسوی سلطان آورده بودند از یمن که دسته و برچک(٤) او از یک پاره عقیق سرخ بود مانند یاقوت.

صفت مسجد الحرام و بیت کعبه: گفته‌ایم که خانهٔ کعبه در میان مسجد حرام و مسجد حرام در میان شهر مکّه و طول آن از مشرق بمغربست و عرض آن از شمال بجنوب. اما دیوار مسجد قائمه نیست و رکنها در مالیده است تا بمدوّری مائل است زیرا که چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی بخانه باید کرد، و آنجا که مسجد طولانی ترست از باب ابراهیم علیه السّلام است تا بباب بنی هاشم چهار صد و بیست و چهار ارشست، و عرضش از باب النّدوه که سوی شمالست تا بباب الصّفا که سوی جنوب است و فراختر جایش سیصد و چهار ارشست و سبب مدوّری جای(۵) تنگتر نماید جای(۵) فراخ تر، و همه گرد(٦) بر گرد مسجد سه رواقست بپوشش بعمودهای رخام بر داشته‌اند و میان سرای را چهار سو کرده و درازی پوشش که بسوی ساحت مسجد است بچهل و پنج طاقست(۷) پهنایش به بیست و سه طاق و عمودهای رخام تمامت صد و هشتاد و چهار است و گفتند این همه عمودها(۸) را(۹) خلفای بغداد فرمودند از جانب شام براه دریا بردن(۱۰) و گفتند چون این

(۱) نپ: دفینهای. (۲) نپ: بپرورند. (۳) نپ: و بچرخ به پرایند (ظ؟ و بچرخ بپیرایند). (٤) برچک ظاهراً همان «برچه» است که بمعنی نیزهٔ کوچک است و مقصود در اینجا تیغهٔ شمشیر است در مقابل دسته (رجوع بفرهنگ جهانگیری و رشیدی در «برچخ». (۵) نپ ظ: جائی. (٦) متن مطبوع افزوده: و. (۷) نپ افزوده: و. (۸) نپ: عمودها همه. (۹) نپ «را» را ندارد. (۱۰) نپ «بردن» را ندارد (غ).

عمودها بمکه رسانیدند آن ریسمانها که در کشتیها (۱) و گردونها (۲) بسته بودند (۳) و پاره شده بود (٤) چون بفروختند از قیمت آن شصت هزار دینار مغربی حاصل شد (٥)، و از جمله آن عمودها یکی در (٦) آنجاست که باب النّدوه گویند (۷) ستونی سرخ رخامیست (۸) گفتند این ستونرا هم سنگ (۹) دینار خریده‌اند و بقیاس آن یک ستون سه هزار من بود. مسجد حرام را هیجده درست همه بطاقها ساخته‌اند بر سر ستونهای رخام و بر هیچکدام دری ننشانده‌اند که فراز توان کرد، بر جانب مشرق چهار درست، از گوشهٔ شمالی باب النّبی و آن بسه (۱۰) طاقست بسته، و هم بر این دیوار گوشهٔ جنوبی (۱۱) دری دیگرست که آنرا هم باب النّبی گویند و میان آن (۱۲) دو در صد ارش بیشست (۱۳) و این در بدو طاق است، و چون از این در بیرون شوی بازار عطّاران است که خانهٔ رسول علیه السّلام در آن کوی بوده است و بدان در بنماز اندر مسجد شدی. و چون از این در بگذری هم برین دیوار مشرقی (١٤) باب علی علیه السّلام است و این آن در است که امیر المؤمنین علی علیه السّلام در مسجد

---

(۱) متن مطبوع افزوده: بود. (۲) متن مطبوع افزوده: که. (۳) نپ در اصل: بود، (اصلاح مثل متن). (٤) نپ در اصل: شد، (اصلاح): شده بودند. (٥) نپ الحاقی. (٦) نپ: از. (۷) نپ «گویند» را ندارد. (۸) نپ (اصلاً): رخام است، (اصلاح): از رخام است. (۹) متن مطبوع: هم بسنگ. (۱۰) نپ: سه.

(۱۱) مقصود از گوشهٔ جنوبی قطعاً «بر سمت جنوب» است یعنی در دوّم بر طرف جنوب در اوّل (که هر دورا باب النّبی گویند) واقع است، و مقصود گوشهٔ جنوبی دیوار مشرقی (یعنی زاویهٔ جنوبی آن دیوار با دیوار جنوبی) کما یتوهّم فی بادیٔ الامر نیست زیرا چنانکه سابق گفت عرض مسجد از شمال بجنوب قریب ۳۰٤ ارش است و حال اینکه اینجا گوید که فاصلهٔ میان این دو در قریب صد ارش است وهو واضح.

(۱۲) نپ: این. (۱۳) نپ: بیشتر. (١٤) نپ: شرقی.

رفتی بنماز و این در بسه (۱) طاقست . و چون از این (۲) در بگذری بر گوشهٔ مسجد مناره‌ای دیگر است (۳) بر سر سعی (٤) از آن مناره که بباب بنی هاشم است تا بدینجا بباید شتافتن و این مناره هم از آن چهار گانهٔ مذکور است . و بر دیوار جنوبی که آن طول مسجد است هفت درست ، نخستین بر رکن که نیم گرد کرده‌اند (٥) باب الدّقاقین است و آن بدو طاقست ، وچون اندکی بجانب غربی بروی دری دیگر است بدو طاق و آنرا باب الفسانین (٦) گویند ، وهمچنان قدری دیگر بروند باب الصّفا گویند و این در را پنج طاقست و از همه این (۷) طاق میانین بزرگترست (۸) و جانب او دو (۹) طاق کوچک (۱۰) ، و رسول الله (۱۱) علیه السّلام از این در بیرون آمده است که به (۱۲) صفا شود و دعا کند و عتبهٔ این طاق میانین سنگی سپید است عظیم و سنگی سیاه بوده است که رسول علیه السّلام و الصّلوة پای مبارک خود بر آنجا نهاده است و آن سنگ نقش قدم متبرّک (۱۳) او

---

(۱) نپ : سه . (۲) نپ : آن .

(۳) عبارت مغشوش و مضطرب است و شاید در عبارت سقطی یا تحریفی باشد ، در هر صورت نام باب بنی هاشم که ظاهراً بر دیوار مشرقی مسجد و در جنوب سه در مذکور است اینجا مذکور نیست ، وسابق صحبت از مناره‌ای نکرد که این دیگری آن باشد .

(٤) نپ افزوده : که .

(٥) نپ : گرد گراند (؟) .

(٦) نپ : الفسایین (کذا) .

(۷) نپ (در اصل افزوده): بزرگترست ، ( بعد با خطّ جدید زده ) .

(۸) نپ (در اصل) : بزرگست ، ( اصلاح مثل متن ) . (۹) نپ (اصلاً) : در دو ، ( اصلاح مثل متن ) .

(۱۰) ظاهراً اصل عبارت اینطور بوده « و از هرجانب او دو طاق کوچک » یا « و جانب او از هر طرف دو طاق کوچک » یا نحو آن تا عدّهٔ پنج طاق درست بشود .

(۱۱) نپ « الله » را ندارد . (۱۲) نپ : بر . (۱۳) نپ : مبارک .

عیه السّلام گرفته و آن نشان قدم را از آن سنگ سیاه ببریده‌اند (۱) و در آن (۲) سنگ سپید ترکیب کرده چنانکه سر انگشتهای (۳) پا اندرون مسجد دارد و (٤) حجّاج بعضی روی بر آن نشان قدم نهند و بعضی پای تبرّک را و (٥) من روی بر آن نشان (٦) نهادن واجبتر دانسم. و از باب الصّفا سوی مغرب مقداری دیگر بروند باب السّطوی (۷) است بدو طاق، و از آنجا مقداری دیگر بروند باب التمّارین بدو طاق، و چون از آن بگذرند باب المعامل (۸) بدو طاق، و برابر این سرای ابوجهلست (۹) که اکنون مستراحست (۱۰). بر دیوار مغربی که آن عرض مسجداست سه درست، نخست آن گوشه‌ای که با جنوب دارد باب عروة بدو (۱۱) طاق است (۱۲) بمیانهٔ این ضلع باب ابراهیم علیه السّلام است بسه (۱۳) طاق (۱٤). و بر دیوار شمالی که آن طول مسجد است چهار درست بر گوشهٔ مغربی باب الوسیط (۱٥) است بیک طاق چون از آن بگذری (۱٦) سوی مشرق باب العجله است بیک طاق، و چون از آن بگذری بمیانهٔ ضلع شمالی باب النّدوة (۱۷) بدو طاق، و چون از آن بگذری باب المشاورة است بیک طاق، و چون بگوشهٔ مسجد رسی شمالی مشرقی دریست باب بنی شیبه گویند (۱۸)، و خانهٔ کعبه بمیان ساحت مسجد است مربع طولانی که طولش از شمال بجنوب است و عرضش از مشرق

---

(۱) نپ: بریده‌اند. (۲) نپ: و درین. (۳) نپ: انگشتها. (٤) نپ «و» را ندارد. (٥) نپ «و» را ندارد. (٦) نپ: آنجا. (۷) نپ کذا ایضاً (؟). (۸) نپ: النامل (؟). (۹) نپ: بو جهلست. (۱۰) در ضلع جنوبی گفت هفت در است و شش در فقط شمرد. (۱۱) نپ: دو. (۱۲) نپ افزوده: و. (۱۳) نپ: سه. (۱٤) در ضلع غربی گفت سه در است و دو در فقط شمرد. (۱٥) نپ: الوسیطه. (۱٦) نپ: برگذری. (۱۷) نپ افزوده: است.

(۱۸) در ابتدای این فصل گفت که مسجد حرام را هیجده در است و فقط شانزده در شمرد و یک در دیگر که باب بنی هاشم باشد بقرائن خارجی و سیاق عبارت مفهوم شد، در هیجد هم معلوم شد کجاست و بچه اسم موسوم است.

بمغرب و طولش سی ارش است و عرض شانزده و درِ خانه سوی مشرقست، وچون در خانه روند رکن عراقی بر دست راست باشد و رکن حجر الاسود بر دست چپ، و رکن مغربی جنوبی (۱) را رکن یمانی گویند و رکن شمالی مغربی را رکن شامی گویند، وحجر الاسود در گوشهٔ دیوار بسنگی بزرگ اندر ترکیب کرده‌اند و در آنجا نشانده چنانکه چون مردی تمام قامت بایستد باسینهٔ او مقابل باشد، وحجر الاسود بدرازی یک دستی (۲) و چهار انگشت باشد و بعرض هشت انگشت باشد و شکلش مدوّر است، و از حجر الاسود تا درِ خانه چهار ارش است و آنجارا که میان حجر الاسود و درِ خانه است ملتزم گویند، ودرِ خانه از زمین بچهار ارش برتر است چنانکه مردی تمام قامت بر زمین ایستاده (۳) بر عتبه رسد، ونردبان ساخته‌اند از چوب چنانکه بوقت حاجت در پیش در نهند تامردم بر آن برروند ودر خانه روند و آن چنانست که بفراخی ده مرد بر پهلوی هم بانجا بر توانند رفت و فرود (٤) آیند (٥)، وزمین خانه بلند است بدین مقدار که گفته شد.

صفت درِ کعبه : دریست از چوب ساج بدو مصراع و بالای در شش ارش و نیم است و پهنای هر مصراعی یک گز و سه چهار یک چنانکه هر دو مصراع سه گز ونیم باشد، و روی در و در فراز (٦) هم نبشته (۷) و بر آن نقره‌کاری دایره‌ها و کتابتها (۸) نقّاشی منبّت کرده‌اند و کتابتهای (۹) بزر کرده وسیم سوخته در رانده واین آیت‌را تا آخر بر آنجا نوشته : انّ اوّل بیت وضع للناس للّذی ببکّه الآیة و دو حلقهٔ (۱۰) نقرگین بزرگ که از غزنین فرستاده‌اند بر دو مصراع

(۱) نپ الحاقی . (۲) نپ ظ: بدستی . (۳) نپ افزوده : است . (٤) نپ : فرو . (٥) نپ ظ: آمد . (٦) نپ (اصلاً) : و درافرار ، ( ؟ = و در افراز ) . (۷) نپ (اصلاً) : همه هم پشته است (؟) . (۸) نپ (اصلاً) : و کتابهای ، (اصلاح مثل متن) . (۹) نپ : و کتابها . (۱۰) نپ : دولته ( کذا و بدون واو عطف ) .

در زده (۱) چنانکه دست هر کس که خواهد بدان نرسد و دو حلقهٔ دیگر نقرگین خردتر از آن هم (۲) بردو مصراع در زده چنانکه دست هر کس که خواهد بدان رسد و قفل (۳) بزرگ از نقره بر این دو حلقهٔ زیرین بگذرانیده (٤) که بستن در بآن باشد و تا آن قفل بر نگیرند در (٥) گشوده نشود.

صفت اندرون کعبه : عرض دیوار یعنی ثخانتش شش شبر است وزمین خانه‌را فرش از رخام است همه سپید و در خانه سه خلوت کوچک است * بر مثال دکانها یکی مقابل در و دو بر جانب شمال، و ستونها که در خانه است (٦) و (۷) در زیر سقف زده‌اند همه چوبین است چهار سو تراشیده از چوب ساج الاّ یک ستون مدوّر است. و از جانب شمال تخته سنگی رخام سرخست طولانی که فرش زمین است و میگویند که رسول علیه الصّلوة و السّلام بر آنجا نماز کرده‌است (۸) وهر که آنرا شناسد جهد کند که نماز بر آنجا کند، و دیوار خانه همه تختهای (۹) رخام پوشیده است از الوان، و بر جانب غربی شش محراب است از نقره ساخته و بمیخ بر دیوار دوخته هر یکی بالای مردی بتکلّف بسیار از زرکاری و سواد سیم سوخته و چنانست که این محرابها از زمین بلندتراست، ومقدار چهار ارش دیوار خانه از زمین برتر ساده (۱۰) است و بالاتر از آن همه دیوار از رخام است تاسقف بنقارت (۱۱) و نقّاشی کرده و اغلب بزر پوشیده (۱۲) هر چهار دیوار. ودر آن خلوت که صفت کرده شد که یکی در رکن عراقی است ویکی در رکن شامی و یکی در رکن یمانی و (۱۳)

---

(۱) نپ افزوده : بزرها (=ظ : برزهای) نقرگین قوی بر بالای در، (بعد این کلمات‌را بامدادزده). (۲) نپ : همه (غ ظ). (۳) نپ: وقفلی. (٤) نپ : بگذرانند. (٥) نپ (اصلاً) : قفل، (اصلاح مثل متن). (٦) این جمله بخط سرخ الحاقی است درهامش نپ. (۷) نپ : که. (۸) متن مطبوع : کرده‌اند. (۹) نپ : بتختهای. (۱۰) نپ کذا فی الاصل، (اصلاح): نهاده (غ ظ). (۱۱) نپ (اصلاً) : بتفاوت، (اصلاح): بتقاوت کذا) !. (۱۲) متن مطبوع پوشیده‌اند. (۱۳) شاید این واو زیادی است ؟.

در هر بیغوله (۱) دو تختهٔ چوبین بمسمار نقره بر دیوارها دوخته اند و آن تختها از کشتی نوح علیه السّلام است هر تخته پنج گز طول (۲) و یک گز عرض دارد، و در آن خلوت که قفای حجر الاسود است دیبای سرخ در کشیده اند، و چون از در خانه در روند بردست راست زاویهٔ خانه (۳) چهار سو کرده (٤) مقدار سه گز (٥) در سه گز و (٦) در آنجا درجه‌ایست (۷) که آن (۸) راه بام خانه است و دری نقرگین بیک طبقه بر آنجا نهاده و آنرا باب الرّحمة خوانند و قفل (۹) نقرگین بر او نهاده باشد (۱۰)، و چون بر بام شدی دری دیگر است افکنده همچون درِ بامی هر دو روی آن در نقره گرفته، و بام خانه بچوب پوشیده است و همه پوشش‌را بدیبا (۱۱) در (۱۲) گرفته چنانکه چوب هیچ پیدا نیست و بر دیوار پیش خانه از بالای چوبها کتابه ایست زرّین بر دیوار آن دوخته و نام سلطان مصر بر آنجا نوشته که مکّه گرفته و از دست خلفای بنی عبّاس بیرون برده و آن العزیز لدین الله (۱۳) بوده است . و چهار تختهٔ نقرگین بزرگ دیگریست (١٤) برابر یکدیگر هم بر دیوار خانه دوخته بمسمارهای نقرگین و بر هر یک نام سلطانی از سلاطین مصر نوشته که هر یک از ایشان بروزگار خود آن تختها فرستاده اند (۱٥) ، و اندر میان ستونها سه قندیل نقره آویخته است، و پشت خانه برخام یمانی پوشیده است که همچون بلّور است، و خانه‌را چهار روزن است بچهار گوشه و برهر روزنی از آن تخته‌ای آبگینه (۱٦) نهاده که خانه بدان روشن است و باران فرو نیاید، و ناودان خانه از جانب شمال است

---

(۱) نپ (اصلاح) : بیقوله ، (اصلاً) : یقوله (کذا) . (۲) نپ «طول» را ندارد . (۳) نپ : خانه خانه ( بالتکرار ) (و کذا فی نپ a) (ظ = خانه خانهٔ) . (٤) نپ : کرده اند . (٥) نپ افزوده : و . (٦) نپ «و» را ندارد . (۷) نپ : درجیست . (۸) نپ «آن» را ندارد . (۹) نپ : قفلی . (۱۰) نپ : باشند . (۱۱) نپ : بدیبای . (۱۲) نپ : بر . (۱۳) کذا ، و چنین لقبی در خلفای فاطمیین نبوده است ، یا باید « العزیز بالله » باشد یا « المعزّ لدین الله » . (١٤) نپ : دیگر هست . (۱٥) متن مطبوع : فرستاده است . (۱٦) نپ بخط الحاقی .

بر میانه جای و طول ناودان سه گز است و سر تا سر بزر نوشته است(۱)، و(۲) جامه‌ای که خانه بدان پوشیده بود سپید بود و بدو موضع طراز(۳) داشت طرازی را یک گز عرض و میان هر دو طراز ده گز(٤) بتقریب و زیر و بالا بهمین قیاس چنانکه بواسطهٔ دو طراز علوّ خانه بسه قسمت بود هر یک بقیاس ده گز، و(٥) بر چهار جانب جامه محرابهای(٦) رنگین بافته‌اند و نقش کرده بزر رشته(۷) و پرداخته(۸) بر هر دیواری سه محراب یکی بزرگ در میان و دو کوچک بر دو طرف چنانکه بر چهار دیوار دوازده محراب است. بر آن خانه بر جانب شمال بیرون خانه دیواری ساخته‌اند مقدار یک گز و نیم و هر دو سر دیوار تا نزدیک ارکان خانه برده چنانکه این دیوار مقوّس است (۸) چون نصف دایره‌ای، و میان جای (۹) این دیوار از دیوار خانه مقدار(۱۰) پانزده گز دور است و دیوار و زمین این موضع(۱۱) مرخّم کرده‌اند برخام ملوّن و(۱۲) منقّش و این موضع را حجر گویند و آب ناودان بام(۱۳) خانه در این حجر ریزد، و(١٤) در زیر ناودان تخته سنگی سبز نهاده است بر شکل محرابی که آب ناودان بر آن افتد و آن سنگ

---

(۱) نپ افزوده: ناودانرا. (۲) نپ «و» را ندارد.

(۳) مقصود وی از طراز گویا حاشیه و کناره است یعنی قسمتی از پارچهٔ کم عرض و مستطیل که برنگ دیگر بافته باشند یا رنگ کرده باشند یا سلسله دوزی کرده باشند یا از پارچهٔ دیگری بر روی پارچهٔ زمینهٔ اصلی دوخته باشند.

(٤) متن مطبوع: گزاست. (٥) نپ «و» را ندارد.

(٦) مقصودش از محراب گویا شکل محراب است که روی پرده بنگارند یا زر دوزی کنند یا سلسله دوزی کنند بشکل «هلالی» یعنی دو ستون از دو طرف با یک طاق هلالی مقوّس یا مرکب از دو هلال روی آنها.

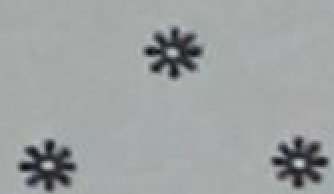
(۷) نپ: رشه (؟). (۸) متن مطبوع افزوده: و. (۹) نپ: میانجای. (۱۰) نپ «مقدار» را ندارد. (۱۱) نپ افزوده: را. (۱۲) نپ «و» را ندارد. (۱۳) نپ: تمام، (غ ظ). (١٤) نپ «و» را ندارد.

چندان است که مردی بر آن نماز تواند کردن(۱)، و مقام ابراهیم علیه السّلام
از خانه سوی مشرقست و آن سنگیست(۲) که نشان دو قدم ابراهیم
علیه السّلام بر آنجاست و آنرا در سنگی دیگر نهاده است و غلاف
چهار سو کرده که ببالای مردی باشد از چوب بعمل هرچه نیکوتر
و طبلهای نقره بر آورده(۳) و آن غلاف‌را دو جانب بزنجیرها در
سنگهای عظیم بسته و دو قفل بر آن زده تا کسی دست بدان نکند و
میان مقام و خانه سی ارش است. بیر(٤) زمزم از خانهٔ کعبه هم
سوی مشرقست و بر گوشهٔ حجر الاسود است و میان بیر(٤)
زمزم و خانه چهل و شش ارشست و(۵) فراخی چاه سه گز و نیم
در سه گز و نیم است و آبش شوری دارد(٦) لیکن بتوان خورد، و
سر چاه‌را حظیره(۷) کرده‌اند از تختهای رخام سپید بالای آن دو
ارش، و چهار سوی خانهٔ زمزم آخرها کرده‌اند که آب در آن ریزند
و مردم وضو سازند و زمین خانهٔ زمزم‌را مشبّک چوبی(۸) کرده‌اند
تا آب که میریزند فرو میرود * و در این خانه سوی مشرقست(۹) و برابر
خانهٔ زمزم هم از جانب مشرق خانه‌ای دیگر است مربّع و کنبدی
بر آن نهاده و آنرا سقایة الحاج گویند اندر آنجا خمها نهاده باشد(۱۰)
که حاجیان از آنجا آب خورند. و ازین سقایة الحاج سوی مشرق
خانه‌ای دیگر است طولانی و سه کنبد بر سر آن نهاده است و آنرا
خزانة(۱۱) الزّیت گویند اندرو شمع و روغن و قنادیل باشد، و
گرد برگرد خانهٔ کعبه ستونها فرو برده‌اند و برسر هر دو ستون
چوبها افکنده و بر آن تکلّفات کرده از نقارت(۱۲) ونقش و بر آن
حلقها و قلّابها آویخته تا بشب شمعها و چراغها بر آنجا نهند و از آن

---

(۱) نپ: کرد. (۲) نپ: سنگست. (۳) نپ: برو زده. (٤) نپ: بئر.
(۵) نپ «و» را ندارد. (٦) نپ افزوده: و. (۷) مقصود وی از حظیره گویا
«دیواره» باشد یعنی دیواری کوتاه که احاطه بر چیزی کند. (۸) نپ: چوبین.
(۹) این جمله را درنپ بخط الحاقی سرخ زده است. (۱۰) نپ: باشند. (۱۱)نپ:
خزامة؛ (غ ظ) (۱۲) کذا نپ ایضاً باصلاح، اصل: مقارب، (کذا).

آویزند و آنرا مشاعل(۱) گویند و میان دیوار خانهٔ(۲) کعبه و این مشاعل (۳) که ذکر کرده شد صدو پنجا گز باشد و آن طوافگاه است، و جملهٔ خانها که در (٤) ساحت مسجد الحرام است بجز کعبهٔ معظّمه شرّفها الله تعالی سه خانه است یکی خانهٔ زمزم و دیگر سقایة الحاج و دیگر خزانة (٥) الزّیت، و اندر پوشش که بر گرد مسجد است پهلوی دیوار صندوقهاست از آن هر شهری از بلاد مغرب و مصر و شام و روم و عراقین و خراسان و ماوراء النّهر وغیره، و بچهار فرسنگی از مکّه ناحیتی است از جانب شمال که آنرا برقه گویند امیر مکّه آنجا می (٦) نشیند با لشکری که اورا باشد و آنجا آب روان و درختانست و آن ناحیتی است در مقدار دو فرسنگ طول و همین مقدار عرض. و من در این سال از اوّل رجب بمکّه مجاور بودم و رسم ایشان است که مدام در ماه رجب هر روز در کعبه بگشایند بدآن وقت که آفتاب برآید،



صفت گشودن در کعبه شرّفها الله تعالی. کلید (۷) خانهٔ کعبه گروهی از عرب دارند که ایشانرا بنی شیبه گویند و خدمت خانه را (۸) ایشان کنند و از سلطان مصر ایشانرا مشاهره و خلعت بودی، و ایشانرا رئیسی است که کلید بدست او باشد و چون او بیاید پنج شش کس دیگر با او باشند (۹) چون بدآنجا رسند از حاجیان مردی ده بروند و آن نردبان که صفت کرده‌ایم برگیرند و

---

(۱) نپ (اصلاً) : مشاعیل، (اصلاح مثل متن). (۲) نپ «خانه» را ندارد. (۳) نپ : مشاعیل. (٤) نپ «در» بخط الحاقی است. (٥) نپ : خرانه (بدون نقطه). (٦) نپ «می» را ندارد. (۷) متن مطبوع : وکلید (۸) نپ «را» بخط الحاقی است. (۹) نپ : باشد، (وافزوده) : را.

بیارند و پیش در نهند (۱) و آن پیر بر آنجا رود و بر آستانه بایستد و دو (۲) تن دیگر بر آنجا روند و جامه و دیبای زردرا باز کنند یکسر از آن یکی از این دو مرد بگیرد و سری مردی دیگر همچون پرده که آن پیررا بپوشند که در (۳) گشاید و او قفل بگشاید و از آن حلقهابیرون کند و خلقی از حاجیان پیش در خانه ایستاده باشند و (٤) چون در باز کنند ایشان دست بدعا بر آرند و دعا کنند و هر که در مکّه باشد چون آواز حاجیان بشنود داند که در حرم گشودند همه (٥) خلق بیکبار بآوازی بلند دعا کنند (٦) چنانکه غلغله‌ای (۷) عظیم در مکّه افتد پس آن پیر در اندرون شود و آن دو شخص همچنان آن جامه میدارند و (۸) دو رکعت نماز کند و بیاید و (۹) هر دو مصراع در باز کند و بر آستانه بایستد و خطبه بر خواند بآوازی بلند و بر رسول الله (۱۰) علیه الصّلوة و السّلام صلوات فرستد و بر اهل بیت او آنوقت آن پیر و یاران او بر دو طرف در خانه بایستند و حاج در رفتن گیرند و بخانه در میروند و هر یک دو رکعت نماز میکنند و بیرون میآیند تا آنوقت که نیم روز نزدیک آید، و در خانه که نماز کنند رو بدر کنند و بدیگر جوانب نیز رو است، وقتی که خانه پر مردم شده بود که دیگر جای نبود که در روند مردم را شمردم هفتصد و بیست مرد بودند. مردم یمن که بحج آیند عامهٔ آن چون هندوان هر یک لنگی (۱۱) بر بسته و مویها فرو گذاشته و ریشها بافته و هر یک کتاره (۱۲) قطیفی (۱۳) چنانکه هندوان در میان زده و گویند اصل هندوان از یمن بوده است و

---

(۱) نپ باصلاح جدید: و بیارند و پیش در بنهند، (اصل متن): و بیاندش در نهد (کذا بعینه). (۲) نپ الحاقی است. (۳) نپ افزوده: می. (٤) نپ «و» را ندارد. (٥) نپ: هم، (غ). (٦) نپ: کند. (۷) نپ (ظ اصلاً): غلبه، (اصلاح مثل متن). (۸) نپ: او. (۹) نپ «و» را ندارد. (۱۰) نپ «الله» راندارد. (۱۱) نپ کذا ایضاً. (۱۲) نپ: کناره. (۱۳) نپ: «قطیفی» را ندارد.

کتاره قتاله (۱) بوده است معرّب کرده‌اند، و در میان شعبان و رمضان و شوّال روزهای دوشنبه و پنجشنبه و آدینه در کعبه بگشایند و چون ماه ذی القعده در آید دیگر در کعبه باز نکنند.

عمرهٔ جعرانه. بچهار فرسنگی مکّه از جانب شمال جائی است آنرا جعرانه گویند مصطفی صلّی الله علیه و سلّم آنجا بوده است با لشکری شانزدهم ذی القعده از آنجا احرام گرفته است و بمکّه آمده (۲) و عمره کرده (۳). و آنجا دو چاهست (٤) یکی را بیر الرّسول گویند و یکی‌را بیر علی بن ابی طالب صلوات الله علیهما و هر دو چاه‌را آب تمام خوش باشد و میان‌هر دو چاه ده گز باشد و آن‌سنّت بر جا دارند و بدآن موسم آن عمره بکنند، و نزدیک آن چاهها کوه پاره ایست که بدآن موضع گودها (۵) در سنگ افتاده است همچو کاسها (٦) گویند پیغمبر علیه الصّلوة و السّلام بدست‌خود در آن گود (۷) آرد سرشته است (۸) خلق که آنجا روند در آن گودها (۹) آرد سرشند با آب (۱۰) آن چاهها، و همانجا در ختان بسیار است هیزم بکنند (۱۱) ونان پزند و بتبرّک بولایتها برند، و همانجا کوه پاره‌ای بلند است که گویند بلال حبشی بر آنجا بانگ نماز گفته است مردم بر آنجا روند و (۱۲) بانگ نماز گویند و (۱۳) در آنوقت که من آنجا رفتم غلبه‌ای بود که زیادت از هزار شتر عماری در آنجا بود تا بدیگر چه رسد

---

(۱) نپ: قباله (غ). در تاریخ یمینی (طبع مصر ۲: ۳۷۱) بهمین لفظ «قتاله» مذکوراست که شارح گوید معرّب کتاله است. (۲) متن مطبوع: آمد. (۳) متن مطبوع: کرد. (٤) متن مطبوع: چاهیست. (۵) نپ (ظ اصلاً): گوها، (باصلاح جدید): گودها. (٦) کذا فی نپ باصلاح جدید، (اصلاً): و ان کانها (کذا). (۷) نپ (ظ اصلاً): گو، (باصلاح جدید): گود. (۸) نپ افزوده: و. (۹) نپ ظ: گوها. (۱۰) نپ: بآب. (۱۱) نپ: کنند. (۱۲) نپ «و» را ندارد. (۱۳) متن مطبوع: که.

* واز مصر تا مکّه بدین راه که این نوبت آمدم سیصد فرسنگ بود و از مکّه تا یمن[1] دوازده فرسنگ[2] ، ودشت عرفات در میان کوههای خرد است چون پشته‌ها و مقدار دشت دو فرسنگ است در دو فرسنگ ، در[3] آن دشت مسجدی بوده‌است که ابراهیم علیه السّلام کرده‌است و این ساعت منبری خراب از خشت مانده است[4] * وچون وقت نماز پیشین شود[5] خطیب بر آنجا رود وخطبه جاری[6] میکند[7] پس بانگ نماز بگویند ودو رکعت نماز بجماعت برسم مسافران بکنند وهمه در آنوقت[8] قامتی نماز[9] بگویند ودو رکعت دیگر نماز بجماعت بکنند پس خطیب بر شتر نشیند وسوی مشرق بروند بیک فرسنگی آنجا کوهی خرد سنگین است که آنرا جبل الرّحمة گویند بر آنجا بایستند و دعا کنند تا[10] آنوقت که آفتاب فرورود. وپسر شاددل که امیر عدن بود آب آورده بود از جای[11] دور و مال بسیار بر آن خرج کرده و آب را از آن[12] کوه آورده و بدشت عرفات برده و آنجا حوضها ساخته که در[13] ایام حج بر آب کنند تا حاج را آب باشد، وهم این شاددل بر سر جبل الرّحمة چهار طاقی ساخته عظیم که روز و شب عرفات بر گنبد آن خانه چراغها و شمعهای بسیار بنهند که از دو فرسنگ

---

(۱) رجوع کنید بص ۱۰۱ س ۱۴—۱۵ .

(۲) بودن این جمله در اینجا کمال بی مناسبتی را دارد ، و احتمال میرود این جمله از موضع دیگر کتاب سهواً بموضع ما نحن فیه انتقال داده است ، و نپ نیز بعینه مثل متن است .

(۳) نپ : و بر . (۴) نپ : ماندست . (۵) این جمله‌را نپ بخط الحاقی افزوده . (۶) نپ الحاقی ، (و قطعاً غلط و زیادی است) . (۷) نپ : بکند . (۸) نپ (اصلاً) : و هم در وقت ، (اصلاح) : وهم در آنوقت . (۹) نپ « نماز » را ندارد . (۱۰) کذا فی نپ باصلاح ، اصل : و . (۱۱) نپ : جائی . (۱۲) نپ : بدان . (۱۳) نپ « در » را ندارد .

بتوان دید، چنین گفتند که امیر مکه از او هزار دینار بستید (۱) که اجازت داد تا آن خانه بساخت.

نهم ذی الحجّه سنه اثنی (۲) و اربعین و اربعمایه حج چهارم بیاری خدای سبحانه و تعالی بگذاردم، و چون آفتاب غروب کرد (۳) حاج و خطیب از عرفات باز گشتند و(۴) یک فرسنگ بیامدند تا بمشعر الحرام و آنجارا (۵) مزدلفه گویند بنائی ساخته اند خوب همچون مقصوره که مردم آنجا نماز کنند وسنگ رجم را (۶) که بمنی اندازند از آنجا برگیرند، و رسم چنانست که آنشب یعنی شب عید آنجا باشند و بامداد نماز کنند و چون آفتاب طلوع کند بمنی روند و حاج آنجا قربان کنند. و (۷) مسجدی بزرگست آنجا که آن مسجدرا خیف گویند. و آن روز خطبه و نماز عید کردن بمنی رسم نیست و مصطفی صلی الله علیه و سلّم نفرموده است. روز دهم بمنی باشند (۸) و سنگ بیندازند وشرح آن در مناسک حج گفته‌اند، دوازدهم ماه هر کس که عزم بازگشتن داشته باشد هم از آنجا باز گردد و هر که بمکّه خواهد بود بمکّه (۹) رود.

پس از آن از اعرابی شتر کرایه گرفتم تا لحسا (۱۰) و گفتند ازمکّه تا آنجا بسیزده روز روند. وداع خانهٔ خدای تعالی کردم روز آدینه نوزدهم ذی الحجّه سنه اثنی (۱۱) واربعین و اربعمایه که اوّل خرداد ماه (۱۲) قدیم بود هفت فرسنگ از مکّه برفتم (۱۳) مرغزاری بود از آنجا کوهی پدید آمد چون براه کوه شدیم صحرائی بود و دیهها (۱۴) بود و چاهی بود که آنرا بیر الحسین بن سلامه (۱۵)

---

(۱) نپ: بستد. (۲) ظ: اثنتین. (۳) متن مطبوع افزوده: و. (۴) متن مطبوع «و» را ندارد: (۵) نپ: آنجاست. (۶) نپ: جمار، (باصلاح که بعد زده است): رجمرا. (۷) نپ «و» را ندارد. (۸) نپ: باشد؛ (غ ظ). (۹) نپ: با مکّه. (۱۰) نپ: لحصا. (۱۱) ظ: اثنتین. (۱۲) نپ «ماه» الحاقی. (۱۳) نپ: برفتیم. (۱۴) متن مطبوع: دیها. (۱۵) نپ: سلاقه.

میگفتند وهوای(۱) سرد بود و راه سوی مشرق میشد . و دوشنبه بیست و دوم ذی الحجه بطائف رسیدیم که ازمکه تا آنجا دوازده فرسنگ باشد . طائف ناحیتی است بر سر کوهی بماه خرداد چنان سرد بود که درآفتاب میبایست نشست و بمکه خربزه فراخ بود(۲) و(۳) آنچه قصبهٔ طائف است شهرکی است وحصاری محکم دارد بازارکی کوچک و جامعی مختصر دارد و آب روان و درختان نار انجیر بسیار داشت ، قبر(٤) عبد الله عباس رضی الله عنه آنجاست بنزدیک آن قصبه و خلفای بغداد آنجا مسجدی عظیم ساخته اند و (٥) آن قبررا در گوشهٔ آن مسجد گرفته بردست راست محراب و منبر ، ومردم آنجا خانها ساخته اند و مقام گرفته .

از طائف برفتیم و(٦) کوه و شکستگی بود که(۷) میرفتیم و هر جا حصارکها و دیهکها بود و در میان شکستها حصارکی خراب بمن نمودند اعراب گفتند این خانهٔ لیلی بوده است و قصهٔ ایشان عجیب(۸) است . و از آنجا بحصاری رسیدیم که آنرا مطار(۹) میگفتند و از طائف تاآنجا دوازده فرسنگ بود . و ازآنجا بناحیتی رسیدیم که آنرا ثریا(۱۰) میگفتند آنجا خرمایستان(۱۱) بسیار بود و زراعت میکردند با آب(۱۲) چاه و دولاب و در آن ناحیه میگفتند(۱۳) که (۱٤) هیچ حاکم و سلطان نباشد و (۱٥) هرجا رئیسی و مهتری باشد بسر خود و مردم (۱٦) دزد و خونی (۱۷) همه روز با یکدیگر جنگ و

---

(۱) ظ : هوا ، یا : هوائی . (۲) نپ کذا ایضاً ، یعنی تفاوت هوا بین طائف که در یک منزلی مکه است و بین مکه باین درجه بود که در مکه خربزه فراوان بود و در طائف درآفتاب می بایست نشست .

(۳) نپ «و» را ندارد . (٤) نپ «قبر» را ندارد (غ ظ) . (٥) نپ «و» را ندارد . (٦) نپ «و» را ندارد . (۷) نپ ظ «که» را ندارد . (۸) نپ : عجب . (۹) کذا ایضاً فی نپ . (۱۰) کذا فی نپ در حاشیه ، در متن اصلاً بیاض بوده است بجای این کلمه ولی با مرکب سرخ الحاقی نوشته است : مرا .

(۱۱) نپ : خرماستان . (۱۲) نپ : بآب . (۱۳) نپ : گفتند . (۱٤) نپ «که» را ندارد . (۱٥) نپ «و» را ندارد . (۱٦) نپ : و مردمی . (۱۷) کذا نپ باصلاح جدید ، اصل متن : دیوار و خونی رنگ (کذا) .

خصومت کنند، و از طائف تا آنجا بیست و پنج فرسنگ میداشتند. از آنجا بگذشتم (۱) حصاری بود که آنرا جزع میگفتند، و در مقدار نیم فرسنگ زمین چهار حصار بود آنچه بزرگتر بود که ما آنجا فرود آمدیم آنرا حصن بنی نسیر (۲) میگفتند و درختهای خرما بود اندک و خانهٔ آنشخص که شتر از او گرفته بودیم در این جزع بود، پانزده روز آنجا بماندم (۳) خفیر نبود که مارا بگذارند و عرب آن موضع هر قومی‌را حدّی باشد که علف خوار ایشان بود و کسی بیگانه در آنجا نتواند شدن که هر کەرا که (٤) بی خفیر یابند بگیرند و برهنه کنند پس از هرقومی خفیری باشد تا از آن‌حدّ بتوان گذشت * و خفیر بدرقه باشد و قلاوز نیز گویند (٥) اتّفاقا سرور آن اعراب که در راه ما بودند که ایشانرا بنی سواد (٦) میگفتند بجزع آمد و ما اورا خفیر گرفتیم و اورا ابوغانم عبس بن البعیر (۷) میگفتند با او برفتیم قومی روی بما نهادند پنداشتند (۸) صیدی یافتند چه ایشان هر بیگانه‌را که (۹) بینند صید خوانند چون رئیس ایشان با ما بود چیزی نگفتند وگرنه (۱۰) آن مرد بودی مارا هلاك کردندی. فی الجمله درمیان ایشان یکچندی بماندیم که خفیر نبود که مارا بگذراند و ازآنجا خفیری دو بگرفتیم هر یک بده دینار تا مارا بمیان قومی دیگر برد قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمر خویش بجز شیر شتر چیزی (۱۱) نخورده بودند چه در این (۱۲) بادیها چیزی نیست الاّ علفی شور که شتر میخورد (۱۳) ایشان (۱٤) خود گمان

---

(۱) نپ : بگذشتیم. (۲) نپ : یسیر. (۳) نپ : بماندیم. (٤) نپ «که» را ندارد. (٥) این جمله گویا حاشیه بوده است که بعدها ملحق بمتن شده است. (٦) نپ : سواده. (۷) نپ کذا ایضاً. (۸) نپ کذا باصلاح، اصل : چند شتر (کذا). (۹) نپ «که» را ندارد. (۱۰) نپ : و اگرنه. (۱۱) نپ : هیچ. (۱۲) نپ : آن. (۱۳) نپ افزوده : و از جایهای می کنند که شتر میخورد. بعد با خط الحاقی سرخ این جمله‌را زده است. (۱٤) نپ : وایشان.

میبردند که همه عالم چنان باشد، من[۱] از قومی[۲] بقومی[۳] نقل وتحویل میکردم و همه جا[٤] مخاطره وبیم بود الاّ آنکه خدای تبارك و تعالی خواسته بود که ما بسلامت از آنجا بیرون آئیم[٥]، بجائی رسیدیم در میان شکستگی که آنرا سربا[٦] میگفتند کوهها بود هر یک چون گنبدی که من در هیچ ولایتی[۷] مثل آن ندیدم بلندی چندان نی[۸] که تیر بانجا نرسد وچون تخم مرغ املس و صلب که هیچ شقّی و نا همواری بر آن نمی نمود. و از آنجا بگذشتیم چون[۹] همراهان ما سوسماری[۱۰] میدیدند میکشتند و میخوردند[۱۱] و هر کجا عرب بود شیر شتر میدوشیدند[۱۲] من نه سوسمار توانستم[۱۳] خورد نه شیر شتر و[۱٤] در راه هر جا درختی[۱٥] بود که باری داشت مقداری که دانهٔ ماشی باشد از آن چند دانه حاصل میکردم[۱٦] و بدان قناعت مینمودم[۱۷]، و بعد از مشقّت بسیار وچیزها که دیدیم و رنجها که کشیدیم بفلج[۱۸] رسیدیم بیست و سیوم[۱۹] صفر. ازمکّه تا آنجا صد و هشتاد فرسنگ بود، این فلج[۲۰] در میان بادیه است ناحیتی بزرگ بوده است و لیکن[۲۱] بتعصّب خراب شده است آنچه در آنوقت که ما آنجا رسیدیم آبادان بود مقدار نیم فرسنگ در یک میل عرض بود و در این مقدار چهارده حصار بود مردمکانی دزد و مفسد و جاهل و این چهارده حصن بدو کرده بودند که[۲۲] مدام میان ایشان خصومت و عداوت بود و ایشان گفتند ما

---

(۱) نپ ظ: پس. (۲) نپ: قوم. (۳) نپ الحاقی. (٤) نپ: جای. (٥) نپ: آمدیم (کذا). (٦) نپ: ثربا. (۷) نپ: ولایت. (۸) نپ: چندانی. (۹) نپ الحاقی. (۱۰) نپ: سوسمار. (۱۱) متن مطبوع: و بخوردند. (۱۲) نپ: می ستدند، (باصلاح جدید): میدوشیدند. (۱۳) متن مطبوع: من از سوسماری نتوانستم. (۱٤) نپ «و» را ندارد. (۱٥) نپ: درختکی. (۱٦) نپ: می کردیم. (۱۷) نپ: می نمودیم. (۱۸) متن مطبوع: بفلیج. (۱۹) نپ کذا ایضاً. (۲۰) متن مطبوع: فلیج. (۲۱) نپ: و لکن. (۲۲) نپ: و.

از اصحاب الرّسّیم (۱) که در قرآن ذکر کرده است تعالی و تقدّس ، و آنجا چهار کاریز بود و آب آن همه بر نخلستان میافتاد وزرع ایشان بر زمین (۲) بلند تر بود و بیشتر آب از چاه میکشیدند که زرع را آب دهند و زرع بشتر میکردند نه بگاو چه آنجا گاو ندیدم و ایشانرا اندک زراعتی و هر مردی خودرا روزی بده سیر غلّه اجری کرده باشد که آن مقدار بنان بزند و از این نماز شام تا دیگر نماز شام همچو رمضان چیز کمی (۳) خورند اما بروز خرما خورند و آنجا خرمای (٤) بس نیکو دیدم به از آن که در بصره وغیره ، و این مردم عظیم درویش و بدبخت باشند با همه درویشی همه روزه جنگ و عداوت و خون کنند ، و آنجا خرمائی بود که میدون (۵) میگفتند هر یکی ده درم و خسته که در میانش بود دانگ و نیم بیش نبود و گفتند اگر بیست سال بنهند تباه نشود ، و معاملهٔ ایشان بزر نیشابوری بود ، ومن بدین فلج (٦) چهار ماه بماندم بحالتی که از آن صعب تر نباشد و (۷) هیچ چیز از دنیاوی بامن نبود الاّ دو سلهٔ (۸) کتاب و ایشان مردمی گرسنه و (۹) برهنه و (۹) جاهل بودند هر که بنماز میآمد البتّه با سپر وشمشیر بود و (۱۰) کتاب نمیخریدند ، مسجدی بود که ما در آنجا بودیم اندک رنگ شنجرف و لاجورد با من بود بر دیوار آن مسجد بیتی نوشتم (۱۱) و برگ شاخ و برگی (۱۲) در میان آن بردم ایشان بدیدند عجب داشتند و (۱۳)

---

(۱) متن مطبوع : الرّقیم .

(۲) نپ : زمینی . (۳) نپ اصلاً ظ : چیزکی ، (باصلاح جدید) : چیز کمی . (٤) نپ : خرمائی . (۵) کذا ایضا فی نپ . (٦) متن مطبوع : فلیج . (۷) متن مطبوع : نشود ( و بدون و ) . (۸) کذا فی نپ اصلاً ، و باصلاح جدید : جلد . (۹) نپ «و» را ندارد . (۱۰) نپ «و» را ندارد . (۱۱) نپ : بنوشتم . (۱۲) کذا ایضاً فی نپ بتکرار برگ . (۱۳) نپ «و» را ندارد .

همه اهل حصار جمع شدند و بتفرّج آن آمدند و مرا گفتند که اگر محراب این مسجدرا (۱) نقش کنی صد من خرما بتو دهیم و صد من خرما نزدیک ایشان ملکی بود چه تا من آنجا بودم از عرب لشکری بانجا آمد و از ایشان پانصد من خرما خواست قبول نکردند و جنگ کردند (۲) ده تن از اهل حصار کشته شد و هزار نخل بریدند (۳) و ایشان ده من خرما ندادند، چون با من شرط کردند من آن محراب نقش کردم و آن صد من خرما فریادرس ما بود که غذا نمییافتیم و از جان نا امید شده بودیم که تصوّر نمیتوانستیم (٤) کرد که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم (٥) افتاد چه (٦) بهر طرف که آبادانی (۷) داشت دویست فرسنگ بیابان میبایست برید مخوف و مهلک و در آن چهار ماه هرگز پنج من گندم بیک جا ندیدم، تا عاقبت قافلهای از یمامه بیامد که ادیم گیرد (۸) و بلحسا (۹) برد که ادیم از یمن باین فلج (۱۰) آرند و بتجّار فروشند، عربی گفت من ترا ببصره برم و با من هیچ نبود که بکرا بدهم (۱۱) و از آنجا تا بصره دویست فرسنگ و کرای (۱۲) شتر یک دینار بود از آنکه شتری نیکو بدو سه دینار میفروختند (۱۳) مرا چون نقد نبود و بنسیه میبردند گفت سی دینار در بصره بدهی ترا بریم (۱٤) بضرورت قبول کردم و هرگز بصره ندیده بودم پس آن عربان کتابهای من بر شتر نهادند و برادرمرا بشتر (۱٥)

---

(۱) نپ (اصلاً) : ما ، (باصلاح) : را . (۲) نپ افزوده : و . (۳) نپ : ببریدند . (٤) نپ : نمیتوانستم . (٥) نپ : توانم . (٦) نپ « چه » را ندارد . (۷) نپ : باآبادانی . (۸) نپ کذا باصلاح ، اصل متن : کرد (؟) . (۹) نپ : بلحصا ، (وبدون واو عاطفه) . (۱۰) متن مطبوع : فلیج . (۱۱) نپ (باصلاح) : دهم ، (اصلاً) : دهیم . (۱۲) نپ : کرالی . (۱۳) نپ افزوده : و . (۱٤) نپ : ببریم . (۱٥) نپ : بر شتر .

نشاندند و من پیاده (۱) برفتم روی بمطلع بنات النعش. زمینی هموار بود (۲) بی کوه و پشته (۳) هر کجا زمین سخت تر بود آب باران در او ایستاده بود (٤) و شب و روز میرفتند که هیچ جا اثر راه پدید نبود الاّ بر سمع (٥) میرفتند و عجب آنکه بی هیچ نشانی ناگاه بسر چاهی رسیدندی (٦) که آب بود. القصّه بچهار شبانه روز بیمامه آمدیم. بیمامه (۷) حصاری بود بزرگ و کهنه (۸) از بیرون حصار شهریست و بازاری و از هر گونه صنّاع درآن بودند و جامعی نیک و امیران آنجا از قدیم باز علویان بوده اند و کسی آن ناحیت (۹) از دست آنها نگرفته بود (۱۰) از آنکه آنجا خود سلطان و ملکی قاهر نزدیک نبود و آن علویان نیز شوکتی داشتند که از آنجا سیصد (۱۱) چهارصد سوار بر نشستی و زیدی مذهب بودند ودر قامت (۱۲) گویند محمد و علی خیر البشر وحیّ علی خیر العمل و گفتند مردم آنشهر شریفیه باشند، و بدین ناحیت آبهای روان است از کاریز و نخلستان و گفتند چون خرما فراخ شود یکهزار من بیک دینار باشد، واز یمامه بلحسا (۱۳) چهل فرسنگ میداشتند و بزمستان توان رفت که آب باران جاها (۱٤) باشد که بخورند و بتابستان نباشد. لحسا شهریست بر صحرای (۱۵) نهاده که از هر جانب که بدانجا خواهی رفت بادیهٔ عظیم بباید برید و نزدیکتر شهری از مسلمانی که آنرا سلطانی است بلحسا بصره است و از لحسا تا بصره صد و پنجاه فرسنگ است و هرگز ببصره سلطانی نبوده است که قصد لحسا کند.

---

(۱) کذا ایضاً فی نپ ، و هیچ معلوم نیست که چگونه دویست فرسنگ پیاده رفته است و چگونه پا بپای شتران می‌رفته است ، متن ظاهراً باید غلط باشد. (۲) نپ : بودی (غ ظ). (۳) نپ افزوده : و. (٤) متن مطبوع : بودی. (٥) نپ : سمعه (؟). (٦) متن مطبوع : برسیدند. (۷) نپ ظ : یمامه. (۸) نپ افزوده : و. (۹) نپ بخطّ الحاقی افزوده : را. (۱۰) نپ : بیرون نکرده بود ، (بیرون بخطّ الحاقی است). (۱۱) متن مطبوع افزوده : و. (۱۲) نپ : اقامت. (۱۳) نپ : بلحصا. (۱٤) نپ (اصلاً) : جایها ، (باصلاح جدید) : در جایها ، (در چاهها ؟). (۱۵) نپ کذا ایضاً ، (= صحرائی ؟).

صفت لحسا : شهریست که همه (۱) سواد و روستای (۲) او (۳) حصاریست و چهار باروی قوی از پس یکدیگر در گرد او کشیده است از گل محکم و میان هر دو دیوار قرب یك فرسنگ باشد و چشمهای آب عظیم است در آن شهر که هر یك پنج آسیا گرد باشد و همه این آب در ولایت (٤) برکار گیرند که از دیوار بیرون نشود و شهری جلیل در میان این حصار نهاده است با همه آلتی که در شهرهای بزرگ باشد ، در شهر بیش از بیست هزار مرد سپاهی باشد ، و گفتند سلطان آن مردی شریف بود (۵) و آن مردمرا از مسلمانی باز داشته بود و گفته (٦) نماز و روزه از شما بر گرفتم و دعوت کرده بود آن مردمرا که مرجع شما جز با من نیست و نام او ابو سعید (۷) بوده است و چون از اهل آن شهر پرسند که چه مذهب داری گوید که ما بوسعیدی ایم (۸) نماز نکنند و روزه ندارند و لیکن بر محمد مصطفی صلّی الله علیه و سلّم و پیغامبری او (۹) مقرّند ، ابو سعید (۱۰) ایشانرا گفته است که من باز پیش شما آیم یعنی بعد از وفات و گور او بشهر لحسا اندر است و مشهدی نیکو جهت او ساخته اند و (۱۱) وصیّت کرده است فرزندان خودرا که مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاهدارند و محافظت کنند رعیّترا بعدل و داد و مخالفت یکدیگر نکنند تا من باز آیم ، اکنون ایشانرا قصری عظیم است که دار الملک ایشانست و تختی که شش ملک بیک جای بر آن تخت نشینند (۱۲) و باتفاق یکدیگر فرمان دهند و حکم کنند و شش وزیر دارند پس این شش ملک (۱۳) بر یک تخت بنشینند و شش وزیر بر تختی دیگر و هر کار که باشد بکنکاج یکدیگر میسازند و ایشانرا در

---

(۱) مطبوع : هم . (۲) مطبوع : روستایی . (۳) مطبوع : و . (٤) نپ : ولایتش . (۵) نپ : مردی بود شریف . (٦) مطبوع : و گفتی . (۷) نپ : بو سعید . (۸) نپ : من بوسعیدیم . (۹) نپ الحاقی . (۱۰) نپ : بوسعید . (۱۱) نپ افزوده : او . (۱۲) نپ : نشیند (غ ظ) . (۱۳) مطبوع افزوده : که .

آنوقت سی هزار بندهٔ درم خریدهٔ زنگی و حبشی بود و(١) کشاورزی وباغبانی میکردند(٢) و از رعیّت عشر چیزی(٣) نخواستند(٤) و اگر کسی درویش شدی یا صاحب قرض اورا تعهّد کردندی تا کارش نیکو شدی و اگر زری کسی‌را بر دیگری بودی بیش از مایهٔ او طلب(٥) نکردندی، و هر غریب که بدان شهر افتد و صنعتی داند چندانکه کفاف او باشد مایه بدادندی تا او اسباب و آلتی که در صنعت او بکار آید بخریدی و بمراد خود زر ایشان که(٦) همان قدر که ستده بودی باز دادی و اگر کسی از(٧) خداوندان ملك و اسباب(٨) را ملکی خراب شدی و قوّت آبادان کردن نداشتی ایشان غلامان خودرا نامزد کردندی که بشدندی و آن ملک واسباب(٨) آبادان کردندی و از صاحب ملک هیچ نخواستندی، وآسیاها باشد در لحسا که ملک سلطان باشد بسوی(٩) رعیّت غله آرد کنند که هیچ نستانند و عمارت آسیا و مزد آسیابان از مال سلطان دهند، و آن سلاطین را سادات میگفتند و وزرای ایشانرا شائره(١٠)، و در شهر لحسا مسجد آدینه نبود و خطبه و نماز نمیکردند(١١) الاّ آنکه مردی عجمی(١٢) آنجا مسجدی ساخته بود نام آن مرد علیّ بن احمد(١٣) مردی مسلمان حاجی بود و متموّل و حاجیان که بدان شهر رسیدندی او تعهّد کردی، و در آن(١٤) شهر خرید و فروخت و داد وستد بسرب میکردند و سرب در زنبیلها بود(١٥) در هر

---

(١) نپ «و» راندارد. (٨) نپ: کردندی. (٣) نپ اصلاً: خری، (اصلاح مثل متن). (٤) نپ: نخواستندی. (٥) نپ: مطالبت. (٦) کذا ایضاً فی نپ وظاهراً این «که» زیادی است و سهو نسّاخ است. (٧) نپ الحاقی. (٨) مطبوع: آسیاب. (٩) نپ کذا ایضاً، (استعمال غریبی است «بسوی» بر فرض صحّت نسخه بمعنی «برای»). (١٠) نپ: شانزده (؟). (١١) مطبوع افزوده: و. (١٢) نپ: بانام (بجای عجمی) سپس بانام را زده است و در حاشیه، بجای آن نوشته: به آنجا. (١٣) نپ: محمّد. (١٤) نپ: این. (١٥) نپ افزوده: و.

زنبیلی شش هزار درم‌سنگ چون معامله کردندی زنبیل شمردندی [۱] و همچنان بر گرفتندی و آن نقد کسی از آن بیرون نبردی [۲] ، و آنجا فوطه های [۳] نیکو بافند و ببصره برند و بدیگر بلاد [۴] ، اگر کسی نماز کند اورا باز ندارند و لیکن [۵] خود نکنند ، و چون سلطان [۶] برنشیند هر که با وی سخن گوید اورا جواب خوش دهد [۷] و تواضع کند [۸] و هرگز شراب نخورند ، و پیوسته اسبی تنگ بسته [۹] با طوق و سر افسار بدر گورخانهٔ ابو سعید [۱۰] بنوبت بداشته باشند روز و شب یعنی چون ابو سعید [۱۰] بر خیزد بر آن اسب نشیند ، و گویند ابو سعید [۱۰] گفته است فرزندان خویش‌را که چون من بیایم و شما مرا باز نشناسید نشان آن باشد که مرا با شمشیر [۱۱] من بر گردن بزنید اگر من باشم در حال زنده شوم و آن [۱۲] قاعده بدان سبب نهاده است تا کسی دعوی بوسعیدی نکند ، و یکی از آن سلطانان [۱۳] در ایام خلفای بغداد با لشکر بمکّه شده است و [۱۴] شهر مکّه ستده [۱۵] و خلقی مردم‌را در طواف [۱۶] در گرد خانهٔ کعبه بکشته [۱۷] و حجر الأسود از رکن بیرون کرده بلحسا بردند [۱۸] و گفته بودند که این سنگ مقناطیس [۱۹] مردم است که مردم‌را از اطراف جهان بخویشتن میکشد و ندانسته اند که شرف و جلالت محمّد مصطفی صلّی الله علیه [۲۰] و سلّم بدانجا میکشد که حجر از بسیار سالها باز آنجا بود و هیچ کس بآنجا نمیشد ، و آخر

---

(۱) نپ : بشمردندی . (۲) مطبوع : نبردندی . (۳) نپ : فوطهای . (٤) نپ افزوده : و . (٥) نپ : و لکن . (٦) نپ ظ : سلطانان . (۷) نپ ظ : دهند . (۸) نپ ظ :کنند . (۹) مطبوع افزوده : و . (۱۰) نپ : بوسعید . (۱۱) نپ : بشمشیر . (۱۲) نپ : و این . (۱۳) مطبوع : سلطان . (۱٤) نپ : اندر (بجای : است و) . (۱٥) نپ : بستد ، (ظ : بستده) . (۱٦) نپ «درطواف» الحاقی . (۱۷) نپ : بکشه ، مطبوع : یکشتند . (۱۸) نپ : برد (ظ : برده) . (۱۹) کذا ایضاً فی نپ (ظ : مغناطیس) . (۲۰) نپ افزوده : و آله .

حجر الأسود از ایشان باز خریدند و بجای خود بردند ، و در شهر لحسا گوشت همه حیوانات فروشند چون گربه و سگ و خر و گاو و گوسپند و غیره و هرچه فروشند سر و پوست آن حیوان نزدیک گوشتش نهاده باشد تا خریدار داند که چه میخرد و آنجا سگ را فربه کنند همچون گوسپند معلوف تا از فربهی چنان شود که نتواند رفتن بعد از آن میکشند و میخورند (۱) .

و چون از لحسا بجانب مشرق روند هفت فرسنگی دریاست اگر (۲) در دریا بروند بحرین باشد وآن جزیره ایست پانزده فرسنگ طول آن و شهری بزرگست و نخلستان بسیار دارد و مروارید از آن دریا بر آورند و هرچه غوّاصان بر آوردندی یک نیمه سلاطین لحسارا بودی ، و اگر از لحسا سوی جنوب بروند بعمان رسند و عمان بر زمین عرب است و لیکن سه جانب او بیابان و برّ است که هیچکسی (۳) آنرا نتواند بریدن و (٤) ولایت عمان هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است و گرمسیر باشد و آنجا جوز هندی که نارگیل میگویند روید ، و اگر از عمان بدریا روی (٥) فرامشرق روند ببارگاه کیش (٦) و مکران رسند ، و اگر سوی جنوب روند بعدن رسند ، و اگر جانب دیگر بفارس رسند ، و بلحسا چندان خرما باشد که ستورانرا بخرما فربه کنند که وقت باشد که زیادت از هزار من بیکدینار بدهند ، و چون از لحسا سوی شمال روند بهفت فرسنگی ناحیتی است که آنرا قطیف میگویند و آن نیز شهری بزرگست و نخیل (۷) بسیار دارد ، و امیری عرب

---

(۱) نپ : بعد از آنش بکشند و بخورند .
(۲) نپ : «اگر» را ندارد .
(۳) نپ : هیچکس . (٤) مطبوع «و» را ندارد . (٥) نپ : باز باروی .
(٦) نپ : کیژ . (۷) نپ : نخل .

بدر (۱) لحسا رفته بود و یك سال آنجا نشسته و از آن چهار باره که دارد یکی ستده (۲) و خیلی (۳) غارت کرد (٤) و چیزی بدست نداشته بود با ایشان و چون مرا بدید از روی نجوم پرسید (٥) که آیا من میخواهم که لحسا بگیرم توانم یا نه که ایشان بیدین اند من هرچه مصلحت بود میگفتم و نزدیک من هم بدویان با اهل (٦) لحسا نزدیک باشند (۷) به بیدینی که آنجا کس باشد که بیک سال آب بر دست نزند و این معنی که تقریر کردم از سر بصیرت گفتم نه چیزی از اراجیف که من نه ماه در میان ایشان بودم (۸) بیکدفعه نه بتفاریق و شیر که (۹) نمیتوانستم خورد و از هر کجا آب خواستمی که بخورم شیر بر من عرض کردندی و چون نستدمی و آب خواستمی گفتندی هر کجا آب بینی آب طلب کنی (۱۰) * که آن کس را باشد که آب باشد (۱۱) و ایشان همه عمر هرگز گرمابه ندیده بودند و نه (۱۲) آب روان.

اکنون با سر حکایت رویم (۱۳) از یمامه چون بجانب بصره روانه شدیم بهر منزل که رسیدیم جای آب بودی (۱٤) جای نبودی تا بیستم شعبان سنه ثلث و اربعین و اربعمایه بشهر بصره رسیدیم دیواری عظیم داشت الاّ آن جانب که با آب بود دیوار نبود و آن آب شطست و دجله (۱٥) و فرات که بسرحد اعمال بصره بهم میرسند و چون آب حویزه (۱٦) نیز بایشان میرسد آنرا شط العرب میگویند، و از این شط (۱۷) العرب دو جوی عظیم بر گرفته اند که میان فم هر دو جوی

---

(۱) نپ (باصلاح جدید): بدز، (اصلا مثل متن). (۲) نپ: بستده. (۳) نپ: وخیل. (٤) نپ: کذا ایضاً، (ظ: کرده؟). (٥) نپ: میپرسید. (٦) نپ: باهل. (۷) نپ: باشد، (غ ظ). (۸) نپ الحاقی. (۹) نپ الحاقی. (۱۰) نپ «کنی» را ندارد. (۱۱) کذا ایضاً فی نپ (؟). (۱۲) مطبوع «نه» را ندارد. (۱۳) مطبوع افزوده: که. (۱٤) نپ افزوده: و. (۱٥) نپ «و دجله» را ندارد. (۱٦) مطبوع: جوبره. (۱۷) نپ الحاقی، (غ).

یک فرسنگ باشد و هر دورا بر (۱) صوب قبله برانده مقدار چهار فرسنگ و بعد از آن سر هر دو جوی با هم رسانیده و مقدار یك فرسنگ دیگر یك جوی‌را هم بجانب جنوب برانده و از این نهرها جویهای بیحد بر گرفته‌اند و باطراف بدر برده و بر آن نخلستان (۲) و باغات (۳) ساخته (٤) ، و این دو جوی یکی که بالاتر است و آن مشرقی شمال باشد نهر معقل گویند و آنکه مغربی و جنوبی است نهر ابلّه ، واز این دو جوی جزیره‌ای بزرگ حاصل شده است که مربع طولانی است و بصره بر کنارهٔ (۵) ضلع اقصر از این مربع نهاده است و بر (٦) جانب جنوبی مغربی بصره برّیه است چنانکه هیچ آبادانی و آب و اشجار نیست ، و در آنوقت که آنجا رسیدیم شهر اغلب خراب بود و آبادانیها عظیم پراگنده که از محلّه‌ای تا محلّه‌ای مقدار نیم فرسنگ خرابی بود امّا در و دیوار محکم و معمور بود (۷) و خلق انبوه (۸) و سلطان‌را دخل بسیار حاصل شدی ، و در آنوقت امیر بصره پسر اباکالنجار دیلمی بود که ملك پارس بود وزیرش مردی پارسی بود و اورا ابو منصور شهمردان میگفتند ، وهر روز در بصره بسه جای بازار بودی اوّل روز در یك جا داد وستد کردندی که آنرا سوق الخزاعه گفتندی و میانه روز بجایی که آنرا سوق عثمان گفتندی و آخر روز جایی که آنرا سوق القدّاحین گفتندی ، وحال بازار آنجا چنان بود که آن کس را چیزی بودی بصرّاف دادی و از صرّاف خط بستدی و هر چه بایستی بخریدی و بهای آن بر صرّاف حواله کردی وچندانکه در آن شهر بودی بیرون از خطّ صرّاف چیزی ندادی ، و (۹) چون بآنجا (۱۰) رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانده بودیم

---

(۱) مطبوع : برده . (۲) نپ : بساتین . (۳) کذا ایضاً فی نپ بجمع عربی . (٤) نپ : ساخته‌اند . (۵) نپ : کنار . (٦) مطبوع : هر . (۷) نپ « بود » را ندارد . (۸) مطبوع افزوده : بود . (۹) مطبوع « و » را ندارد . (۱۰) نپ : آنجا .

وسه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم وخواستم (١) که در گرمابه روم باشد که گرم شوم که هوا (٢) سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یك به لنگی (٣) کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌ای در پشت بسته از سرما، گفتم اکنون مارا که در حمّام گذارد خرجینکی (٤) بود که کتاب در آن مینهادم بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم (٥) که بگرمابه‌بان دهم تا باشد که مارا دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنم (٦) چون آن درمکها پیش او نهادم در ما نگرست (٧) پنداشت که ما دیوانه‌ایم گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون میآیند و نگذاشت که ما بگرمابه‌بدر رویم از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم کودکان بر در گرمابه بازی میکردند پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ میانداختند و بانگ میکردند ما بگوشه‌ای باز شدیم و بتعجّب در کار دنیا مینگرستیم (٨) و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملك اهواز که اورا ابو الفتح علی بن احمد میگفتند مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام ببصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده اما در شغلی نبود پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی افتاده بود و اورا با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند احوال مرا نزد وزیر باز گفت چون وزیر بشنید مردی‌را با اسبی نزدیك من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیك (٩) من آی من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و (١٠) رفتن مناسب ندیدم (١١) رقعه ای نوشتم و عذری خواستم

---

(١) نپ: میخواستم. (٢) نپ: مارا. (٣) نپ: نمرلنگی، «به» در متن باید زیادی باشد، (لنگ سابق در ص ١١٣ استعمال شده است). (٤) نپ: خرچنکی، (غ ظ). (٥) نپ: کرده. (٦) نپ: کنیم. (٧) نپ باصلاح جدید: نگریست. (٨) نپ: مینگریستیم. (٩) نپ: بنزدیک. (١٠) نپ «و» را ندارد. (١١) نپ «مناسب ندیدم» را ندارد.

و (۱) گفتم که بعد از این بخدمت رسم و غرض من دو چیز بود یکی بینوائی دوّم گفتم همانا اورا تصوّر شود که مرا در فضل مرتبه ایست زیادت تا چون بر رقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیّت چیست تا چون بخدمت او حاضرشوم خجالت نبرم ، در حال سی دینار فرستاد که این‌را ببهای تن‌جامه بدهید ، از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختم (۲) و روز سیّوم بمجلس وزیر شدیم مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدین و خوش سخن و چهار پسر داشت مهترین جوانی فصیح و (۳) ادیب و (۳) عاقل و اورا رئیس ابو عبد الله احمد بن علی بن احمد گفتندی مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزکار (٤) ، مارا نزدیک (۵) خویش باز گرفت و از اوّل شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی کرای (٦) شتر برما داشت بسی (۷) دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو (۸) دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند ، خدای تبارك وتعالی همهٔ بندگان خودرا از عذاب قرض و دین فرج دهاد بحق الحق و اهله ، و چون بخواستم رفت مارا بانعام و اکرام براه دریا کسیل کرد چنانکه در کرامت و فراغ بپارس رسیدیم از برکات آن آزاد مرد که خدای عزّ و جلّ از آزاد مردان خوشنود باد .

در بصره بنام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه سیزده مشهد است یکی از آن‌مشهد بنی مازن (۹) گویند و آن (۱۰) آنست که در ربیع الاوّل سنه خمس وثلثین از هجرت نبی علیه الصّلوة و السّلام امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه ببصره آمده است و عایشه رضی الله عنها بحرب آمده بود وامیر المؤمنین علیه السّلام دختر مسعود

---

(۱) نپ در اصل «خواستم و» را ندارد ، فقط با مرکب سرخ بخط جدید در حاشیه افزوده . (۲) نپ : ساختیم . (۳) نپ «و» را ندارد . (٤) نپ افزوده بود . (۵) نپ : بنزدیک . (٦) مطبوع : کرائی . (۷) نپ : سی . (۸) نپ : از و ، (غ ظ) . (۹) نپ : مارن . (۱۰) مطبوع : همان .

نهشلی (۱) را لیلی بزنی کرده بود و (۲) این مشهد سرای آن زنست و امیر المؤمنین علیه السّلام هفتاد و دو روز در آنخانه مقام کرد و بعد از آن بجانب کوفه باز گشت . و دیگر مشهدیست در پهلوی مسجد جامع که آنرا مشهد باب الطّیب گویند ، و در جامع بصره چوبی دیدم که درازی آن سی ارش بود و غلیظی (۳) آن پنج شبر و چهار انگشت بود و یک سر آن غلیظ تر بود و از چوبهای هندوستان بود گفتند که امیر المؤمنین علیه السّلام آن چوبرا بر گرفته است و آنجا آورده است(٤) ، و باقی این یازده مشهد دیگر هر یک بموضعی دیگر بود و همه‌را زیارت کردم ، و(٥) بعد از آن که حال دنیاوی ما نیک شده بود هر یک لباسی پوشیدیم روزی بدر آن گرمابه شدیم که مارا در آنجا نگذاشتند چون از در رفتیم گرمابه‌بان و هر که آنجا بودند همه برپای خاستند و بایستادند چندانکه ما در حمّام شدیم و دلّاک و قیّم در آمدند وخدمت کردند و بوقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ (٦) گرمابه بود همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم ودر آن میانه حمّامی بیاری از آن خود میگوید این جوانانند(۷) که فلان روز ما ایشانرا در حمّام نگذاشتیم و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگوئی ما آنیم که پلاس پارها در پشت بسته بودیم (۸) آن مرد خجل شد و عذرها خواست واین هر دو حال در مدّت بیست روز بود واین فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدّتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت آفریدگار جلّ جلاله وعمّ نواله نا امید نباید شد که او تعالی رحیم است .

---

(۱) نپ : نهشل . (۲) مطبوع : که . (۳) نپ : غلظ . (٤) نپ «است» را ندارد . (٥) نپ «و» را ندارد . (٦) مطبوع : مشلح . (۷) نپ : جوانان آنانند . (۸) مطبوع افزوده : و .

صفت مدّ و جزر بصره وجویهای آن : دریای عمان را عادت است که در شبان روزی(۱) دو باره مدّ بر آورد چنانکه مقدار ده گز آب ارتفاع گیرد و چون تمام ارتفاع گیرد بتدریج جزر کند و فرو نشستن گیرد تا ده دوازده گز وآن ده گز(۲) که ذکرمیرود ببصره بر عمودی بادید آید که آنرا قایم کرده باشند یا بدیواری و الاّ اگر زمین هامون بوَد و نه بلندی بوَد عظیم دور برود(۳) چنانست که دجله و فرات که نرم میروند چنانکه بعضی مواضع محسوس نیست که بکدام طرف میروند چون دریا مدّ کند قرب چهل فرسنگ آب ایشان مدّ(٤) کنند و چنان شوند که پندارند باز گشته است و ببالا بر میرود امّا بمواضع دیگر از کنارهای دریا بنسبت بلندی و هامونی زمین باشد هر کجا هامون باشد بسیار آب بگیرد و هرجا بلند باشد کمتر بگیرد ، واین مدّ و جزر گویند تعلّق بقمر دارد که بهر وقت قمر بر سمت رأس و رجل(۵) باشد وآن عاشر و رابع(٦) [است](۷) آب درغایت مدّ باشد و چون قمر بر دو افق یعنی افق مشرق ومغرب باشد غایت جزر باشد، دیگر آنکه چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد آب در زیادت باشد یعنی مدّ در این اوقات بیشتر باشد و ارتفاع بیش گیرد و چون در تربیعات باشد آب در نقصان باشد یعنی بوقت مدّ علوش چندان نباشد و ارتفاع نگیرد که بوقت اجتماع و استقبال بود و جزرش از آن فروتر نشیند که بوقت اجتماع واستقبال می نشست ، پس بدین دلایل میگویند که تعلّق این مدّ وجزر از قمر است و الله تعالی اعلم .

---

(۱) نپ : شبانروزی . (۲) نپ « وآن ده گز » را ندارد ، (غ ظ) .
(۳) نپ افزوده : و . (٤) نپ : سدام . (۵) مطبوع : زحل . (٦) نپ : رابعه .
(۷) این « است » برای تمامی معنی لازم است ، و نپ هم مثل متن آنرا ندارد .

و شهر ابلّه که بر کنار نهر است و نهر بدان موسوم است شهری آبادان دیدم با قصرها و بازارها و مساجد و اربطه که آنرا حدّ و وصف نتوان کرد و اصل شهر بر جانب شمال نهر بود و از جانب جنوب نیز محلّتها و مساجد و اربطه و بازارها (۱) بود و بناهای عظیم بود چنانکه از آن نزه‌تر در عالم نباشد و آنرا شق (۲) عثمان میگفتند و شطّ (۳) بزرگ که آن فرات و دجله است و آنرا شطّ العرب گویند بر مشرقی ابلّه است و نهر (٤) بر جنوبی و نهر ابلّه و نهر معقل ببصره بهم رسیده‌اند و شرح آن در مقدّمه (٥) گفته آمده است ، و بصره را بیست ناحیت (٦) است که در هر ناحیت مبالغی (۷) دیها و مزارع بود .

صفت اعمال بصره حشان شربه بلاس عقر میسان المقیم نهر الحرب شطّ العرب سعد سام جعفریه المشان الصمد الجونه جزیرة العظمی مروت الشریر جزیرة العرش الحمیده جوبره المنفردات (۸) .

و گویند که آنجا که فم نهر ابلّه است وقتی چنان بودی که کشتیها از آنجا نتوانستی گذشتن غرقابی عظیم بود زنی از مالداران بصره بفرمود تا چهار صد کشتی بساختند و همه پر استخوان خرما کردند و سر کشتیها (۹) محکم کردند و بدانجا (۱۰) غرق کردند تا آنچنان شد که کشتیها میگذرند .

فی الجمله منتصف شوّال سنه ثلث و اربعین و اربعمایه از بصره بیرون آمدیم ودر زورق نشستیم از شهر (۱۱) ابلّه تا چهار فرسنگ که می آمدیم از هر دو طرف نهر باغ و بستان و کوشک و منظر بود که هیچ بریده نشد و شاخها از این نهر بهر جانب باز میشد که

(۱) نپ : بازار . (۲) نپ : نسق . (۳) مطبوع : شطی . (٤) مطبوع : شهر . (٥) مقدّمه بمعنی سابق و پیش ازین . (٦) مطبوع : ناحیتی . (۷) مطبوع افزوده : از . (۸) نپ : حسان بشر عقر صبیان المفتح و نهران حدیث شط العرب سعید سلم جزیره اربلل المسان الضمیر الحوث حزیرة العظمی مسرفال جزیرة ابن الغنیمه السریرک جزیرة الفرس الابله عبداللناف المحرری موعید و المفردات (؟؟) . (۹) نپ افزوده: را . (۱۰) نپ : بدانجایگه . (۱۱) ظ ظ : نهر .

هر یک مقداری رودی بود . چون بشق (۱) عمان رسیدیم فرود
آمدیم برابر شهر ابلّه و آنجا مقام کردیم ، هفتم در کشتی بزرگ که
آنرا بوصی میگفتند نشستیم و خلق بسیار از جوانب که آن کشتی‌را
میدیدند دعا میکردند که یا بوصی سلّمك (۲) الله تعالی ، و (۳)
بعبّادان رسیدیم و مردم از کشتی بیرون شدند و عبّادان (٤) بر کنار
دریا نهاده (٥) است چون جزیره‌ای که شط آنجا دو شاخ شده است
چنانکه از هیچ جانب بعبّادان نتوان شد الاّ بآب گذر کنند . و
جانب جنوبی عبّادان خود دریای محیطست که چون مدّ باشد تا دیوار
عبّادان آب بگیرد و چون جزر شود کمتر از دو فرسنگ دور شود .
وگروهی (٦) از عبّادان حصیر خریدند و گروهی چیزی خوردنی خریدند
دیگر روز صبحگاه کشتی در دریا راندند و بر جانب شمال روانه
شدیم (۷) و تا ده فرسنگ بشدند هنوز آب دریا میخوردند و خوش
بود و آن آب شطّ بود که چون زبانه‌ای درمیان دریا میرفت ، وچون
آفتاب بر آمد (۸) چیزی (۹) چون گنجشگ در میان دریا
بدید (۱۰) آمد چندانکه نزدیکتر شدیم (۱۱) بزرگتر مینمود و چون
بمقابل او رسیدیم چنانکه بر دست چپ تا یک (۱۲) فرسنگ بماند
باد مخالف شد و (۱۳) لنگر کشتی فرو گذاشتند و بادبان فرو
گرفتند (۱٤) پرسیدم که آن چه چیز است گفتند خشاب (۱٥) ،
صفت او : چهار چوب است عظیم از ساج چون هیئت منجنیق نهاده‌اند
مربع که قاعدهٔ آن فراخ باشد و سر آن تنگ و علو آن از روی
آب چهل گز باشد و بر سر آن سفالها (۱٦) و سنگها نهاده بعد از

---

(۱) نپ : بنسق . (۲) نپ : سلک ، (سلّمک ؟) . (۳) نپ «و» را ندارد .
(٤) نپ : بر عبادان ، (غ ظ) . (٥) مطبوع : شده . (٦) مطبوع : ندارد .
(۷) نپ : شد . (۸) نپ « بر آمد » را ندارد . (۹) مطبوع افزوده : را .
(۱۰) نپ : بادید . (۱۱) نپ باصلاح جدید : میشدیم . (۱۲) نپ : بیک ،
(بجای : تا یک) . (۱۳) نپ «و» را ندارد . (۱٤) نپ اصلاً : گرفت ،
(باصلاح جدید مثل متن) . (۱٥) کذا فی نپ باصلاح جدید ، (متن اصلی) : حساب .
(۱٦) نپ : نعالها (کذا) باصلاح جدید : ثفالها .

آن که آنرا با چوب بهم بسته و بر مثال سقفی کرده و بر سر آن چهار طاقی ساخته که دیدبان بر آنجا شود، و این خشاب[۱] بعضی میگویند که بازرگانی بزرگ ساخته است[۲] بعضی گفتند که پادشاهی[۳] ساخته است و غرض از آن دو چیز بوده است یکی آنکه در آن حدود که آنست[٤] خاکی گردنده[٥] است و دریا تُنک چنانکه اگر کشتی بزرگ بآنجا رسد بر زمین نشیند[٦] و شب[۷] آنجا چراغ سوزند در آبگینه چنانکه باد در[۸] آن نتوان زد و مردم از دور ببینند و احتیاط کنند * که کس نتواند[۹] خلاص کردن دوّم آنکه جهت عالم بدانند و اگر دزدی باشد ببینند و احتیاط کنند[۱۰] و کشتی از آنجا بگردانند، و چون از خشاب[۱۱] بگذشتیم چنانکه نابدید شد دیگری بر شکل آن بدید آمد اما بر سر این خانه کنبدی[۱۲] نبود همانا تمام نتوانسته‌اند کردن، و از آنجا بشهر مهروبان[۱۳] رسیدیم شهری بزرگ است[۱٤] بر لب دریا نهاده بر جانب شرقی و بازاری بزرگ دارد و جامعی نیکو اما آب ایشان از باران بود و غیر از آب باران چاه و کاریز نبود که آب شیرین دهد، ایشانرا حوضها وآبگیرها باشد که هرگز تنگی آب نبود، و در آنجا سه کاروان سرای بزرگ ساخته‌اند هر یک از آن چون حصاری است محکم و عالی، و در مسجد آدینهٔ آنجا بر منبر نام یعقوب لیث دیدم نوشته پرسیدم از یکی که حال چگونه بوده است گفت که یعقوب لیث تا این شهر گرفته بود[۱٥] و لیکن دیگر هیچ امیر خراسان‌را آن قوّت نبوده است[۱٦]، و در این تاریخ که من آنجا رسیدم این شهر

---

(۱) نپ: خشباب. (۲) نپ افزوده: و. (۳) نپ: پادشاه. (٤) مطبوع: آبست. (٥) نپ: گیرنده. (٦) نپ افزوده: و کس نتواند خلاص کردن، دوم انکه جهت عالم بدانند اگر دزدی باشد ببینند و احتیاط کنند. (۷) نپ: بشب. (۸) نپ: بر. (۹) مطبوع: تواند. (۱۰) این جمله‌را در نپ ندارد و در متن گویا تقدیم و تأخیری شده است و شاید نپ اقرب بصواب باشد. (۱۱) نپ: خشباب. (۱۲) نپ: کنند. (۱۳) نپ: مهرویان. (۱٤) نپ «است» را ندارد. (۱٥) نپ: بوده. (۱٦) نپ: «است» را ندارد.

بدست پسران اباکالنجار بود که ملک پارس بود، و خوار بار یعنی مأکول (۱) این شهر از شهرها و ولایتها برند که آنجا بجز ماهی چیزی نباشد، و این شهر باجگاهیست و کشتی بندان (۲)، و چون از آنجا بجانب جنوب بر کنار دریا بروند ناحیت توه و کازرون (۳) باشد و من در این شهر مهروبان (٤) بماندم بسبب آنکه گفتند راهها نا ایمن است از آنکه پسران اباکالنجار را با هم جنگ و خصومت بود و هر یک سری میکشیدند و ملک مشوّش گشته بود، گفتند بارغان مردی بزرگ است و فاضل اورا شیخ سدید محمد بن عبد الملک گویند چون این سخن شنیدم از بسکه از مقام در آن شهر ملول شده بودم رقعه‌ای نوشتم بدو و احوال خود اعلام نمودم و التماس کردم که مرا از این شهر بموضعی رساند که ایمن باشد چون رقعه بفرستادم روز سیّم سی مرد پیاده دیدم همه با سلاح بنزدیک من آمدند و گفتند مارا شیخ فرستاده است تا در خدمت تو بارغان رویم و مارا (٥) بدلداری بارغان بردند. ارجان شهری بزرگست و در او بیست هزار مرد بوَد و بر جانب مشرقی آن رودی آبست (٦) که از کوه در آید و بجانب شمال آن (۷) رود (۸) چهار جوی عظیم بریده اند و آب میان شهر بدر برده که خرج بسیار کرده‌اند و از شهر بگذرانیده و آخر (۹) شهر برآن باغها و بستانها ساخته و نخل (۱۰) و نارنج و ترنج و زیتون بسیار باشد و شهر چنانست که چندان که بر روی زمین خانه ساخته‌اند (۱۱) در زیر زمین همچندان دیگر باشد و در همه جا (۱۲)

---

(۱) کذا ایضاً فی نپ و گویا این دو کلمه حاشیه بوده است که سهواً داخل متن شده است. (۲) کشتی بندان گویا بمعنی بندر یا میناست یعنی جائی که کشتیهای زیاد آنجا بندند. (۳) نپ: کاروان. (٤) نپ: مهرویان. (٥) نپ: مرا. (٦) نپ: رودیست، (باصلاح جدید): مثل متن. (۷) نپ «آن» را ندارد. (۸) نپ افزوده؛ و. (۹) نپ: بآخر. (۱۰) نپ افزوده: بسیار. (۱۱) نپ افزوده: و، (غ ظ). (۱۲) نپ «جا» را ندارد.

در (۱) زیر زمینها و سردابها (۲) آب میگذرد و تابستان مردم شهررا بواسطهٔ آن آب در (۳) زیر زمینها آسایش باشد، و در آنجا از اغلب مذاهب مردم بودند و معتزله‌را امامی بود که اورا ابو سعید (٤) بصری میگفتند مردی فصیح بود و اندر هندسه و حساب دعوی میکرد و مرا با او بحث افتاد و از یکدیگر سؤالها کردیم و جوابها گفتیم و شنیدیم در کلام و حساب و غیره، و اوّل محرّم از آنجا برفتیم (٥) و براه کوهستان روی باصفهان نهادیم در راه بکوهی رسیدیم درّهٔ تنگ بود عام گفتندی این کوه‌را بهرام گور بشمشیر بریده است و آنرا شمشیر برید (٦) میگفتند و آنجا آبی عظیم دیدیم که از دست راست ما از سوراخ بیرون میآمد و از جائی بلند فرو میدوید و عوام میگفتند این آب بتابستان مدام میآید و چون زمستان شود باز ایستد و یخ بندد، و بلوردغان (۷) رسیدیم که از ارجان تا آنجا چهل فرسنگ بود و این لوردغان (۸) سرحدّ پارس است، و از آنجا بخان لنجان رسیدیم و بر دروازهٔ شهر نام سلطان طغرلبیک نوشته دیدم و از آنجا بشهر اصفهان هفت فرسنگ بود مردم خان لنجان عظیم ایمن و آسوده بودند هر یک بکار و کدخدائی خود مشغول.

از آنجا برفتیم هشتم صفر سنه اربع و اربعین و اربعمایه بود که بشهر اصفهان رسیدیم، از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد شهری است بر هامون (۹) نهاده آب و هوائی خوش دارد و هر جا که ده گز چاه فرو برند آبی سرد خوش بیرون آید و شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازها و جنگ گاهها ساخته و بر همه بارو کنگره ساخته و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و

---

(۱) نپ «در» را ندارد. (۲) نپ (اصلاً): و سرایها، (باصلاح جدید مثل متن). (۳) نپ: و. (٤) نپ: بوسعید. (٥) نپ: برفتم. (٦) نپ اصلاً: برند، (اصلاح مثل متن). (۷) نپ: بلوردعان. (۸) نپ: لوردعان. (۹) هامون یعنی زمین هموار.

مرتفع و در میان شهر مسجد (۱) آدینه بزرگ نیکو و باروی شهررا گفتند سه فرسنگ و نیم است و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم و بازارهای بسیار، و بازاری دیدم از آن صرّافان که اندر او دویست مرد صرّاف بود و هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای و همه محلّتها و کوچهارا همچنین دربندها و دروازهای محکم و کاروان سراهای پاکیزه بود و کوچه‌ای بود که آنرا کو طراز میگفتند و در آن کوچه پنجاه کاروان سرای (۲) نیکو و در هر یک بیّاعان و حجره‌داران بسیار نشسته و این (۳) کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یکهزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم هیچ بازدید نیامد که چگونه فرو آمدند که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعذّر مقام و علوفه. و چون سلطان طغرلبیک ابو طالب محمّد بن میکائیل بن سلجوق رحمة الله علیه آن شهر گرفته (٤) بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری (٥) دبیری نیک با (٦) خط نیکو مردی آهسته نیکو لقا و اورا خواجه عمید میگفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند و او بر آن میرفت و پراگندگان همه روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دبیران شوری (۷) بوده بود و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم (۸) افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم جو میدرویدند و (۹) یک من و نیم نان گندم بیکدرم عدل و (۱۰) سه من نان جوین هم (۱۱) و مردم آنجا میگفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیک درم کس ندیده است، و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم، و گفتند اگر (۱۲) گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال

---

(۱) نپ: مسجدی. (۲) نپ: سراهای. (۳) نپ: آن. (٤) نپ: بگرفته. (٥) نپ: نشابوری. (٦) نپ: و. (۷) نپ: سوری. (۸) نپ «عظیم» را ندارد. (۹) نپ: «و» را ندارد. (۱۰) نپ «و» را بامرکب سرخ زده است. (۱۱) نپ «هم» را ندارد. (۱۲) نپ «اگر» را ندارد.

نهند (۱) تباه نشود و بعضی گفتند پیش از این که (۲) بارو نبود
هوای شهر خوشتر از این بود و چون بارو ساختند متغیّر شد چنانکه
بعضی چیزها بزیان میآید اما (۳) روستا همچنانست که بود ، وبسبب
آنکه کاروان دیرتر براه میافتاد بیست روز در اصفهان بماندیم و
بیست و هشتم صفر بیرون آمدیم بدیهی رسیدیم که آنرا هیثماباد گویند
و از آنجا براه صحرا (٤) و کوه مسکیان (٥) بقصبهٔ نایین (٦)
آمدیم واز سپاهان تا آنجا سی فرسنگ بود ، وازنایین چهل وسه فرسنگ
برفتیم بدیه کرمه از ناحیهٔ بیابان که این ناحیه ده دوازده پاره دیه
باشد و آن موضعی گرم است و درختهای خرما بود و این ناحیه
کوفجان (۷) داشته بودند در قدیم و در این تاریخ که ما رسیدیم امیر
گیلکی این ناحیه از ایشان ستده (۸) بود و نایبی از آن حود
بدیهی (۹) که حصارکی دارد و آنرا پیاده میگویند بنشانده و آن
ولایترا ضبط میکند وراهها ایمن میدارد و اگر کوفجان (۱۰) براه
زدن دوند سرهنگان امیر گیلکی براه ایشان میفرستد و ایشانرا بگیرند
و مال بستانند و بکشند و (۱۱) از محافظت آن بزرگ این راه ایمن
بود و خلق آسوده خدای تبارک و تعالی همه پادشاهان عادلرا حافظ
و ناصر و معین باد و بر روانهای گذشتگان رحمت کناد . و در این
راه بیابان بهر دو فرسنگ کنبدکها ساختهاند و مصانع که آب باران در
آنجا جمع شود بمواضعی (۱۲) که شورستان نباشد ساخته اند واین کنبدکها
بسبب آنست تا مردم راه گم نکنند و نیز بگرما و سرما لحظهای در
آنجا آسایشی کنند ، و در راه ریک روان دیدیم عظیم که هر که (۱۳)
از نشان بگردد از میان آن ریک بیرون نتواند آمدن و هلاک شود ،

(۱) نپ: بنهند. (۲) نپ «که» را ندارد. (۳) نپ افزوده: هوای. (٤) نپ: سحری (؟). (٥) نپ: مسکنان (؟). (٦) نپ: ناس، (بخطّ جدید در حاشیه): نائین. (۷) نپ: کومخان، کوفج که معرّب آن قُفْص است قومی باشند که در کوههای کرمان ساکن باشند وایشانرا کوچ نیز گویند و غالباً با بلوچ معاً ذکر کرده کوچ و بلوچ گویند (رجوع بفرهنگها و یاقوت در «قفص»). (۸) نپ: بستده. (۹) نپ: بدیهه. (۱۰) نپ: کوفحان. (۱۱) نپ «و» را ندارد. (۱۲) مطبوع: بمواضع. (۱۳) مطبوع: و که (بجای «که هر که»).

واز آن بگذشتیم زمینی شور بدید آمد برجوشیده که شش فرسنگ چنین بود که اگر از راه کسی یکسو شدی فرورفتی، واز آنجا براه رباط زبیده(١) که آنرا رباط مرامی گویند برفتیم وآن رباط را پنج چاه آبست که اگر(٢) رباط وآب نبودی کس از آن بیابان گذر نکردی و از آنجا بچهارده طبس آمدیم بدیهی که آنرا رستاباد میگفتند. و(٣) نهم ربیع الاوّل بطبس رسیدیم و از سپاهان تا طبس صد و ده فرسنگ میگفتند.

طبس شهری انبوه است اگرچه بروستا نماید(٤) و آب اندک باشد و زراعت کمتر کنند خرماستانها باشد و بساتین(٥) و چون از آنجا سوی شمال روند نیشابور بچهل فرسنگ باشد و چون سوی جنوب بخبیص روند(٦) براه بیابان چهل فرسنگ باشد و سوی مشرق کوهی محکم است و در آن وقت امیر آن شهر گیلکی بن محمّد بود و بشمشیر گرفته بود(٧) و عظیم ایمن و آسوده بودند مردم آنجا چنانکه بشب در سرایها نبستندی و ستور در کویها باشد با آنکه شهررا دیوار نباشد و هیچ زن را زهره نباشد که با مرد بیگانه سخن گوید و اگر گفتی هر دورا بکشتندی و همچنین دزد و خونی نبود از پاس و عدل او، و از آنچه من در عرب و عجم دیدم از عدل و امن بچهار موضع دیدم یکی بناحیت دشت(٨) در ایام لشکر خان(٩) دوّم بدیلمستان در زمان امیر امیران جستان(١٠) بن ابراهیم. سیّوم در ایام المستنصر بالله امیر المؤمنین چهارم بطبس در ایام امیر ابو الحسن گیلکی بن محمّد و چندانکه بگشتم بایمنی این چهار موضع ندیدم و نشنیدم، و مارا هفده روز بطبس نگاهداشت وضیافتها کرد و بوقت رفتن صلت فرمود و عذرها خواست ایزد سبحانه و تعالی از او خوشنود باد، رکابداری از آن خود با من فرستاد(١١) تا زوزن که هفتاد و دو

---

(١) نپ (اصلاً): سده، (باصلاح جدید مثل متن). (٢) نپ افزوده: آن. (٣) نپ «و» را ندارد. (٤) نپ: میماند. (٥) نپ: بساطین، (غ). (٦) نپ: رود. (٧) نپ «بود» را ندارد. (٨) نپ (اصلاً): راست، (باصلاح جدید): رشت. (٩) کذا ایضاً فی نپ (؟). (١٠) نب: خسنان. (١١) نپ: بفرستاد.

فرسنگ باشد، چون از طبس دوازده فرسنگ بیامدیم قصبه‌ای بود که آنرا رقه میگویند آبهای روان داشت وزرع (۱) و باغ و درخت و بارو (۲) و مسجد آدینه و دیها و مزارع تمام دارد.

نهم ربیع الآخر از رقه (۳) برفتیم و دوازدهم ماه بشهر تون رسیدیم میان رقه (۳) و تون بیست فرسنگ است، شهر تون شهر بزرگ بوده است اما در آن وقت که من دیدم اغلب خراب بود و (٤) بر صحرائی نهاده است وآب روان وکاریز دارد و بر جانب شرقی باغهای بسیار بود وحصاری محکم داشت گفتند در این شهر چهار صد کارگاه بوده است که زیلو بافتندی و در شهر درخت پسته بسیار بود در سرایها و مردم بلخ و تخارستان پندارند که پسته جز بر کوه نروید و نباشد. و چون از تون برفتیم آن مرد گیلکی (٥) مرا حکایت کرد که وقتی ما از تون بکنابد میرفتیم دزدان بیرون آمدند و برما غلبه کردند چند نفر (٦) از بیم خودرا در چاه کاریز افکندند بعد از آن یکی‌را از آن جماعت (۷) پدری مشفق بود بیامد و یکی‌را بمزد گرفت و در آن چاه گذاشت تاپسر اورا بیرون آورد چندان ریسمان و رسن که آن جماعت داشتند حاضر کردند و مردم بسیار بیامدند هفت صد گز رسن فرو رفت تا آن مرد ببن چاه رسید رسن در آن پسر بستّ و اورا مرده بر کشیدند و آن مرد چون بیرون آمد گفت که (۸) آبی عظیم در این کاریز روانست و آن کاریز چهار فرسنگ میرود و آن گفتند کیخسرو فرموده است کردن. و بیست و سیوم شهر ربیع الآخر بشهر قاین رسیدیم از تون تا آنجا هجده فرسنگ میدارند اما کاروان بچهار روز تواند شدن که فرسنگهای گرانست. قاین شهری بزرگ و حصین است و گرد شهرستان خندقی دارد و مسجد (۹) آدینه بشهرستان اندرست و آنجا که مقصوره است طاقی عظیم بزرگست

---

(۱) نپ (اصلاً): رز، (باصلاح جدید): زرع. (۲) نپ: بار. (۳) نپ: دقه. (٤) نپ «و» را ندارد. (٥) گویا مقصود رکابدار امیر گیلکی است که امیر همراه ناصر خسرو کرده بوده است تا زوزن. (٦) نپ بخطِ سرخ الحاقی. (۷) نپ: از آن جماعت یکی را. (۸) نپ «که» را ندارد. (۹) نپ: مسجدی.

چنانکه در خراسان از آن بزرگتر ندیدم و آن طاق نه در خور آن مسجد است وعمارت همه شهر بکنبد است. واز قاین چون بجانب مشرق شمال روند(۱) بهجده فرسنگی زوزنست و(۲)جنوبی تا هرات سی فرسنگ(۳)، بقاین مردی دیدم که اورا ابو منصور محمّد بن دوست میگفتند از هر علمی با خبر بود از طبّ ونجوم و(٤) منطق چیزی از من پرسید که چه گویی بیرون این افلاک وانجم چیست گفتم نام چیز بر آن افتد که داخل این افلاک است و بر دیگر نه گفت چگویی بیرون از این کنبدها معنی است(٥)یا نه گفتم چاره نیست که عالم محدود است وحدّ او فلک الأفلاک و حدّ آنرا گویند که از جز او جدا باشد وچون این حال دانسته شدواجب کند که بیرون افلاک نه چون اندرون باشد گفت پس آن معنی را که عقل اثبات میکند نهایت هست(٦) از آن جانب اگر نه(۷) اگر نهایتش هست تا کجاست و اگر نهایتش نیست نا متناهی(۸) چگونه فنا پذیرد، وازین شیوه سخنی چند میرفت و گفت که بسیار تحیّر در این خورده‌ام گفتم که(۹) نخورده است. فی الجمله بسبب تشویشی که در زوزن بود از جهت عبید نیشابوری(۱۰) و تمرّد رئیس زوزن یکماه بقاین بماندم و رکابدار امیر گیلکی‌را از آنجا باز گردانیدم، و از قاین بعزم سرخس بیرون آمدیم دوّم جمادی الآخر(۱۱) بشهر سرخس رسیدیم و از بصره تا سرخس سیصد و نود فرسنگ حساب کردیم، از سرخس براه رباط جعفری و رباط عمروی و رباط نعمتی(۱۲) که آن(۱۳) هر سه رباط نزدیک هم بر راهست بیامدیم دوازدهم جمادی الآخر(۱٤) بشهر مرو الرّود رسیدیم و بعد از دو روز بیرون شدیم براه آب گرم نوزدهم ماه بباریاب(۱٥)

---

(۱) نپ: بروند. (۲) نپ «و» را ندارد. (۳) نپ افزوده: است. (٤) مطبوع: از. (٥) نپ: هست. (٦) مطبوع: نیست. (۷) مطبوع «اگر نه» را ندارد، (اگر در اینجا بمعنی «یا» است و در فردوسی بسیار است). (۸) مطبوع: تامنتاهی. (۹) که استفهامیّه است. (۱۰) نپ: نشابوری. (۱۱) = ظ: الآخرة، (نپ مثل متن). (۱۲) نپ: نعیمی. (۱۳) نپ: این. (۱٤) کذا ایضا فی نپ، (ظ: الآخرة). (۱٥) نپ: بارباب.

رسیدیم سی و شش فرسنگ بود و امیر خراسان جغری[۱] بیک
ابو سلیمان داود بن میکائیل[۲] بن سلجوق بود و وی بشبورغان بود و
سوی مرو خواست رفتن که دار الملک وی بود و ما بسبب نا ایمنی
راه سوی[۳] سنگلان[٤] رفتیم از آنجا براه سه درّه سوی بلخ
آمدیم و چون برباط سه درّه رسیدیم شنیدیم که برادرم خواجه ابو الفتح
عبد الجلیل در طایفهٔ[٥] و زیر امیر خراسان است که اورا ابونصر
میگفتند و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم چون بدستکرد
رسیدیم[٦] نقل[۷] و بنه دیدم که سوی شبورقان[۸] میرفت
برادرم که[۹] با من بود پرسید که این از[۱۰] کیست گفتند از آن
وزیر گفت شما ابو الفتح عبد الجلیل را شناسید گفتند کس[۱۱] او
با ماست[۱۲] درحال شخصی نزدیک ما آمد و گفت از کجا میآیید
گفتیم از حجّ گفت خواجهٔ من ابو الفتح عبد الجلیل را دو[۱۳] برادر
بودند[۱٤] از چندین سال بحج رفته و او پیوسته در اشتیاق ایشانست
و از هرکه خبر ایشان میپرسد نشان نمیدهند برادرم گفت ما نامهٔ
ناصر آوردهایم چون خواجهٔ تو برسد بدو بدهیم چون لحظهای برآمد
کاروان براه[۱٥] ایستاد و ما هم براه ایستادیم و آن کهتر[۱٦] گفت
اکنون خواجهٔ من برسد و اگر[۱۷] شمارا نیابد دلتنگ شود[۱۸]
اگر آن نامه مرا دهید تا بدو دهم دلخوش شود[۱۸] برادرم گفت
تو نامهٔ ناصر میخواهی یا خود ناصررا میخواهی اینک ناصر آن کهتر
از شادی چنان شد که ندانست چه کند و ما سوی شهر[۲۰] بلخ

---

(۱) نپ: جعفر ،(غ ظ). (۲) مطبوع : مکائیل . (۳) نپ (اصلاً) : وی ، ( باصلاح جدید ) :سوی . (٤) نپ : کلان . (٥) نپ : در طالقه . (٦) نپ : در رسیدم . (۷) کذا ایضاً فی نپ ، ظ : ثقل . (۸) نپ : شورقان . (۹) مطبوع : « که » را ندارد . (۱۰) نپ افزوده : آن . (۱۱) مطبوع : کسی . (۱۲) بما ماست ، (غ ظ) . (۱۳) نپ : و ، (باصلاح جدید) : دو . (۱٤) نپ « بودند » بخط الحاقی . (۱٥) مطبوع : برراه . (۱٦) یعنی نوکر . (۱۷) نپ « اگر » را ندارد . (۱۸) مطبوع افزوده : و . (۱۹) نپ (اصلاً) : شهر (بدون سوی) ، ( باصلاح جدید ) : سوی ، ( بدون شهر ) .

برفتیم براه میان روستا و برادرم خواجه ابوالفتح براه دشت بدستکرد (١) آمد و در خدمت وزیر بسوی امیر خراسان میرفت چون احوال ما بشنید از دستکرد (٢) باز گشت و بر سر پل جموکیان (٣) بنشست تا آنکه ما برسیدیم وآن روز شنبه بیست و ششم ماه جمادی الآخر (٤) سنه اربع و اربعین و اربعمایه بود و (٥) بعد از آنکه هیچ امید نداشتیم و بدفعات در وقایع مهلکه افتاده بودیم و از جان نا امید گشته بهم دیگر رسیدیم و بدیدار یکدیگر شاد شدیم و خدای سبحانه وتعالی را بدان شکرها گذاردیم و بدین تاریخ بشهر بلخ رسیدیم وحسب حال این سه بیت گفتم (٦) :

رنج وعنای جهان اگرچه درازست — با بد و با نیک بیگمان بسر آید
چرخ مسافر زبهر ماست شب وروز — هرچه یکی رفت بر اثر دگر آید
ما سفر بر گذشتنی گذرانیم (٧) — تا سفر نا گذشتنی بدر آید

و مسافت راه که از بلخ بمصر شدیم و از آنجا بمکّه و براه بصره بپارس رسیدیم و ببلخ آمدیم غیر آن که (٨) باطراف بزیارتها و غیره (٩) رفته بودیم (١٠) دوهزار و دویست و بیست فرسنگ بود، و این سرگذشت آنچه دیده بودم براستی شرح دادم وبعضی که بروایتها شنیدم اگر در آنجاخلافی باشد خوانندگان از این ضعیف ندانند و مؤاخذت ونکوهش نکنند واگر ایزد سبحانه و تعالی توفیق دهد چون سفر طرف مشرق کرده شود آنچه مشاهده افتد باین (١١) ضم کرده شود انشاء الله تعالی وحده العزیز والحمد لله رب العالمین والصّلوة علی محمّد و آله و اصحابه اجمعین .

---

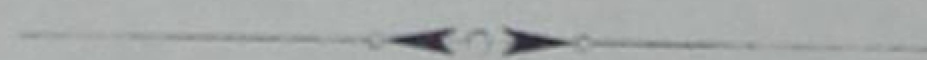
(١) مطبوع : براه دستکرد (بدون دشت) . (٢) نپ : دستکیرد . (٣) نپ : حوحان . (٤) ظ : الآخرة . (٥) نپ «و» را ندارد . (٦) نپ : گفتیم . (٧) کذا ایضاً فی نپ ، (گذرانديم ؟) . (٨) نپ : آنکه . (٩) نپ : غیرها . (١٠) نپ : بودم . (١١) نپ : با این .

# فهرست اسماء البلاد و الاماکن

# فهرست اسماء الرّجال

## اغلاطی که در طبع سفرنامه واقع شده

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۸ | ۱۹ | فرسنکی | فرسنگی |
| ۴۸ | ۹ | ر این | و این |
| ۵۱ | ۱۵ | در جامع | دو جامع |
| ٦۱ | ۱۰ | د دهینار | ده دینار |
| ٦۸ | ۱۴ | ان | آن |
| ۷۳ | سطر اوّل بکلّی زیادی است ومکرّر چیده شده | | |
| ۱۰۱ | ۲۰ | خلیجی ، است | خلیجی است |
| ۱۰٦ | ۱ | عمیه | علیه |



# روشنائی نامهٔ

ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

و به ثقتی

# افتتاح روشنائی نامه

بنام آنکه دارای جهانست / خداوند تن و عقل و روانست
خرد ز ادراک او حیران بمانده / دل وجان در رهش بیجان بمانده
بهر وصفی که گویم زان فزونست / زهرشرحی که من دانم برونست
بسی گفتند ومیگویند ازین حال / ندانم تا کرا روشن شد احوال
هزاران سال اگر گویند وپویند / در آخر رخ بخون دیده شویند
چنین گفتند رو بشناس خودرا / طریق کفر و دین ونیک و بدرا
کزین ره سوی یزدانست راهت / ترابس باشد این معنی گواهت
چونادانی ندای هیچ ازین حال / شود ضایع ترا روزومه و سال
زدانش زنده مانی جاودانی / زنادانی نیابی زندگانی
اگر بشناختی خودرا بتحقیق / هم از عرفان حق یابی تو توفیق
نماند بر تو پنهان هیچ حالی / نه بینی از جهان در دل ملالی
بود پیدا براهل علم اسرار / ولی پوشیده گشت ازچشم اغیار
بیا بکشای چشم دل درین راه / مگرازخویش وازحق گردی آگاه
ور امروز اندرین عالم نه بینی / در آن عالم بصد حسرت نشینی
نه بهرخواب (۱) وخوردی همچوحیوان / برای حکمت وعلمی چو انسان
خطاب ازحق بجز تونیست باکس / اگر (۲) دریابی این معنی ترابس
زمین وآسمان بهر تو آراست / ازآن بر خاستی باقامت راست

---

(۱) اصلاً : خوابی (غ). (۲) اصلاً : گر (غ).

قیامت خاست زین قامت که داری
نهادت یار گشت و هوشیاری

توئی فرزند این عالم چو آدم
خلف برخیز چون آدم ز عالم

بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار
توئی در هر دو عالم گشته مختار

جهالت ظلمت جان و جهانست
بر اهل دل این معنی عیانست

کنون آرایمت بر گلستانی
که در هریک نظر یابی توجانی

نصیحت نامهٔ همچون بهاری
گل دل کاندر آنجانیست خاری

زبهر آن جهان این توشه بردار
که ره‌بی زاد باشد سخت دشوار

بدین ده روزهٔ دنیاچه نازی
چوطفلان نیستی تاچند بازی

بسی بهتر زتودید این زمانه
بسی کمتر زتو کرد اوروانه

نه‌صاحب گنج رابگذاشت درکار
نه بامفلس بماند این رنج وتیمار

کسی دیگرخورد گنج اوبرد رنج
بمعیار خرد این قول بر سنج

شدآن گنج وبماند آن رنج درجان
مگر رحمت کند بر جانت یزدان

گراینجا بخش کردآنجاش سودست
گراینجا کشت کرد آنجادرودست

اگر کاری کنی مزدی ستانی
چو بی کاری یقین بی مزد مانی

زخواب غفلت آخر سربر آور
بحال وکارخود درنیک بنگر

که(۱) بنیان تو بر آبست و بر باد
بر آب وباد کس بنیاد ننهاد

چومیدانی کز اینجا ره گذاری
ره آوردت ببین تاخودچه داری

## فصل فی النصیحة

دمی ازحق مشو غافل درین راه
چومیدانی که آیدمرگ ناگاه

ازوخواه استعانت در همه کار
که چون اوکس نباشد مرترایار

توکل درهمه کاری بروکن
زغیر او بگردان رو دروکن

ثبات دولت ودین راستی دان
زکذب این هردوراکم کاستی دان

چو عهدی باکسی کردی بجا آر
که‌ایمانست عهداز خویش مگذار

خرد بهتر بود از زرکه داری
که در زرکس نبیند هوشیاری

(۱) اصلاً : گر (غ).

اگر صبرت بدل دریار گردد
ظفر آخر ترا دلدار گردد

بهر سختی مکن فریاد بسیار
بنوش آن ومده دلرا بتیمار

برادر آن بود که روز سختی
ترا یاری کند درتنگ بختی

نکوئی گر کنی منّت منه زآن
که باطل شد زمنّت جود واحسان

بوقت صبحدم می باش بیدار
مگر درصبحدم بکشایدت کار

بلای آدمی باشد زبانش
که دروی بسته شد سود وزیانش

خموشی مایهٔ مردان راهست
که درگفتن بسی شرّ وگناهست

وگر گوئی نکو گوای برادر
که نیکو گوی بانفعست بی ضرّ

نگوئی جامهٔ تست آن همی پوش
همیشه در نکو نامی همی کوش

تواضع مر ترا دارد گرامی
زکبر آید بدی درنیک نامی

مودّت چون بخدمت استوارست
ازین بهتر ترا دیگر چه کارست

بخوش روئی وخوش خوئی درایام
همی روتاشوی خوش دل سر انجام

اگر بد با کسی در خاطر آری
مکن زود آنک نبود هو شیاری

چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه
که نیکوئی دو گردد باش آگاه

سخاوت پیشه کن تواز کم وبیش
کزان بیگانگان گردند چون خویش

جمال مردمی در حلم باشد
کمال آدمی در علم باشد

ثبات تن بمأکولات بینی
ثبات جان بمعلومات بینی

اگر بر جهل یکساعت کنی کار
بعلم جهل جاویدی توبیدار

غنیمت همنشینی باخرد دان
که اهل عقل را بگزید یزدان

سخن کم گو ونیکو گوی درکار
که از بسیارگفتن مردشد(۱) خوار

ترا پیرایه از دانش پدیدست
که باب خلدرا دانش کلیدست

زشرم ار با فرشته هم نشینی
زبی شرمی توبا دیوان قرینی

ترا گر دوستی باید سزاوار
خرد را کار خود کن درهمه کار

بهین دوستانرا آنکسی دان
که او راهت نماید سوی احسان

زدشمن بدتر آنکس را همی بین
که در بد مرترا کردست تلقین

(۱) اصلاً : شود (غ) .

دلیل عقل مرد آمد سخن باز چو آید در سخن پیدا شود راز
دوام شادمانی روی اخوان که بی اخوان بود غمگین دل و جان
چو دولت ساخت بانادان سروکار دل عاقل شود زین محنت افکار
اگر رنجی زناگه دردل آید ز تسلیم و رضا کارت گشاید
ذلیلی در طمع می دان بتحقیق چه عزّت را قناعت دان و توفیق
چو ظلمی از تو آید نا سزاوار همیشه آن عمل را یاد می دار
چو نادان زهد ورزد هست ظلمت زدانا ذلت آید هست رحمت
بباید عاقبت اندیش بودن برون ازخویش وهم باخویش بودن
اگر بدکار به بودست بگذار که آخرهم ببد گردد گرفتار
بشادی جهان دلرا مکن شاد که آن دار غرور آمد زبنیاد
بنحوی بد مرو گر هوشیاری که این ره نیست راه هوشیاری
زیارت کردن اصحاب واحباب روانرا تازگی بخشد زهر باب
ضعیفانرا زیارت کن زاکرام که تو از کام برداری بسی کام
زفعل شخص حال شخص می‌دان بتو شد حلّ (۱) این اسرار پنهان
سلامت دان که در کم گفتن تست چو صحّت کان هم از کم خفتن تست
بزرگی جز بدانائی مپندار که نادان همچو خاك راه شد خوار
خردمند از تواضع مایه گیرد بزرگی از کرم پیرایه گیرد
بکوی معرفت گر تو در آئی زهیئتهای عالم بر سرآئی
شفای درد دلها گشت عرفان زعرفان روشن آمد جاودان جان
صلاح دین بود پرهیزکاری طمع دین را کشد در خاك خواری
امید ار جز بحق داری بگردان که آن امید باشد عین نقصان
چوجسم وجان وروزی هرسه اوداد بود جهل ارکنی از دیگری یاد
بخرسندی برآور سرکه رستی زحرص اردور گشتی بت شکستی
نصیحت بشنو ارتلخ آید از یار که در آخر بشیرینی رسد کار
هنرجو زآنك "در" عقل او نکوتر که باشی در زمانه طالب زر

(۱) اصلاً : بتوحلّ شد این (غ).

کسی کو قانعست او شهر یارست گلی دارد که او بی زخم خارست
بدان کان تشنهٔ دنیای غدّار بتر از تشنهٔ آبست بسیار
سخن را از درازی دار کوتاه که از بسیار گفتن گم شود راه
چو در ره میروی منگر چپ وراست نظر برخویش کن کین سخت زیباست
زهمّت چون تو در عالم بلندی سزد کز هرزه بسیاری نخندی
عدوی عاقلت بهتر بسی زان که باشد مر ترا صد دوست نادان
ترا گر کودکی یارست وعاقل به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همی ران که از تیزی برنج آید دل وجان
هم از نرمی بسی دل رام گردد زتندی پختها بس خام گردد
حسد را سوی جان ودل مده بار که حاسد را نباشد هیچ مقدار
بافراط ارکنی شهوت زیانست ضعیفی تن است وقطع جانست
همه رنج جهان از شهوت آمد که آدم زان برون از جنّت آمد
نشین با اهل علم ای دوست مادام که از دانش بهی یابی سر انجام
هر آنکو نیست از توبه بدانش بصحبت محرم و همدم مدانش
مکن با اهل جهل ای یار صحبت که زان صحبت رسی هر دم بمحنت
اگر احسان کنی با مستحق کن نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو چو تیغی شد که بادیوی دهی تو
که چون نادان بیابد از تو قوّت جهانی را در اندازی بمحنت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست اگر باشد سخی او دوزخی نیست
مشو خود بین که آن باشد هلاکت وزان تیره بماند جان پاکت
نمی بینی که ابلیس است خود بین پدید آمد سزای طرد و نفرین
تواضع بندگانرا هست بهتر تلطّف از ملوك آمد نکو تر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش که درویش آنك بی عقلست وبی کیش
مکن کذّاب را هرگز کرامت که از کذّاب دور افتد سلامت
هم از نمّام پرهیز ای برادر که از نمّام جان افتد در آذر
زخاین دور باش ای دوست هموار که خاین را نباشد دین بیکبار

زنا محرم نظر هم دور می دار ‏ ‏ که از دیگر نظر گردی گرفتار
مکن عیب کسان تا میتوانی ‏ ‏ که توای دوست عیب خودندانی
مکن شادی زمرگ دیگران هم ‏ ‏ که زان شادی رسد جان تراغم
چو نیکو خواه باشی برتن خود ‏ ‏ دگرکس راچرا خواهی تو در بد
لئیمانرا مکن اکرام و اعزاز ‏ ‏ کریمانرا مدار از پیش خود باز
بر اهل جهل رحمت هیچ ماور ‏ ‏ ولی بر اهل دانش صدق آور
اگر مالت خورد دانای هشیار ‏ ‏ از و منّت بسی بر خویش می دار
مده یاری نادان تا توانی ‏ ‏ که در تاریخ نادانان نمانی
اگر بد گوی نزدیک تو آید ‏ ‏ بران اورا زنزدیکت نشاید
ازو مشنو سخنهای خرافات ‏ ‏ کزان آید ترادر آخر آفات
چو خشم آری مشو چون آتش تیز ‏ ‏ کز آتش بخردانراهست پرهیز
کسی کوبا تونیکی کرد یکبار ‏ ‏ همیشه آن نکوئی یاد می دار
مگو اسرار حال خویش بازن ‏ ‏ که یابی راز فاش ازکوی و برزن
زنانرالطف وخوش خویست درکار ‏ ‏ چو طفلانرا بود شفقت سزاوار
سوی پیران بحرمت گر گرائی ‏ ‏ تو در پیری زپیران بر سر آئی
بسوی بندگان گوشی همی دار ‏ ‏ که توهم بندهٔ حق‌را گنه کار
گنه بخشا وعفو اندوزمی باش ‏ ‏ بخوش خوئی چو روشن روزمی باش
مبین در هیچ شخصی از حقارت ‏ ‏ که نپذیرد در اینجادل عمارت
مدان مرخصم راخرد ای برادر ‏ ‏ که سوزد عالمی یک ذرّه آذر
سخنهای نکورا یاد می دار ‏ ‏ وزان درپیش خویش استادمی دار
دل اهل دلست آن کعبهٔ داد ‏ ‏ مکن ویران مراورا دار آباد
که حق راشد دل مردان نظرگاه ‏ ‏ ترا کردم زحال کعبه آگاه
مده بر عیب کس نادیده اقرار ‏ ‏ وگربینی بپوشان بهترای یار
که توهم عیب داری عیب ناکی ‏ ‏ خداراشد سزای عیب پاکی
بنیکوئی مکن مرخصم راشاد ‏ ‏ کزآن اندیشهٔ بد ناورد یاد
مکن مدح خود و عیب دگرکس ‏ ‏ وگرگوید کسی گوزین سخن بس

جواب هر سؤال اندیشه میکن سکونت را در آن دم پیشه میکن
هر آنچ آن داری اندر دل میاور چو بگذ شتی از آن یکباره بگذر
بپر خوردن مکن عادت بیکبار کز آن دل تیره گردد جانت افکار
زطاعت جامهٔ نوپوش هر دم که طاعت میکند اندوه جان کم
چو آئی در نماز از پردهٔ راز دل خودرا زهر باطل بپر داز
ببیشی (۱) چون خودی کوهست سلطان نیاری دم زدن ازروی امکان
ندارد سود اگر حاضر نیائی چو حاضر نیستی حق را نشائی
بفکرت حاضر اوقات خودباش چو باشی با کسان باذات خود باش
زیاد مرگ غافل چون نشینی چوبا افتادگان آخر قرینی
چه داری عزم چندین استقامت که هم روزی بر آید بانگ قامت
ببین تاچون بود حالت سر انجام که باید رفت ازینجا کام وناکام
تو باشی و آنچ کردی جاودانی نمیدانم چه کردی آن تودانی
برون کن ازدل اندوه زمانه مگر خوش دل شوی زینجا روانه
اگر خوش دل شوی در شادمانی بماند آن شادمانی جاو دانی
بدانش شاد گردی ازدل وجان که بیدانش بود جاوید حیران
زراه دوستی این پند بنیوش که رستی گر کنی این پندرا گوش
ندانم کس چنین اسرار کفتست ندانم کین چنین گوهر که سفتست
مدار این موعظت راخوار و آسان که درویِ درج کردم صورت جان
اگر زوکار بندی وکنی یاد یقین شد خانهٔ جان تو آباد
بر اوراق زمان شد یادگاری مگر تو کار بندی بختیاری

## در توحید باری سبحانه وتعالی (۲)

بنام کردگار فرد (۳) داور که هست از وهم وفکر (٤) وعقل برتر

---

(۱) اصلاً: ببیش. (بپیش؟) (۲) I و L این عنوان‌را ندارند. (۳) L و G و دو نسخهٔ خطّی پاریس همچنین در نسخهٔ H. Ehalfer «پاک» بجای «فرد». (٤) L: فهم I: از عقل و وهم و فکر.

هم او اوّل هم او آخر زمبدا — نه اوّل بوده نه آخر مراورا
خرد حیران شده از کنه ذاتش (۱) — منزّه دان زاجرام وجهاتش
کجا اورا بچشم سر توان دید — که چشم جان تواند جان جان دید
ورای لامکانش آشیانست — چه گویم هرچه گویم بیش از آنست
بپای ماچه شاید ره بریدن — بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز عقلم سر فرو برد — که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم — من این سرمایه در خاطر ندارم (۲)
زبان ازیادتوحیدش زبونست (۳) — که ازحدّ قیاس ما فزونست (٤)

## مقالات توحید

نگویم صانع هفت وچهار اوست — ولیکن عقل را پروردگاراوست
چه مقدار آفتاب وآسمان را (٥) — بدو منسوب نتوان کرد آنرا (٦)
چرا گوئی زر و لعل وجواهر — زخاک وآب وسنگ اوکردظاهر (۷)
نبات از گل تو گوئی اوبرآورد — نشاید اینچنین اورا صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد — گل وشمشاد برخاک اونگارد (۸)
توعقل وجان زحق دان سیم وزرچیست — مکن صورت پرستی پاوسرچیست
دگرباره (۹) تو گوئی صورت ما — هم او زآب منی کردست (۱۰) پیدا
مگو زین سان ازیراکین صنایع — شداز تأثیر اجرام وطبایع (۱۱)
چوگوئی کفرو توحیدش کنی نام — خبر نایافته زآغاز وانجام
بدین مایه خردای خام نادان — چراخوانی همی خودرا مسلمان

---

(۱) I : صفاتش (غ) . (۲) L : این شعررا اصلاً ندارد . (۳) L : برونست . (٤) I : برونست . (٥) G : آفتاب آسمانرا ، (بدون واو) . (٦) G : اورا (غ) . (۷) L : زخاک وسنگ و آب ، ولی I : زخاک وآب او کرده است ظاهر . (۸) L : «خاک» بجای سنگ ، I : گل و شمشاد و نسرین او . (۹) I : مارا . (۱۰) L : هم از آب منی او کرد . (۱۱) L : با تقدّم مصراع دوّمی بر اوّلی :

شد از تأثیر اجرام و طبائع — مگر زیرا از اینسان این صنائع

اگر بر حق از ینسان ظن بری تو — ز ترسا وجهودان کمتری تو
نگوید این چنین جز گبر گمراه — ازین گفتارها استغفر الله
خداوند جهان دارای قاهر (۱) — یکی دان و یکی زوگشت ظاهر (۲)
مکن در صنع مصنوعات ره گم — ز جوجو آید و گندم زگندم
سپهر و عنصر و روح نمارا (۳) — خدا خوانی چنین کفرست مارا
که آن (٤) جان آفرین داننده راز — ندارد در خدائی هیچ انباز

## در عقل کل و نفس کل

ز اوّل عقل کل را کرد پیدا — کجا (٥) عرش الهش گفت (٦) دانا
گروهی علّت (۷) اولیش گفتند — گروهی آدم معنیش گفتند
مر اورا عالم جبروت نامست — که جبریل مکرّم زآن مقامست
ازیرا (۸) خامهٔ یزدانش خوانند — رسول نامهٔ یزدانش (۹) خوانند
نخست از آفرینش بر گزیده — خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچ از آفرینش روی بنمود — مرآنرا (۱۰) واسطه در عالم او بود
زاوّل عقل (۱۱) کل چون شد مشهّر — ز یکدیگر بزادند آن دو دیگر
ز عقل کل وجود نفس کل (۱۲) زاد — همی حوّای معنی خواندش استاد (۱۳)
بدان گر جانت با عقل آشنا شد — که این حوّا و آن آدم چرا شد (۱٤)
اگر معنی نامش باز دانی — ورا جمع ملائك نام خوانی
هم او شد فاعل افلاك و انجم — هم او بحر محیط و جان مردم
هم او لوح و هم او کرسی یزدان (۱٥) — هم انسان دوم هم روح انسان
ازآن آمد فروغ عقل مأوای (۱٦) — که زیر تخت کرسی را بود جای

---

(۱) I : قادر . (۲) I : صادر . (۳) L : نشو و نمارا . I : و روح و نمارا . (٤) L : این . (٥) I : ورا . (٦) L : خواند . (۷) L : عالم . (۸) I : از آنرو . (۹) L : سبحانش . J : دیّانش . G : « خامه » در مصراع ثانی و « نامه » در مصراع اوّل . (۱۰) L و I : مر اورا . (۱۱) L : نفس . (۱۲) G : چون (غ) . (۱۳) G : معنی حوّا . I : « ورا » بجای « همی » ، L : ازین معنی چنین خوانندش استاد . (۱٤) L : که این آدم شد آن حوّا چرا شد . (۱٥) L : بود آن . (۱٦) L : نفس انسان . I : روح حیوان . G : ازان آمد فزون این عقل در وای . هر سه نسخه باید مغلوط باشد .

## در آفریده شدن افلاک و کواکب (۱)

چو پیوستند عقل و نفس باهم … ازیشان زاد اجرام مجسّم
یکی گردون اعظم آنک یکسر … بدو گردند هشت (۲) افلاك دیگر
خلافش گردش این هشت گردد (۳) … شبانروزی یکی را (٤) گشت گردد
دگر چرخ ده و دو خانه باشد … ثوابت را در او کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان … دگر دارد درو زاووش (٥) ایوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید … دگر باشد بهشت آباد ناهید (٦)
دوئی دیگر یکی تیر و یکی ماه … ترا از حال هرنه کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی … بکار خویشتن هر یك جهانی (۷)
یکی در ملك یزدان نیك بنگر … که اینها ملك یزدانند یکسر
همه نیك و بد ماهست ازیشان … فنارا گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه (۸) در صنع صانع … همه سر گشتگان شوق مبدع
بگرد کرّهٔ کل در شب و روز … همی گردند چون شمع شب افروز (۹)
مسیحا گفت خواهم زین بدر شد … جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی رهبان ندانست … که او فرزند عقل کل بجانست
کند باما ازین (۱۰) گردش اثرها … رسد باما ازیشان خیر و شرها

---

(۱) L : مقالت اندر پدید آمدن اجرام سماوی . (۲) L : هفت . (۳) G : خلاف گردش آن هشت گردد . (٤) در هر سه نسخهٔ I ، G و L : ره. و بعد از این بیت سه بیتی در نسخهٔ L هست که در نسخ دیگر نیست از اینقرار :

شبانروزی ورا یک دور باشد … بگرداند فلک را جمله با خود
مر اینرا جنبش اولی بود نام … وزان جنبش زمین میابد آرام
دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق … بود لیکن زادوار موافق

(٥) L : برجیس . و ما قبل این بیت بیت دیگری از اینقرار هست :

از این هر یک بود درده مراتب … نه یک دیگر یکی‌را گشته نائب

(٦) I : خورشید . (۷) L : بکار خویش هر یک هم جهانی . (۸) L : همه حیران شده . (۹) G : دلفروز . (۱۰) L و I : از آن .

یکی از چاه آید بر سرگاه / یکی ازگاه افتد در بُن چاه(۱)

یکی را بی هنر مال از عدد بیش / یکی باصد هنر دلتنگ و درویش(۲)

زحجّت این سخن را(۳) یادمی‌دار / که در یمگان نشسته پادشه وار

## در عناصر و موالید

از یشان گشت ظاهر چار عنصر(٤) / زمن بشنو تو این معنی چون در

اثیر و پس هوا پس آب و پس خاك(٥) / که زادستند این هر چار افلاك(٦)

در ایشان سرد و خشك و گرم و تر بست / چنان چون گرم و خشك و سرد و تر هست(۷)

شود پیدا از یشان رنج و راحت / از یشان مرهم و زیشان جراحت

حکیمان این چنین گفتند باما / که این چار امّهاتند آن نه آبا

ازین چار واز آن نه(۸) ای برادر / بشد موجود سه فرزند دیگر

معادن پس نبات آنگاه حیوان / بهم بستند یکسر را خوشی جان(۹)

بدریا دُرّ و در کان لعل(۱۰) و گوهر / کند درویش مردم را توانگر

غذا و میوه و نانست کزوی / پدید آید همی خون در رگ و پی

ستور و گوسفند و گاو و اشتر / کزیشان میشود روی زمین پر

---

(۱) این بیت در L ازینقرار ضبط است : زچاه آرد یکی‌را بر سرراه یکی ازراه افتد در بن چاه . (۲) L : درویش و دلریش . I : درویش دلریش . (۳) L : سخنها . (٤) L : ازیشان باز پیدا گشته عنصر . (٥) L و I مثل متن ، G : اثیر و باد و پس آبست و پس خاک . (٦) L : که زادستند ازین هر چار ز افلاک (غ ظ) . (۷) L : قافیهٔ هر دو مصراع : ترست ، (غ ظ) . و بعد از این بیت دو نسخهٔ G و I چهار بیت ذیل‌را دارند :

چو آتش گرم و خشگ آمد بگوهر / خلاف طبع تو سرد آمد و تر

مزاج آب آنجا خامیت (؟) کرد / مخالف خشک را چون گرم‌را سرد

چو سردی را زگرمی گوهر آمد / مزاج باد از آن گرم و تر آمد

خلاف گرم و تر خشگ آمد و سرد / نهاد خاک تیره زان اثر کرد

(۸) L : از آن چهار و وازاین نه . (۹) I : آخشیجان ، بجای «را خوشی جان» . (۱۰) L : ز در یا دُرّ واز کان ، I : زر ، بجای «لعل» .

همه از بهر انسانند در کار     کشد اورا(١) یکی زین و یکی بار
موالیدند ازینها جسم انسان     پدید آمد درین شش گوشه ایوان
درآ ای حجّت زیبا سخن گوی     چه بردی از خلائق در سخن کوی

## در فطرت انسان

چو خون ما که آن اصل(٢) حیاتست     یکی فرزند حیوان و نباتست
دگرباره مصفّا گردد آن(٣) خون     وزان(٤) خون سفید آید به بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی     که پالوده از آن خونست یعنی
وزان پس در مشیمه چونك فتاد     فکندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه اورا تربیت کرد     دگر(٥) مه مشتریش تقویت کرد
بشد ماه سوم(٦) بهرام یارش     چهارم ماه خور صورت نگارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت     در آنجا قوّت جنبندگی یافت
مه پنجم(٧) کند زهره ورا کار     عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم یار(٨) با او ماه باشد     بهشتم زو زحل آگاه باشد
در آن زندان تنگ اندر کشاکش     بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه زاووش خجسته     برون آرد ورا زان راه بسته(٩)
از آن تاریکجای(١٠) آید درینجای     جهان بیند خوش و خوب و دل آرای
سرای بس فراخ و مسکن خوش     هوای بس لطیف و خوب ودلکش
چنان پندارد آن مسکین در اینجای     کزین بهتر(١١) نباشد هیچ ماوای
نمیداند کزین خوشتر سرائیست     که این در جنب آن تاریك جائیست

---

(١) L : زیشان ، و قبل از این بیت افزوده :
یکی گردد غذا دیگر بکارد     که تا انسان از ایشان بهره دارد
(٢) L : اصل آن . (٣) G : این . (٤) I : وزو . (٥) L : دوم . (٦) L : بوَد ماه سیم . (٧) I : به پنجم مه . L : مه پنجم ورا زهره کند کار (٨) L و I : ماه . (٩) I این دو مصراع‌را مقدم مؤخر نوشته . (١٠) L و I : تاریکدان . (١١) L و I و G هر سه : خوشتر . ولی چون بلا فاصله در بیت دوّم نیز این کلمه استعمال شده است گویا متن صحیح باشد .

نبات آسا بود یکچند حالش ... بر آید زان تر و تازه نهالش
وزآن پس همچو حیوان روزگاری ... بجز خوردن نداند هیچ کاری
سوم(۱) باره وراجان سخن ور ... شود پیدا وزو گردد منوّر(۲)

## در شرف انسان

تو خودرا میندانی کیستی تو ... بگوتا درجهان بر چیستی تو
توئی تو بگو آخر کدامست ... تنی یاجان ترا آخرچه نامست
تو این ریش وسر وسبلت که بینی ... تو پنداری توئی نی نی نه اینی
طلسم وبند وزندان تواست این ... برو چشم خرد بکشای وخود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن ... نظر درجسم وجان بو العجب کن
زهی نادان که خودرا جسم دانی(۳) ... رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی ... نکو بنگر که چیزی بس(٤) بدیعی
توئی جان سخن گوی حقیقی ... که باروح القدس دارد(٥) رفیقی
زجا واز جهت هستی منزّه ... ببین تا کیستی انصاف خودده
نگر تادر گمان اینجا نیفتی ... قدم بفشار تا ازپا نیفتی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست ... کسی کودیدرویت چشم معنیست
صفاتت ازصفتهای خدائیست ... ترا این روشنی زآن روشنائیست
همی بخشد کزو چیزی نکاهد ... تراداد ودهد آنرا که خواهد
زنور اوتو هستی همچو پرتو ... وجود خود برانداز وتو او شو
حجابت دور دارد گر بجوئی ... حجاب از پیش برداری تو اوئی
بهشت ودوزخی دیگر جزاینست ... جز این داند که او باریک بینست

## در باز گشتن

دگر باره ازین ویرانه گلخن ... گرآئی سوی آن آباد گلشن
بدآن ره کامدستی باز گردی ... ولی باید که نیکو ساز گردی

---

(۱) L و I : سیم . (۲) L : مصوّر . (۳) L : خوانی . (٤) I : بس چیزی . (٥) I : دائم .

که در هر منزلی مشکل سؤالی　　کنند ازوی بدیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سؤال او　　رسد اندر سرای بی زوال او
وگرنه هم درین منزل بماند　　نخستین منزل اندر گل بماند
بدین سان میرود منزل بمنزل　　گلش سوی گل آید دل سوی دل
ازایزد گردلش کامل بود باز　　رسد اندر سرای نعمت و ناز(۱)
وگر در باز گشتن ناتمام است　　باتش در بماند زانکه(۲) خام است
همین است اعتقاد اندر(۳) قیامت　　اگرچه ازخران یابم ملامت

## در جوهر و عرض(٤)

هرآنچ اوهست(٥) زاعلی تااسفل　　دو چیز آمد(٦) ز آخر تا باوّل
یکی اعراض وآن دیگر جواهر　　چنین گفتند استادان ماهر
چه باشدجوهر آن کوهست دائم　　بذات خویشتن پیوسته قائم(۷)
عرض قابل(۸) بذات جوهر آمد　　خردرا این سخنها باور آمد
بود قابل عرض بی شک فنارا　　ولی جوهر بود قابل(۹) بقارا
توئی فرع وعرض هم اصل وجوهر(۱۰)　　همه عالم تو هستی ای برادر(۱۱)
ترا ازهر دو عالم آفریدند　　ازآن برهردو عالم برگزیدند
مسخّر کن هم اینرا وهم آنرا　　حقیقت کن یقین را وگمان را
بدین این وبدآن آن هر دو بشناس　　بدین جسم وبدآن جان(۱۲) هردو بشناس

---

(۱) L و I : رسد اورا بهشت و نعمت و ناز .　(۲) G، I و L : بسوزد آنکه .　(۳) L : اعتقادم در .　(٤) L : مقالت اندر اثبات جوهر و عرض .
(٥) L : هر آنچه هست　(٦) L : آید .　(۷) L : مصراع اوّل «قائم» دوم «دائم» .　(۸) L : دائم ، I : قائم .　(۹) L بازهم : بی‌شک .
(۱۰) I : توئی فرع عرض هم اصل جوهر .　(۱۱) L : ما بعد این بیت‌را دو بیتی دیگر افزوده :

عرض جسم است وآن جان جوهری تو　　از آن بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم‌را که بویند　　از این معنی جز این هر دو نجویند

ولی نسخه I این دو بیت‌را باکمی تغییر عبارت آورده و بجای «وآن جان» در مصرع اوّل بیت اوّل «و وزجان» و بجای «بویند» در مصرع اوّل بیت دوم «گویند» گذاشته . نسخه G هم این دو بیت‌را فاقد است .
(۱۲) I : بتن جسم و بجان جان .

## در[1] حواس ظاهر و باطن

ترا زین[2] خان شش سو رهگذر[3] شد
درین خان[4] خانهٔ تو پنج در شد

گشاده هر دری در بوستانی
زهر در اندر[5] آید کاروانی

اگرچه اندرین خانه غریبی
ازین هر پنج درها بانصیبی[6]

یکی چشمست کو بیند عجائب
شود زین دیدنی رأی تو صائب

دگر گوشت که شهراه[7] کلامست
دلت را ارمعانی تمامست[8]

دگر بینی که بوی گل پذیرد
دماغ و دل زبویش ذوق[9] گیرد

زذوق ولمس نبضت[10] هست بهره
چو رمی یا درشتی دست بهره[11]

حواس ظاهرند این پنج و باطن
بود پنج دگرای یار محسن

خیال و وهم وفهم وحفظ[12] دیگر
که حس مشترک خوانیش برسر[13]

خطا بینند باز این پنجگانه[14]
توانی راست بین شان کردیانه

ریاضت کش مراو را[15] راست بین کن
پس آنگاهی گمانت را یقین کن

چو اینها راست بین گشتند از آن پس
ترا سرمایه این اندر[16] جهان بس

گشاده گردد آنگه چشم بینش
بدینی آن[17] ورای آفرینش

## در[18] صفت کمال بنی آدم

درختست این جهان و میوه مائیم
که خرم بر درخت او بر آئیم

دگر هستند همچو برگ و مابر
طفیل ماشدند اینها سراسر

شرف دارد درخت از میوه آری[19]
که باشد ار[20] ندارد هیچ باری

---

(۱) L : مقالت اندر . (۲) L : آن . (۳) G : صورت گذر ، (غ ظ) .
(٤) L : در آنجا . (٥) I : می در . (٦) I : بی نصیبی . (۷) G : آن راه
(۸) L : دلت را زان معانی بس تمام است . I : دلت زو با معانی بس تمام است .
(۹) I : شوق . (۱۰) G : نبرت (؟) . (۱۱) I : چو از نومی بیابد دست
بهره . (۱۲) L بجای «فهم و حفظ» نوشته : « حفظ و فکر » . I : فکر
و حفظ . (۱۳) L : خوانند یکسر ، I : خوانیش یکسر . (١٤) I : پنج یگانه
(غ ظ) . (۱٥) L : اینرا ، I : آنرا . (۱٦) L ظ : سرمایهٔ اندر .
(۱۷) L : جز . (۱۸) L : مقالت اندر . (۱۹) L : داری . (۲۰) L :
چون . I : تا .

زبوی ولذّت خوش میوه‌ها را — شرف باشد چنان کز عقل (۱) مارا
نیابد (۲) مرد جاهل زان جهان کام — ندارد بوی و لذّت میوهٔ خام
مشو چون میوهای نارسیده — سقط هرگز نباشد چون گزیده
سقط باشد درین باغ آنچه عامند (۳) — حکیمان میوه‌های خوش طعامند
درختی (٤) بس شگرف و میوه دارست — مر اورا باغبان پروردگارست
نخواهد میوه جز خوش بوی و شیرین — بیندازد سقطهای بد آئین
سقط خوارست خواری (٥) را رها کن — تمامی جوی و خودرا پربها کن
هر آن میوه که نبود طعم و بویش — نباشد باغبان درجست و جویش
ترا لذّت ز علمست از (٦) عمل بوی — کمال خود رو از علم و عمل جوی (۷)
اگر از چشمهٔ معنی خوری آب — شوی در باغ جنّت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط در خاك مانی — معذّب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان (۸) شهنشاه — چو خاك خوار (۹) باشی بر سر راه
بر آتش همچو چوب خشک سوزی — اگر تو چشم (۱۰) خودرا بازدوزی
چو خواهی تا که یابی (۱۱) دانش و هوش — مکن پند حکیمانرا (۱۲) فراموش

## در مراتب نقصان و کمال مردم (۱۳)

بنی آدم گروهی بس لطیفند — حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از جوهر پاك — شرف دارند برخاصان افلاك
هم از عقل و هم از نفس و زاجرام — ز چار وسه که اوّل برده‌ام نام
همه ذرّات انسان هست حاصل (۱٤) — دلش نورانی و ظلمانیش گل (۱٥)
مر این را عالم صغراش گفتند — مر آنرا عالم کبراش گفتند

---

(۱) L : میوه ، (غ ظ) . (۲) L : ندارد . (۳) I : خامند ، L : آنکه خامند . (٤) I : درخت . (٥) I : خواران . (٦) I : وز . (۷) L : کمالیّت ز علم و از عمل جوی . I : کمالیّت تو از علم و عمل جوی . (۸) L : خان . (۹) L : تیره . (۱۰) L افزوده : و ، (غ ظ) . (۱۱) L : تا بیابی . (۱۲) I : مکن تو پند حجّت را . (۱۳) L مقالت اندر مرتبهٔ دوّم بنی آدم . (۱٤) L : همه در ذات انسان هست داخل . (۱٥) L و I : گلش ظلمانی و نورانیش دل .

شده بر آفرینش جمله سالار — بمعنی هم جهان و هم جهاندار
پس و پیش و نهان و آشکار اوست — شناسای خود و پروردگار اوست(۱)
همه هم محدثند و هم قدیمند — همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هر شی — بمعنی و بصورت میّت و حی(۲)
اگرچه آفریده زآن و زینند — ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
چنین اند اولیا و انبیا(۳) شان — که ارزد هر دو عالم(٤) خاك پاشان
دریشان هست مشتی ناکس و خام — که عاقل دیو مردم گویدش نام(٥)
بفعل(٦) ابلیس و صورت همچو آدم — بصد پایه ز اسپ و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند — وگر دارند جان جانان(۷) ندارند

## در عوام النّاس

بلی(۸) هستند ازین مشت(۹) پریشان — مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن — زشیطان(۱۰) لعین در زرق کردن
ز بیجان دلی بیدارشان(۱۱) نه — بجز انکار خاصان کارشان نه
تنست(۱۲) و جان ممیز آدمی را — کزین دو یافت بیشی و کمی را
دل او گر مزکّی گشت جانرا — بیابد او بقای جاودانرا
مقام او جهان(۱۳) نار و نور ست — که آنجا(۱٤) راحت آباد سرورست
رسد در دار ملك روشنائی — چو او باروح گیرد آشنائی(۱٥)
وگر شد در هوای تن گرفتار — تو آنکس را بجز شیطان مپندار

---

(۱) L مصراع اول : آشکارا ، مصراع دوّم : پروردگارا ، بدون «اوست» در هر دو مصراع. I : او ، بجای «اوست» در هر دو مصراع . (۲) I : این بیت را ندارد . (۳) L : انبیا و اولیا . (٤) L : که ارزد ملک و عالم . I : که ارزد ملک عالم . (٥) در نسخهٔ L با این بیت مقالهٔ جدید شروع میشود : مقالت اندر نقصان اهل جهل . (٦) I : بعقل ، (غ ظ) . (۷) I در متن : جان جان . حاشیه : جانی جان ، (غ ظ) . (۸) L : ولی . (۹) G و L : مشتی . (۱۰) L : ابلیس . (۱۱) L : زنادانی دل بیدار ، I : زجان و تن دل بیدار . (۱۲) L : دلست . (۱۳) L و I : در آنجا . (۱٤) I و G : اینجا . (۱٥) L و I : این دو مصراع را مقدّم و مؤخّر دارند و بعلاوه در L بجای روشنائی «پادشاهی» است .

چوگاو وخر بخورد و خواب خرسند | طبیعت پای جانش را شده بند
مر این (۱) در پایهٔ حیوان بمانده | زظلمت (۲) خوار وسر گردان بمانده
بکوش ای دوست تازیشان نباشی | زظلمت (۳) خوار وسر گردان نباشی

## در (٤) شناختن نفس

بدان خودرا که گر (٥) خودرا بدانی | ز خود هم نیك و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو | پس آنگه سر فراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی | چو دانستی زهر بد رَسته باشی
ندانی قدر خود زیرا چنینی | خدا بینی اگر خودرا ببینی
ترا نه چرخ وهفت اختر (٦) غلامست | تو شاگرد تنی حیف (۷) تمامست
برو بگسل ز لذّات بهیمی | اگر جویای آن خرّم نعیمی
چو مردان باش و ترك خواب وخور کن | چو سیّاحان یکی در خود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهائم | بمعقولات (۸) شد جان تو قائم
یکی بیدار شو تاچند خفتی | ببین خودرا جهانی پر شگفتی (۹)
تفکّر کن ببین تا از کجائی | درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو | چو ابراهیم آذر بتشکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری | دریغ آید که مهمل در گذاری
ملك فرمانبر شیطان دریغست | ملك خدمتگر (۱۰) دربان دریغست
چرا باید که عیسی کور باشد | رواباشد (۱۱) که قارون عور باشد
تو داری اژدهایی بر سر گنج | بکش این (۱۲) اژدها فارغ شواز رنج

---

(۱) L : ازآن ، I : بدین . (۲) I : بظلمت . (۳) L و I : ز غفلت .
(٤) L : مقالت اندر . G : در تبدیل اخلاق . (٥) I : اگر ، بجای «که گر» .
(٦) I : هفت چرخ و نه اختر . (۷) L : حیفی . (۸) I : چو با معقول . L : بمعلومات . (۹) I : این بیت‌را ندارد . (۱۰) G : خدمتکن . (۱۱) I : خطا باشد . که در اینصورت مصرع لابدّ بطور استفهام باید خوانده شود.
(۱۲) L : آن .

وگر قوتش دهی بد زهره باشی — ز گنج بیکران بی‌بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش — ترا مرهم بدستست و تو دلریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل — طلسم آرائی و از گنج غافل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار — بکش رنجی و از خود رنج بردار

## اندر گرفتن عزلت(١)

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش — رفیق خویشتن هم خویشتن باش
زعزلت شاه مرغان گشت(٢) سیمرغ — یکی مرغست خوانندش بسی مرغ
بود راز ترا(٣) کس چون تو محرم — که باشد بهتر از تو باتو همدم(٤)
برو دامن کش از اهل(٥) زمانه — اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر جان خود بار زر و زن — قدم بر تارك این هر دو برزن
بکاری می نیاید خویش و پیوند — بریدن بهتراست ازخویش(٦) پیوند
پدر دان عقل را و نفس مادر — میازار این دو کس را ای برادر
ز چار و پنج بگذر همچو مردان — دلت زین بندها آزاد گردان
اگر در بند چار و پنج مانی — بدان کاندر بلا و رنج مانی
گرت باید که وصل یار یابی — بترك سر بگو تا یار یابی
گل وصلش میان خار هجرست — شب هجران او را وصل فجرست
تو تا خرّم نشینی در فراقش — کجا باشی ندیم و همو ثاقش
هوس بازی مکن تا وصل یابی — بترك فرع گو تا اصل یابی(٧)
دلی کو بندهٔ کام و مرادست — همیشه عاشق لهو و فسادست
تو تا بر کام(٨) ننهی گام اوّل — نباشد(٩) بر تورا زش را معوّل
دوسودا در یکی(١٠) سر درنیاید — یکی دل با دو دلبر بر نیاید

---

(١) G : در شناختن مادر و پدر و خویشان . (٢) L : مرغانست . (٣) L : نباشد راز را . (٤) L : یارو همدم ، بجای « باتو همدم » . (٥) L و I : خلق . (٦) G : بریده ، و بعد از « خویش » افزوده : و ، (ظ زاید) (٧) I : مصراع اوّل : گر وصل خواهی ، مصراع دوّم : گر اصل خواهی . (٨) L و I : درراه . (٩) L : نگردد . (١٠) I : بریکی شر بر نیاید ، (ج ظ)

## در[1] اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی[2] چند با تست — کزآن[3] یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم خشم و سوم[4] آز — چهارم مکر[5] و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت — کزین یاران خلل پذرفت[6] کارت
ازینها بکسل و یاری[7] دگر جوی — رفیقان بزرگ نامور جوی
تواضع پس کرم[8] آنگه قناعت — کم آزاری و پس پرهیز وطاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند — کسل زآنها و با اینها بپیوند
ترا این نیک خواهند آنت بدخواه[9] — تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن — ز بدخواهان خود خودرا بری کن
اگر زینسان شدی[10] برخود خدیوی — وگر زینسان نهٔ رو رو که دیوی

## در جلاس احباب نفاق و اهل جهل[11]

چه خوش زد داستان آن موبد پیر — سخنهای چنین[12] در گوش جان گیر
هرآنکس را که باشد راهبر[13] بوم — نبیند جز که ویرانی[14] بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری — مکن با[15] جان خود زنهارخواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان — بنا کن خانه در کوی حکیمان
زنیکان نیک باشی وزخسان خس — زدونان دون شوی و ازکسان کس
ازین بیدانشان بکسل حریفی — ظریفانرا طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان — چو زندانست با نا اهل بستان

---

(۱) L : مقالت اندر . (۲) G : حریف ، L : رفیقی . (۳) L و I : کزین . (٤) L و I : سیم . (۵) I : حقد . (٦) L : بگرفت . (۷) I : یار . (۸) L و I : افزوده‌اند : و . (۹) I : خواهندت زبد خواه . (۱۰) I : ز انسان شوی ، و همینطور : ز انسان ، در مصراع دویمی، L : ز انسان ، در مصراع اوّلی . (۱۱) L : مقالت اندر جلیس احباب و غیره . G : در جلیس احباب و نفاق و اهل جهل . (۱۲) L و I : چنان . (۱۳) G : رهبرش . (۱٤) I : ویرانه . (۱۵) L : بر .

ز زندان و(۱) حریف جنس مگریز ز پستان و زنا اهلان بپرهیز
اگر دانا بود خشم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مرد عاقل نشاید دوستی را مرد جاهل(۲)

## در(۳) مذمت دوستان ریائی

رفیقی اندرین(٤) منزل ندیدم حقیقی(٥) دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان(٦) ریائی بریدن بهترست از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند پی لقمه هوا دار(۷) تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری گنج(۸) و دینار چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند زیانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی مرد سلطان چو کار افتادهٔ هستی(۹) گران جان
چه جوئی دوستان چون زره را که نگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نیایند که گرما را و سرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند که او در(۱۰) نیک و بد با دوست ماند
که او با(۱۱) دوست راز دل بپوشد بکار دوستان با جان بکوشد
فرو بندد کمر در مهربانی برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستانرا کند یکرنگ دلرا و زبانرا
نباشد دوست جز آینهٔ دوست بجان و دل هم او این و هم این اوست(۱۲)
ز نادان دوستی دانا نجوید که دشمن را کسی چون دوست گوید

(۱) L و I و G : از ، بجای « و » و همچنین در مصراع دوّم : بپستان تو ، بجای « ز پستان و » . با وجود این خود شعر مغلوط و معنی قدری مشوّش بنظر میآید مگر اینکه بخوانیم ؛ بزندان از حریف جنس مگریز بپستان تو ز نا اهلان بپرهیز ، (؟) . (۲) I : غافل . (۳) L : مقالت اندر . G این عنوان را اصلاً ندارد . (٤) L : من در این . (٥) L و I : حقیقت . (٦) I : حریفان . (۷) L و I : خواه . (۸) L : زور . I : زر . (۹) L : باشی . (۱۰) L : با . I : را . (۱۱) L : بر . (۱۲) L : همین او و همان اوست .

بهم دانا و نادان چون (۱) بود خوش — کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان یار اگر باشند وهمدم (۲) — ز ناکه دشمنی جویند (۳) با هم
دو دانا چونکه با هم یار باشند — همیشه محرم اسرار باشند
همی (٤) آزار یکدیگر نجویند — دروغ وفحش وهذیان خود (۵) نگویند
نخیزد دشمنی الاّ ز هذیان (٦) — تو هذیان برزبان هرگز (۷) مگردان
مکن فحش ودروغ وهزل (۸) پیشه — مزن بر پای خود زنهار تیشه
هرآنکسرا که گفتارش دروغ است — زروی عقل جانش (۹) بی فروغ است
دگر آنکس (۱۰) که باشد فحش گفتار — نیابد نزد مردم جاه و مقدار
اگرشاهی برد هزل آب رویت — وگر ماهی کند چون خاک (۱۱) کویت
طبیعت هزل جوید لیک جان جد — خوش آید هردورا این (۱۲) هزل وآن جد
سخن کروی خرد را افتخاراست — چو فحش وهزل گوئی (۱۳) سخت عارست
بمیرد جان ازین هزلش (۱٤) همه روز — زجد گردد چوجان طبعش دل افروز
رها کن ظلم وعدل و داد (۱۵) بگزین — که باشد بی گمان بیداد بیدین
بخون و مال مردم چند کوشی — می نامنصفی تا چند نوشی

---

(۱) I : کی . (۲) G و L : دو نادان گرچه باشند یار و همدم . بر فرض «باشد» باز هم بملاحظهٔ استعمال مفرد بجای جمع غلط است . (۳) L : یابند (٤) L و I : دمی ، و در I مصرعها مقدّم و مؤخراند . (۵) L : هم ، G : هذیان خود . (٦) I : بخیزد دشمنی ز آزار و هذیان . (۷) I : برزبان خود . و نسخهٔ L بعد از این بیت عنوان میکند : مقالت اندر اخلاق ذمیمه . (۸) L : هزل و دروغ و فحش . (۹) L : ز روی نور ، (؟) I : ز نور عقل رویش بیفروغ است . عبارت متن و هم عبارت نسخه های L و I هرسه قدری مشوّش بنظر میآیند ، شاید اصلاً : ز نور عقل جانش بیفروغ است ، بوده است . (۱۰) L : دگر آنرا که باشد فحش گفتار نباشد نزد مردم جاه و مقدار . (۱۱) I : برد در خاک . (۱۲) I : آن . در L این بیت بعبارت ذیل آمده : طبیعت هزل جوید ترک آن کن طبیعت‌را چو جان جویای آن کن (؟) . (۱۳) L : ز فحش و هزل گفتن . I : ز فحش و هزل گویش . (۱٤) L : بمیرد جان ازین هزل همه روز ز دل گردد چو جان طبع دل افروز ، و این بیت‌را هم افزوده : سخن نبود که هزلِ آلوده باشد نه آتش بکـ کز آتش دوده (کذا بعینه ، شاید : بل کز آتش (؟) . (۱۵) L : ظلم و داد و عقل .

چه خواهی زین سرای عاریت برد — بجز ده گز کفن یا خزّ (۱) یا برد
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم — سگان باشند بد خو و بد آزرم

## در (۲) مذمت غمّازان

مشو غمّاز اندر نزد شاهان (۳) — بترس آخر ز آه بی گناهان
مگو (٤) بهتان بترس از روز محشر — که فردا باز (٥) پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده — شنیده کی بود هرگز چو (٦) دیده
اگر با دیده‌ای نا دیده مشنو — تو برهان خواه (۷) بر تقلید مگرو
چو گوئی این (۸) روایت میکند زان — زبیر از خالد و خالد ز عثمان (۹)
دری بر تو نخواهد زین (۱۰) گشودن — نه معنی خواهدت زین رو (۱۱) نمودن
سراسر پر ز تمثالست (۱۲) تنزیل — توز و تفسیر (۱۳) خواندستی نه تأویل
صدف دیدی تو (۱٤) کردی ترک گوهر — عرض دیدی نکردی یاد جوهر
عرض جسمست و آن جان جوهری تو — از آن بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم را که گویند — از آن معنی جز این هر دو نجویند (۱٥)
طلب کن اصل برهان و دلائل — کز او روشن شود امر اوائل
نشاید (۱٦) شد باندک مایه راضی — که داری یاد قول اهل (۱۷) ماضی
ببین باری که تا ایشان چه گفتند — بدل یاقوت یا خر مهره سفتند

(۱) L : کرباس ، بجای « یاخزّ » . I : ز کسوت گیر ، بجای « کفن یاخزّ »
(۲) L : مقالت اندر . G اصلاً این عنوان را ندارد . (۳) L و I : مشو غمّاز کس نزدیک شاهان . (٤) L : منه . (٥) L : جمله . (٦) I : مانند ، بجای « هر کز چو » . (۷) L افزوده : و . (۸) L : کس . (۹) L و I : سلمان . و بعد ازین بیت افزوده‌اند : نه بس کاریست آخر ناشنیدن بحدّثنا نشاید بگرویدن .
(۱۰) I : بر . (۱۱) L : ره . I : رخ . (۱۲) L و G افزوده‌اند : و .
(۱۳) L و G : تقسیم . I : نه قصّه . (۱٤) I : داری تو . L : دیدی و .
(۱٥) L و I این بیت و بیت قبل از این را . در مقالهٔ « در جوهر و عرض » آورده اند . رجوع شود صفحه ۱۸ حاشیه ۱۱ . (۱٦) I : نباید . (۱۷) L : امر فعل .

## در (۱) مذمت سفها وجهّال

زهی جاهل که عالم نام داری — تو این علم از برای دام داری
شدی وعلم (۲) کردی نام و ناموس — خرد بر عقل (۳) تومیدارد افسوس
روانت بیخبر ماند از حقائق — ترا فردوس باقی نیست لائق
تو کوری رهنمای تو دلیلست — چو باشد بیدلیل (٤) اعمی ذلیلست
دلیل وحجّت وچون وچرا کن — نخستین (٥) مرتبه‌فوق السّما (٦) کن
ندارد سود هیچ از (۷) گفت‌وگویت — چوچیزی نیست اندرجست وجویت
چنین گر تو (۸) هزاران سال گوئی — تو (۹) هرگز ره نیابی تا نجوئی
نخستین گوش هان تا چند گفتن — حجاب از پیش بر باید (۱۰) گرفتن
تو در فرخار (۱۱) ومطلوبت بنوشاد — بدآنجا روچه داری بانگ وفریاد

## در (۱۲) خاموشی و نگاه داشتن سِرّ

نگهبان سرت گشتست اسرار — اگرسر بایدت روسر (۱۳) نگهدار
زبان دربسته بهتر سر نهفته — نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاکست — وزان درسرّخود (١٤) اندیشه ناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان — کجا دانند دیوان قدر قرآن
نگوید راز هر کو (۱٥) هست بخرد — بجز (۱٦) پیش حکیم و مردموبد
بترس ازجهل اگردردلت رازست (۱۷) — که دست جهل بس محکم درازست

---

(۱) L : مقالت اندر . G و I این عنوان‌را ندارند . (۲) L : شدی در علم و . (۳) L : علم . I : زرق . (٤) L : بی بصر ، (غ ظ) . (٥) L : نخست از مرتبه . (٦) L و I : رویت بما . (۷) I : هیچ سود از . L : هیچ سود این ، در مصرع ثانی بجای : چیزی « خطّی » ، (حظّی ؟) ، I : حدّی. (۸) L و I : چنان دان گر . (۹) L و I : که . و بعد از این بیت بیتی افزوده‌اند : تو هم (I : سخن) کم گوی و بس کن این (I : زین) خرافات مقامات اصل دارد نه (I : نی) مقالات . (۱۰) I : حجاب پیش باید بر . (۱۱) I : فرخاش ، (غ ظ) . (۱۲) G : گفتار اندر . L : مقالت اندر . (۱۳) L : سِررا ، بجای « رو سِر » (١٤) I : از او در سر خرد . L : وزو در سر خرد . (۱٥) L : آنکو . (۱٦) L و I : مگر . (۱۷) L : ببر از جهل اگر در تو نیاز است . I : دست ، بجای « دلت » .

بقدر عقل هرکس گوی اسرار ‌‌ ‌‌ اگر اهلی مده دیوانه را بار(۱)

عوام الناس هریک(۲) همچو دیوند ‌‌ ‌‌ ازین رو(۳) باخروش و با غریوند

مگو اسرار با جهال مغرور ‌‌ ‌‌ که باشد جانت همچون جان منصور(٤)

چو یابی محرمی با او بکن(٥) فاش ‌‌ ‌‌ ولیکن راز(٦) پنهان کن ز اوباش

سخنهای مرا داننده خواناد ‌‌ ‌‌ ز چشم بی خرد(۷) پوشیده ماناد

چو بکرست این سخن مستور خوشتر ‌‌ ‌‌ ز نا محرم جمالش دور بهتر(۸)

بچشم ناکسان رویش نزیبد ‌‌ ‌‌ بجز اهل خرد شویش(۹) نزیبد

خر(۱۰) کاهل نیرزد زین زرّین ‌‌ ‌‌ کي و(۱۱) انگاه تاج گوهر آگین

بکیخسرو سزد(۱۲) تاج فریبرز ‌‌ ‌‌ نزیبد تاج شاهی بر سری بُرز

نگوید با خرد با بی خرد راز ‌‌ ‌‌ بگنجشکان نشاید(۱۳) طعمهٔ باز

کلامت را ز نا اهلان بپرهیز ‌‌ ‌‌ تو تا باشی بنا اهلان میامیز

## در(۱٤) نکوهش جاه و مال

نباید شد بمال وجاه(۱٥) مغرور ‌‌ ‌‌ چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور

مکن تکیه بر اقبال زمانه ‌‌ ‌‌ که او با(۱٦) کس نماند جاودانه

اگر جانت زبون مال و جاهست ‌‌ ‌‌ ترا آن مال مار وجاه چاهست

ازین معشوق هر جائی چه آید ‌‌ ‌‌ که از ناکس کسی هرگز نیاید(۱۷)

مده(۱۸) دل این عروس بیوفا را ‌‌ ‌‌ چنین شوهرکش دون(۱۹) دغا را

مشو فتنه برین(۲۰) ملک دوروزه ‌‌ ‌‌ بخون گرکسان مگشای روزه

---

(۱) L و I : بقدر عقل هر کس گوی باوی ‌ اگر اهلی مده دیوانه را می . (۲) L و I : یکسر . (۳) L : ازیرا . (٤) L و I : که باشد دار جانت همچو منصور . (٥) L : اسرار کن ، بجای « با او بکن » . (٦) I : باز . (۷) I : بی خبر . (۸) I در هر دو مصراع : بهتر . (۹) I : سویش . (۱۰) I : خری . (۱۱) L : «و» را ندارد . (۱۲) L : رسد . (۱۳) G : نزیبد . (۱٤) L : مقالت اندر . G و I بدون عنوان . (۱٥) I : نشاید شد بمال و جاه . L . نشاید شد بجاه و مال . (۱٦) L : بر . (۱۷) L و I : که هر گز باکسی دائم نپاید (L : نیاید) . (۱۸) L : منه . (۱۹) I : خس . (۲۰) L : غرّه بدین .

بساکسها کزو شد مرده (۱) مانده — چه داری مهر او در دل نشانده
مگر درسر (۲) نداری ای پسر هش — که چونین مهر داری بر (۳) پدرکش
نپاید تخت و تاج (٤) و گنج و دیهیم — نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ز (٥) ناگه بگذری و در گذاری — سراسر دشمن خود را سپاری
زمال و ملک خود بگذار (٦) کامی — چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور ورنه مخور غم — که بسیارست برخورداری از کم (۷)
نصیب (۸) خویش بردار از دوگیتی — بدل در (۱۰) هیچ مگذار از دوگیتی
مشو با جهل زان سان تیره رائی — که اینت دست ندهد زان برآئی
نماند هر چه آن زان مرده (۱۱) ماند — بماند هر چه (۱۲) آنرا بر نشاند
بخور وزکار نابوده (۱۳) میندیش — که تا فردا چه آید مرترا پیش (۱٤)

## در (۱۵) احوال کواکب

خنک زاووش و خوش بهرام و ناهید (۱٦) — که ایشان (۱۷) برفلک هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان — که دایم برفلک هستند (۱۸) گردان
همیشه زنده‌اند و فارغ از مرگ — برین ایوان مینا ساخته برگ
بدا (۱۹) بدبخت و سرگردان که مائیم — بمرگ و زندگانی در (۲۰) بلائیم
برای کیش و آئین (۲۱) و سروریش — همه ساله کشیم این رنج و تشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت — چنین کژ (۲۲) کردمارا سروقامت
کجا رفتند آن یاران دمساز — بما نامد از آن یاران خبر باز

---

(۱) L : بساکس‌را که اوشد مرده . I : بساکس‌را که پژمرده . (۲) I : دل . (۳) L : که چندین مهربانی مر . I : کزینسان مهربانی با . (٤) L : نماند تخت و تاج . I : نپاید تاج و تخت . (٥) I : که . (٦) L : بر گیر . I : بردار . (۷) L : که سهلت بردن بسیار تاکم (؟) . (۸) L : مراد . (۹) L : تودل در . (۱۰) L : مکن بر خویشتن تو تیره رائی . (۱۱) I : هر چه آن از مرده . L : آنچه آن از مرده . (۱۲) L : آنچه . (۱۳) L و I از (I : وز) نامده هرگز . (۱٤) L : که فردا تا . I : که تا فردا چه آید مردرا . (۱۵) L : مقالت اندر . G : در عزلت و انصاف و احوال (؟) ، بجای عنوان فوق . (۱٦) I : خورشید . (۱۷) L : دائم . (۱۸) L : که در چرخ فلک باشند . (۱۹) L : چنین . (۲۰) L و I وزندگی اندر . (۲۱) L : جسم و اندوه . (۲۲) L و I : چو چنبر .

نیامد باز خود (۱) زآن رفتگان کس — نشد بیدار خود زآن خفتگان کس
پریدند و قفس بر هم (۲) شکستند — ز بیم مرگ و دست غصّه رستند
هر آن خشتی که دیوار (۳) سرائیست — بدان کان تارک کشور خدائیست (۴)
چو وام خاک را دادیم با خاک — بسوی پاک رفتیم آنگهی پاک (۵)

## در (۶) رضا و تسلیم

چو خواهد بود زینها (۷) دوریت بود — ندارد خوردن تیمار و غم سود
هر آنچ از گردش این چرخ وارون — رسد بر ما نشاید بود محزون
فلک گر خود (۸) کم و گر بیش گردد — همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد (۹) هیچ کاری — که مارا نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم — ز هر بند و غمی (۱۰) آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو روزیست — پی اندُه امید دل فروزیست
نصیب ما چنین آمد (۱۱) چه چاره — چه شاید کرد با سیر ستاره

## در (۱۲) نکوهش جهان

جهانا جادوئی با بو و رنگی (۱۳) — گهی رومیت بینم گه فرنگی
برنگین لعبتی (۱۴) دلخواه مانی — که توهمواره بر یک راه مانی (۱۵)
برآئی هر زمان از (۱۶) رنگ دیگر — بر آری هر نفس آهنگ دیگر
چو معشوق و حریف (۱۷) دلربائی — که مشکین جامه و زرّین قبائی
بگویم چیستی انصاف (۱۸) الحق — بتوسن کرّه‌ای مانی تو ابلق

---

(۱) L : پس · (۲) L : درهم · (۳) L : ایوان · (۴) L : از تن کشور گشائیست · I : گشائیست · (۵) L و I : چووام خاک‌را با خاک دادند بسوی خاک ناگه سر نهادند · (٦) L : مقالت اندر · G و I بدون عنوان · (۷) I : از اینها · (۸) L ؛ گرچه ، I : فلک ار خودکم و ار بیش گردد · (۹) L : نیاید · (۱۰) I : درد و غمی · L : اندوه و غم · (۱۱) L : چنین آمد نصیب ما · I : چو این آمد نصیب ما · (۱۲) L : مقالت اندر · (۱۳) L : جادوئی و هم دورنگی · I : جادویی با ریو ورنگی · (۱٤) I : لعبت · (۱۵) L : یک سان نمانی · I : از آن همواره بر یکسان نمانی . (۱٦) I : بر · (۱۷) L : چو معشوق لطیف و · I : چه ، بجای «چو» ، مابقی مصراع مثل متن . (۱۸) G افزوده : و .

که زیر پای بردی (۱) عمر مارا ‌ ‌ ‌ چه شاید کرد با تو جز مدارا

یکی طاوس رنگا رنگی (۲) آری ‌ ‌ ‌ نداری جز که (۳) عمر ما شکاری

شکارت کیقباد و کی پشین (۴) است ‌ ‌ ‌ کسابس (۵) کز تو با تاج و نگین است

تو دادی ملک کیخسرو (۶) بخسرو ‌ ‌ ‌ کهن کردی بزرگانرا و تو نو (۷)

نیاسائی و ما آسوده (۸) از تو ‌ ‌ ‌ نفرسائی و ما فرسوده از تو

نشاید بود هرگز از تو ایمن ‌ ‌ ‌ جفا دیده همه عمر از توساکن (۹)

ز دل بگذار حجّت شاعریرا ‌ ‌ ‌ که کردی آشکارا ساحری را

سخنهایت همه سحر حلالست ‌ ‌ ‌ بسی صافی تر از آب زلالست

ولی او را نباشد با طمع قدر ‌ ‌ ‌ که زیر ابر ندهد روشنی بدر

مبر بر درگه شاه و وزیرش ‌ ‌ ‌ ز اصلاح حکیمان کن منیرش

بهایش هست ملک جاودانی (۱۰) ‌ ‌ ‌ تو مفروشش بسیم و زرّ فانی (۱۱)

## در (۱۲) مذمت شعرا

خرد بر مدح نا اهلان بخندد ‌ ‌ ‌ کسی بر گردن خر مهره بندد (۱۳)

چرا چیزی بپالای (۱۴) بکدیه ‌ ‌ ‌ که باشد ملک دو جهانت بهدیه

ترا ازخویشتن خود (۱۵) شرم ناید ‌ ‌ ‌ که هرجایت (۱۶) دروغی گفت باید

بپا استادن و بر خواندن او ‌ ‌ ‌ فرو ریزد سراسر آبت از رو

تقاضا کردنش بسیار (۱۷) کار است ‌ ‌ ‌ خرد را بی گمان زین کار عاراست

بمدح وهجو (۱۸) کس مگشای لب را ‌ ‌ ‌ مرنجان خاطر معنی (۱۹) طلب را

---

(۱) L : کردی . (۲) G و L : رنگارنگ . (۳) I : غیر ، بجای «جز که» . (۴) بعقیدهٔ فردوسی سوّمین پسر کیقباد و بعقیدهٔ مورخین دیگر پسر اوّل او . I : کی نشین G : کی تکین ، L : الده کین (؟) . (۵) بساکس (ظ) . (۶) L : ملکت ایمن . (۷) I : تو و نو . (۸) G : و ما ناسوده . I : نه کس آسوده (۹) I مصراع اوّل : ایمن از تو . مصراع دوّم : همیشه ساکن از تو . (۱۰) I : زندگانی . (۱۱) I : بزرّ و سیم کانی . L این بیت را اصلاً ندارد . (۱۲) مقالت اندر . I و G بدون عنوان . (۱۳) L و I : کسی بر گردن خر در نبندد . (۱۴) L : بربالای (؟) معنی این مصراع نا مفهوم ولا بُدّ غلطی در آن هست . (۱۵) I : هم . (۱۶) G و I : جائی . (۱۷) I : دشوار . (۱۸) L : ذمّ (۱۹) L : نازک .

نه چون این شاعران یاوه گوئی    که دست از آبروی خود بشوئی
ندیده دیده زایشان شعردلبند(١)    که باشد زیور او حکمت و پند
ز معنی جان ایشانرا خبر نیست    سخنشان جز برای سیم و زر نیست(٢)
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن    چه میجویند ازین خرمهره سفتن
امیران کلامند اهل اشعار    خداشان توبه بدهد از چنین کار(٣)

## در(٤) خاتمهٔ کتاب

زمانم داد چندان دور(٥) گردون    که سفتم این مبارک درّ مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره    دو چشم از کار گیتی مانده خیره
شده در پرده مهر عالم افروز    گشاده شب کمین بر لشکر(٦) روز
همه در خواب و من بیدار مانده    خرد در کار و چشم از کار مانده
همی کردم نظر در ظلمت و نور    ز جام فکر جانم گشته مخمور
گهی بودم بمشرق گه بمغرب    گهی برتر ز اجرام(٧) کواکب

## در اخبار ارواح(٨)

روانم نکتهٔ باریک می دید    ولیکن(٩) در شب تاریک میدید
بدیدم عالمی آباد و خرّم    درو جمعی ز ارواح مکرّم
همه کرده بترک خانهٔ گل    نهاده روی جان در عالم دل
ز خود زنجیر چار ارکان کسسته    شکسته بند واز زندان بجسته(١٠)
چنین گفتم بآن(١١) ارواح باهوش    که ای پاکان بار افکنده از دوش

---

(١) I : نبیند دیده زینسان شعر دلبند ٠ (٢) L : سخنشان جز سزای گاو خر نیست ٠ I : برای گاو خر ٠ (٣) L : توبهٔ بدهاد ازین کار ٠ I : توبه بدهاناد زین کار ٠ (٤) L : مقالت اندر ٠ I بدون عنوان و باکمی فاصله میان دو سطر ٠ (٥) I : امانم داد چندان چرخ ٠ (٦) L و I : عالم ٠ (٧) L افزوده : و ٠ (٨) L : مقالت اندر ارواح اخیار و ابرار ٠ وقبل از این عنوان بیتی افزوده : گهی مستغرق بهر تفکر گهی اندر خیالات تدبّر ٠ (٩) L و I : اگرچه ٠ (١٠) L : بجسته بند و زندانرا شکسته ٠ (١١) L : بدان . وقبل ازین بیت افزوده : چو با ایشان روانم آشنا شد تو پنداری فنا از سر جدا شد ٠

چه(۱) هستید اینچنین جاوید زنده همه بار فنا(۲) از خود فکنده
گلی بگذاشته نوری گزیده شبی بگذاشته(۳) صبحی دمیده
چرا مارا خبر ندهید ازین حال(٤) ز خود باما بگوئید آخر احوال
زبان حال یکسر بر گشادند جواب من سراسر(٥) باز دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم همه پیوند از آن(٦) فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید بدل مهرش نمی بایست ورزید
بهر کامی که ما آنجا براندیم فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوئیم لیکن نشنوی تو چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
از آن حالت چو باز آمد روانم بشد عین الیقین یکسر(۷) گمانم
خرد در خاطر من رخت بنهاد زمعنی در دلم صد چشمه(۸) بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم در آن(۹) اندیشه معنی پیشه کردم
که این معنی پریشان(۱۰) چون گذارم پس از من تا(۱۱) بود این یادگارم
هر آنکو زین معانی بهره برداشت(۱۲) مراینرا همچنان(۱۳) مهمل نبگذاشت
بکار آورد در خاطر خرد را بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا این آرزو بر(۱٤) دل چو برخاست روانم اینچنین معنی بیاراست

## در تاریخ کتاب(۱٥)

نهادم این کتاب روح پرور گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب وشیرین جان فزایم بحکمت در سخن معجز نمایم(۱٦)

---

(۱) L : چو . I : همه هستند تا جاوید زنده (۲) L و I : بلا . (۳) I : شب یلدا شده . (٤) I : چرا ندهید مارا زین خبر حال (غ ظ) . (٥) L و I : یکا یک . (٦) G : «آن» را ندارد . (۷) L : الحق . (۸) L : حشر (؟) . (۹) L : این . (۱۰) L : بریشان . (۱۱) I : بس . (۱۲) L : هر آنکس کو از این معنی خبر داشت . I : هر آنکس کو ز معنی بهرهٔ داشت . (۱۳) I . مر اینرا همچومن . G : مر آنرا همچنین . (۱٤) L و I : در . (۱٥) G و L این عنوان را ندارند . (۱٦) L و I : بشعر خوب، وشیرین جان فزائی بحکمت در سخن معز نمائی .

چو دریایی که باشد آب او خوش — چو عالی آسمانی پر ز آتش(١)
منوّر روشنائی نامه نامش — خرد را روشنائی از کلامش(٢)
بسال چار صد و چل بر سر(٣) — که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه از ما باد بدرود — روانرا رهنمای جنّت او بود
رسیده جرم خور(٤) در برج ماهی — گرفته در حمل مه پادشاهی
مه شوّال را(٥) روز نخستین — قران اختران در برج شاهین
که کردم ختم این فرخنده دفتر — برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیک هفته رسانیدم بآخر — مقالات مقدّس جمله یکسر(٦)
بسی بودند اندر شاعری فحل — که بودی شعرشان چون زادهٔ نحل
بسی گفتند اشعار دل آویز — بسی کردند در معنی شکر ریز
کسی این معنی اندر دل نیاورد — وگر آورد در محفل نیاورد(٧)
خدا داند که این نوباوه بکرست — ز من زادست و او را دایه فکرست
نه دست هیچکس بروی رسیدست — بجز من روی او را کس ندیدست(٨)
کسی را راه بنمود(٩) این هدایت — همین دفتر(١٠) گواه من کفایت

## در مناجات

خداوندا مرا توفیق دادی — درِ معنی برویم بر گشادی
برین بیخ دلم از ابر رحمت — فرو باریدهٔ باران حکمت

---

(١) L و I : چو دریایی که باشد آب او نوش     چو عالی آسمانی پر ز زاوش.
(٢) L : مر اینرا روشنائی نامه نامست     خردرا روشنائی زین بکامست .
(٣) L و نسخه خطی پاریس : بسال سصد و چل و سه بر سر ، G : بسال چار صد و بیست بر سر . I : بسال سیصد و بیست و سه بر سر . مضمون همهٔ این نسخ غلط و هیچکدام مقارن حقیقت نیست در این باب یعنی سال تحریر روشنائی نامه شرحی در مقدّمه ذکر شده بدانجا رجوع شود .
(٤) L : مه (غ) .
(٥) L : از (غ) .
(٦) I : پاک و طاهر .
(٧) I : و گر آورد هم حاصل نیاورد .
(٨) L و I : بجز من روی اورا کس ندیده     نه دست هیچکس بروی رسیده .
(٩) L و I : ننمود .
(١٠) I : فقرم . و بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده :
اگر دعوی کنم حقا که جائیست     حقیقت ناصر خسرو خدائیست .

چنین حکمت کجا (۱) اندازه دارد | که جان عاقلانرا (۲) تازه دارد
سپاس و شکرت ای دارای ذوالمن | که فکری (۳) تازه پیدا کردی از من
بصد پایه مرا رتبت فزودی | ره تحقیق و تجریدم (٤) نمودی
اگر (٥) سهوی بود دروی عفو کن | دریده پردهٔ کارم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای | روانم (٦) را بمعنی ها بیارای
بجود و فضل تو امید دارم | کزین معنی کنی امید وارم (۷)
اگر برهانی از طبع (۸) حواسم | بود بر سر نمونه (۹) صد سپاسم
نگهدار ای توگویای انا الحق (۱۰) | زبان گفته را از حق بناحق
سخن درخاطر من راست بنگار | خطا را بر زبان بنده مگذار (۱۱)
زسرّ عقل (۱۲) واقف شد روانم (۱۳) | بدانستم که من چیزی ندانم
بدین (۱٤) نادانی و عجزم ببخشای | مرا از فضل راه راست بنمای (۱٥)

---

(۱) L : چنین . (۲) L : عاشقانرا (۳) L : فکر . (٤) L و I : تجرید و تحقیقم . (٥) L : وگر ، و مصرعهارا مقدّم مؤخر داردکه هم آن مناسبتر بنظر میآید . (٦) L : درونم . (۷) L : ازین معنی کز او امید وارم بجود و فضل تو امید دارم . (۸) L افزوده : و . (۹) L و G درست خوانده نمیشود ، ظ : سرنمود . I : برده نمودن (؟) . (۱۰) L «انا» را ندارد و مصراع ثانی را اینطور ضبط کرده : زبان نکته گویم را زناحق . I : زبان گفته مرحق را زناحق . (۱۱) L : سخن بر خاطر من نیک بنگار خطائی بر زبان بنده مگذار . (۱۲) L : ز سرّ حق چو . (۱۳) I : زبانم . (۱٤) L و I : براین . (۱٥) I بعد ازین بیت بیت ذیل را افزوده و ختم میکند : زدست نفس و غوغای شیاطین اغثنی یا غیاث المستغیثین .

# سعادت نامهٔ

ناصر خسرو علوی

# سعادت نامهٔ امیر سید ناصر

## باب اوّل در تسلیم

دلا همواره تسلیم رضا باش — بهر حالی(۱) که باشی باخدا باش
خدارادان خدارا خوان بهرکار — مدان تو یاورانرا به ازو یار
چوحق بخشد کلاه سر بلندی — تودل بردیگری بهرچه بندی
خدارا باش اگر مرد خدائی — مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت ودوزخ(۲) رهاکن — پرستش خاص از بهر خداکن
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست — هم آخر بهر کاری آفریدست
زتو جز بندگی کردن نباید(۳) — ازو خود جز خدا وندی نیاید
برین در هیچ اگر آهی نباشد — وزین به هیچ درگاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن — همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددکارت خدایست — دلیل راه دینت مصطفایست

## باب دوّم

## درنیکی

دلا پندم نیوش ودل درو بند — زتو توبه زپیران کهن پند
ازیرا گربخود خواری نخواهی — مکن کاری که باز آرد تباهی
مکن کاری که ازنیک وندامت — سیه روئی کشی اندر قیامت
چو درنیکی رضای کردگارست — به ازنیکی نگه کن تاچه کارست
درون درد مندان شادمی دار — زروزمیدارگذشتن(۴) یادمیدار
مکن ازحال مسکینان فراموش — چوداری مایه ای درعلم دین کوش

---

(۱) خ : جائی . (۲) مج : حدیث دوزخ وجنت . (۳) مج : نیاید .
(۴) لابد غلط است و شاید : زروز در گذشتن (؟) .

چواز صحبت کند بر نفس تأثیر — بصحبت دوستان معتبر گیر
دلت را راست کن گرراست کاری — که هست از راستکاری رستکاری
ز آموزنده پند نیک بر گیر — زنیگی گر بدت افتد مرا گیر

## باب سیم

## در کم آزاری

فزون خواهی بقادلها میازار (۱) — که دائم دیرزی باشد کم آزار
بیان(۲) حق تعالی باش خوشنود — که خشنودی رضا حاصل کندزود
مبر بر کس حسد گر مالدارست — که تو دررنجی واو شاد کارست
همیشه نیک خواه مردمان باش — به نیکی کوش وآنگه در امان باش
چوبد خواهی بکس ازغم بکاهی — نه بینی هیچ بدگر نیکخواهی
دلت را با مروّت متّفق کن — وگر خیری کنی با مستحق کن
مدد ده تاکه حق یار تو باشد — همه عالم مددگار تو باشد
مروّت نیست ار افتاده گانی — بره بینی وخود مرکب برانی
زنیکان باش اندر نیکوئی کوش — مکن نیکی کس ازدل فراموش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد — بدانرا خلق عالم مرگ خواهد

## باب چهارم

## در برد باری

بکس مپسند آنچت ناپسندست — که واجب کشتن مار از گزندست
مشو کسرا بکین خانه بر انداز — که هر کس بدکند یابد بدی باز
مکن شیرین بدل مال یتیمان — که از مالت بکاهد هم ز ایمان
تو باخلق خدا خوش باش وخوش گو — که خون از پرورش شد مشک خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی — تواضع بیشه گیر وتازه روئی

---

(۱) خ : نگه‌دار . ولی متن اقرب بصواب است (۲) ظ : بیاد (؟)

گره باهر کسی مفکن بر ابرو
چه بد تر باشد ازطبع ترش رو
مپندار ازلب خندان زیانست
که‌خندان روی از اهل‌جنانست
فرو خور خشم اندر گاه گرمی
زمؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چودانا در گه تنگ
گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غرّه بزور بازوی خویش
که باشد زور بازوها ازین بیش

## باب پنجم

## در بیان جاهل وناجنس

ببراز جاهل ارچه خویش باشد
که‌رنج وی‌زراحت بیش‌باشد(۱)
زنادان و ز ناجنس و ز ناکس
بشب بگریز و منگر هیچ بر پس
مکن دل خوش بسود بیکرانش
که صد سودش نیرزد یک زیانش
حذر از مالدار پر تکبّر
که مبرز گنده تر گردد چوشد پر
مکن کاری که نی کار تو باشد
گران بر هر دل‌آزار تو باشد(۲)
تبرّا کن زهر بد فعل وبدنام
که‌بدنامت کندچون خودسرانجام
مکن صاحب سر از نمّام وغمّاز
بکش دامن زدزد خانه پر داز
مباش ایمن زدست وچشم طرّار
همه کس دزد دان کالا نگه دار
مکن همراهی کس ناز موده
تفاوت دان زدیده تاشنیده
منافق را مدان یار موافق
منافق را منافق دان منافق

## باب ششم

## در گفت و شنود و پند شنودن

سخن دانسته گو چیزی که گوئی
خودآن‌آهسته گو چیزی که گوئی(۳)
بمیدان فصاحت چون در آئی
مران بس گرم تا در سر نیائی
مکن چیزی بر اهل روزگارت
که پرسد ازتو روزی کردگارت

---

(۱) خ و مج : که رنج او زراحت خوش باشد. (۲) خ : در هر دل انگار تو باشد. (۳) خ : خود آن دانسته بهتر ارنگوئی.

سخن بشنو زلفظ هر هنر جوی — ازآنسانی که خوش آیدچنان گوی
مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید — بگوه آواز خوش ده تا خوش آید
مشو با خسروان گستاخ بازی — زبان هش دار تا سر در نبازی
سخن ناگفته باشد کی چو گفته — چو شد گفته کجا ماند نهفته
بهر گفتار منما پیش دستی — مگو ناگفتنیها رو که رستی
همیشه مشورت با دوستان کن — زدشمن راز دل دائم نهان کن

## باب هفتم

## در دوستی و دشمنی و وفا

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز — میفکن دوستی با او زآغاز
فکندن دوستی با کس سلیم است — وفا بردن بسر کاری عظیم است
مرنجان کس مخواهش عذر از آن پس — که بدکاری بود رنجاندن کس
مکن قصد جفا گر با وفائی — زسگ طبعی بود گرگ آشنائی
چو رنجانیدن کس هست آسان — بدست آوردنش نبود بدانسان
در گنج معیشت سازگاریست — کلید باب جنت بردباریست
زتوفیق و کلید بی ریائی — همه درهای دولت برگشائی
چو نتوانی علاج درد کس کرد — میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش کم زن — چو مرهم می نسازی نیش کم زن
زمردم زاده‌ای با مردمی باش — چه باشد دیو بودن آدمی باش

## باب هشتم

## در طمع و خواری

طمع در هر چه بستی پای بستی — چو دست از جمله شستی رو که رستی
طمع بسیار کردن خواری آرد — نتیجه خواریش غمخواری آرد

مدار از کس طمع هردم بچیزی — شود خوار از توقع هر عزیزی
طمع آرد بروی مرد زردی — طمع را سر ببر گر مرد مردی
هر آن سختی که با تو روی بنمود — گر آسان گیریش آسان شود زود(۱)
بهر بادی مجنب از جای چون بید — بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه درین راه — زآز و آزرو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشکهٔ خویش — چو کردی از بروت سفله مندیش
خنک باری بود بار قناعت — کجا باشد چو بازار قناعت
طمع داری سگ هر تیره کیشی — چو ببریدی طمع سلطان خویشی

## باب نهم

## در احسان

پی نفع اختلاط سفله مگزین — که دنیائی نیفزاید رود دین
ببخشش کوش چون دشتت دهد پر — مکن بر کس بسیم وزر تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت — که ندهد بهر تو میراث خوارت
بیزدان ده چو در بخشش شتابی — بیزدان هر چه بدهی باز یابی
بر آور حاجت درویش دلریش — بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادترا دلیلست — زهر کس این صفت ناید بخیلست
سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار — بخیل اندر سقر گردد گرفتار
سزد در خانه گر نانی نداری(۲) — که در بسته بمهمانی نداری
چه بد تر در کرم تأخیر کردن — چه بهتر گرسنه را سیر کردن
مخور غم بهر رزق و روزی او — که با هر کس روان شد روزی او
بتابستان مدد ده کوزه‌ای آب — زمستان آتشی و موضع خواب

---

(۱) خ: بهر سختی که با توروی بنمود — اگر آسان کنی آسان شود زود.
(۲) مج: بداری.

## باب دهم

## در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن

بهین کاری که اندر زندگانیست — نکوخواهی بکس راحت رسانیست
توگر توفیق داری هم بر آن باش — نکوخواه و بکس راحت رسان باش
بلطف مرحمت دلها نگه دار — کس از دست وزبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز میباش — بهر دلسوخته دلسوزمی باش
علاج در دمندان کن بهر درد — که هر کس کو جراحت کرد بد کرد
چومرهم خسته را راحت رسان باش — بسختی چارهٔ بیچارگان باش
بپوی اندر جوانی راه یزدان — جوان بهتر خدا ترس و خدادان
بپیری خدمت مادر پدر کن — جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان از دل سیر — که گر یابی زمان گردی تو هم پیر
که پروردست مادر در کنارت — پدر بد سالها تیمار دارت

## باب یازدهم

## در اختلاط با مردم دانا

سعادت اختلاط زیرکانست — زنادان گر رسد سودی زیانست
ز دانائی دمی ارزد جهانی — نیرزد صد سر نادان بنانی(۱)
ز دانا بد روئی دانش پذیرد — چو شمعی کان زشمعی نور گیرد
مبر از صحبت دانا که دانش — کند تأثیر بر تو از زبانش
بلطف از خویش بهتر جو حریفت — که همچون خویش گرداند ظریفت
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار — که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد — بود روزی که هم استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست — ز جاهل کشتن حیوان و بالست
در آن کن جهد تا دانش پذیری — که نادان خیزی ارنادان بمیری
بنی آدم اگر ره‌دان نبودی — اموزش برهمه حیوان نبودی

(۱) خ: ز دانایان تنی ارزد جهانی — نیرزد صدتن نادان بنانی.

## باب دوازدهم

## در بریدن از نادان

از یشانند (۱) کنّاس و گلابی
ولی زین بوی وزان یك گند یابی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان
که روی از صحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد
حضورش جز که درد سر نیارد
زیان پیدا کند گر سود خواهد
بدارد بر شر ار بهبود خواهد
کسی چون عمر با نادان بسر برد
بدو نادان بماند مرد چون مرد
چو از تو میگذارد دور ساقی
غنیمت دان دو روزه عمر باقی
بسی سرها فرو رفتست ازین دور
درین قلزم نشان ندهند ازین غور
ترا اسباب عطّاری فراوان
تو کنّاسی کنی کس را چه تاوان
کنون در یاب چون توفیق داری
که نتوانی گذشته باز آری

## باب سیزدهم

## در شروع و اجتناب از کارها

دو روزه عمر در دنیای فانی
نکو کن خوی و خلق و زندگانی
بهر کاری سر رشته نگه دار
عنان یکبارگی از دست مگذار
بهر جائی که خواهی در شدن‌را
نگه کن راه بیرون آمدن‌را
بهر کاری که خواهی کرد مدخل
نگه کن اخر کارش باوّل
مباش ایمن زهر راهی و چاهی
که دشمن بر کند کوهی بکاهی
مخسب ارچه بخوابت میل باشد
بهر جا رهگذار سیل باشد
شناور باش از هر آب مگذر
که اندر آب پر میرد شناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار
زنانرا تاتوانی مرده انگار
زنان چون ناقصان عقل و دین اند
چرا مردان ره ایشان گزینند
به پیران زبون کن دستگیری
که در پیری بدانی قدر پیری

(۱) از انسانند (؟)

## باب چهاردهم

### در دانستن جای میان انجمن

بدان خودرا میان انجمن جای
مکش پیش از گلیم خویشتن پای
مشو برترنشین از پایهٔ خویش
طلب کن جنس خودهمسایهٔ خویش
بجای خود نشین کان به که خوانند
ببالا ز آنکه بازیرت نشانند
بسابیدق که چون خوردی پذیرد
بآخر منصب فرزین بگیرد
نگه دار از پراکنده زبانرا
میفکن در هلاکت جسم و جانرا
زهزل ولاغ تو آزار خیزد
مزاج سرد آب رو بریزد
چو شه دارد ترا همسایهٔ خویش
طلب کن جنس خود همپایهٔ خویش
بود درخشم شه آتش فروزی
مرو پس پیش آتش تانسوزی
عجب کاریست کار پادشاهی
درو هم قهر و هم لطف الهی
گهی نوش است برکف گاه زهرش
گهی لطفست همره گاه قهرش

## باب پانزدهم

### در شکر درویشان در فقر

ره فقرست راهی با سلامت
بری از شر و ایمن از ملامت
خلاف سر بزرگی کن بخوردی
درین ره پا نهادی دست بردی
چو مردان باش اگر مرد خدائی
رها کن رزق و سالوس و ریائی
نر با نام و با ناموس باشی
نباشی مرد ره سالوس باشی
ز خود بینی حذر کن گربدینی
خدا بینی اگر خود را نبینی
بنیکی نیست کن دعویٔ هستی
بدان از خود پرستی حق پرستی
فناشد تا بهشتی گشت ادریس
زخود بینی بلعنت گشت ابلیس
بود کبر و منی با اهل طاعات
زمستان گریه بینی و مراعات

## باب شانزدهم

### در بیان سالکان محقق

چه دانی چیست در کنج خرابات
ز سوز و درد رندان در مناجات

دلیلانی که بینایان راهند
سریر مسکنت را پادشاهند

نهاده نام خود هر یک گدائی
دو عالمرا زده یک پشت پائی

بریشان گردو عالم عرضه دارند
نظر از جانب حق بر ندارند

تو خود بار هروان خویشی نداری
سر و سودای درویشی نداری

جهان خالی ز مردان خدا نیست
نه کسرا نبود آنچه مر ترا نیست

دغل بسیار مردان در میانند
ز بس اغیار از یاران نهانند

## باب هفدهم

### در دعوی داران مقلّد

چو گنجند آن عزیزان در خرابی
طلب کن گنج پنهان تا بیابی

ترا ای مدّعی معنی بباید
که دعوی دار بی معنی نشاید

نشان داری که گل از خار خیزد
بکن کاری که کار از کار خیزد

بدان ره را و آنگه رهبری کن
ندیده راه ترک داوری کن

کس از مقصود مقصد کی شود شاد
که از اعمی بعمیا جوید ارشاد

اگر خود طالبی مردی طلب کن
بدرد خویش همدردی طلب کن

مزن بر دست و پای دزد دین بوس
که در بار تو بندد زرق و سالوس

بجو مردی اگر بینائیت هست
مده بر دست هر تردامنی دست

درین بازارگاه پر زطرّار
همه کس دزد دان کالانگه دار

زبس نفس دغل هریک یزیدی
بحیلت کرده خودرا بایزیدی

همه گوئی شریکان خدایند
وگر پرسی ندانند از کجایند

## باب هژدهم

## در یار موافق و وفانمودن

دلا یاری طلب گر میتوانی
چنان یاری که بروی جان فشانی

کدامین دوست کواز دوست نازد
چو کار افتد بجان جانرا نبازد

خنک آنکش بود یار خردمند
که بتواند گشاد ازپای دل بند

ندیدم من چنین یک دوست باری
که از دل بر تواند داشت باری

تراگر یافت شد مارا خبر کن
وگرنه این حکایت مختصر کن

چویابی دوستی سختش نگه دار
بسستی دامنش از دست مگذار

چوکسرا یار یکدل یار گردد
بهر آزار کی بیزار گردد

بباید قرن دیگر زند گانی
که تا هم سرد وگرمش بازدانی

نه بر هرزست کار یار و یاری
که صدق و اعتقاد آمد بیاری

بیاری در فراوان کار باشد
نه هرکس یار خوانی یار باشد

## باب نوزدهم

## در فرق دوست و دشمن

بباید فرق کردن دشمن ازدوست
که دانستن زدشمن دوست نیکوست

همه کس رازداری ر انشاید
درست از آب هر کوزه نیاید

کجا دشمن سرشت دوست باشد
که مغز دوستی بی پوست (۱) باشد

سگی کش باتو پیوندست جانی
به ازیاری که دارد سرگرانی

نباشد عیش بی هم دوستانرا
چنان چون ذوق بی گل بوستانرا

کسی کش آزمودی مازمایش
که بس باشد یکی بار آز مایش

همانست اوگرش صدآز مائی
که ناید هرگز ازوی آشنائی

خوش آید طبع مار آشوفتن را
نشاید مارجز سر کوفتن را

---

(۱) م : دوست . (غ)

وگرچه دوست بینی راز ازو پوش
که(۱) دارد به زتو راز ترا گوش
چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست
بعمد از مغز اسرارت کشد پوست

## باب بیستم

## در قرض دادن وگرفتن

زنو کیسه مکن هرگز درم وام
که رسوائی وجنگ آرد سر انجام
مده زربی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت گر باز خواهی
بود یکرنجش از یادآوری زر(۲)
صد دیگر چو گوئی زر بیاور
مده زربی گرو کان نیست بهبود
بشرط آنگه بستانی ازو زود(۳)
مگر(٤) قرضی ستانی مرد باهوش
چوکارت کرده آید درادا کوش

## باب بیست ویکم

## در نفس بد و رباخواران

رباخواره زاهل نار باشد
کجا ازخلد بر خوردار باشد
بود باهر عزیز اهل ربا خوار
شرف دارد بسی سگ بر رباخوار
چه ایمان خواهی آنکسرا که خواهد
که تا نانی خورد جانش بکاهد
بدان تاخود بود در راحت وناز
کند درویشرا خانه بر انداز
بساممسک که نعمت جمع آورد
که مردو(۵) قحبه اش بادیگری خورد
بسا زد سود خود در پادشائی
پس ازوی کرده فرزندان گدائی
ربا خوررا سبک دولت سر آید
وگر خیری کند نادر خور آید
مخور نانش اگر خود نفع جانست
که گردآورده خون مفلسانست
زمین وچرخ با عارند ازوی
خدا وخلق بیزارند ازوی
کند صد سال اگر دوزخ نشینی
نه مالک بخشش آرد نی خزینی

---

(۱) که ، استفهامیه است . (۲) عبارت مشوّش است ولابد غلطی در آن هست . (۳) ف شاید «سود» است . (٤) مج : وگر. (۵) مخ : چومرد او .

## باب بیست دوّم

### در صنعتوران

به از صانع بگیتی مقبلی نیست
زکسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر بـ سامان خویشست
چوشب درخانه شدسلطان خویشست
خورد بیش وکم آن مایه که خواهد
بروز افزاید آنچ ازوی بماند
بری از سبلت هردون و هر خس
تن آسوده زبیم و منت کس
ببازو حاصل آرد قوت فرزند
خورد خوش باعیال خویش وپیوند
رسد صد برکت از کسب حلالش
بیفزاید خدا در کسب و مالش
چوشب شد خفت ایمن در شب تار
چوروز آید رود باز ازپی کار
بطاعت تاز مستقبل بماضی
خدا راضی‌از و هم خلق راضی
زکسب دست نبود هیچ عاری
به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون بس فرازست
سلاطین‌را بصنّاعان نیازست

## باب بیست وسیم

### در حق کشاورزان

به از صنّاع عالم دیهقانست
که وحش وطیررا راحت رسانست
زصانع رایگان نفعی نخیرد
زدهقان عاقبت چیزی بریزد
جهانرا خرّمی از دیهقانست
ازو که زرع گاهی بوستانست
ازین به با بنی آدم چه کاراست
کز آدم در جهان این یادگارست
براحت رازق هر مار وموروند(۱)
همان گر آدمی و گر ستورند
اگر دهقان چنان باشد که باید
سبک گوی از ملائک در رباید
اگر جویای قحط نان نباشد
کسی‌را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند
عرق ریزند و قوت خلق کارند

(۱) م : مورومارند (غ)

کلید رزق قسمت سخت در مشت
چراغ دل فروزی در ده انگشت
بدنیا عاقلانه تخم کشتند
بعقبی در گل باغ بهشتند

## باب بیست وچهارم

## در مناقب انبیا و اولیا و حکما

سه قوم اندر جهان اشرف برینند
زمردم آنچه خاصانند اینند
نخستین پایه برتر انبیا راست
و زین پایه فروتر اولیا راست
سیم پایه حکیمان جهانند
که اسپ دانش از گردون جهانند
دگر باشد عوام النّاس مردم
بزخم یکدگر چون مار و کژدم
بزرگ اند انبیای برگزیده
هر آنچه دیده در حقش رسیده
سوی حق الیقین ره انبیا راست
کمال معرفت مر مصطفا راست
ندارد ز انبیا کس پایهٔ او
شرف بر هر دوکون از سایهٔ او
بدان پایه رسیدن نیست کسرا
بعمدا کس چه پیماید هوس را
ولیکن اولیارا غیر از ینست
مر ایشانرا ورع عین الیقینست
رهی کانها بدیده پاک کردند
حکیمان آن بعلم ادراک کردند

## باب بیست و پنجم

## در بیان حیا و عقل و ایمان

حیا اصلست اندر ذات انسان
که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند با هم
زیکدیگر نپردازند یکدم
نمود ایزد بمعراج آشکارا
حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف الهی
کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
چو بشنید این خطاب از کردگار او
از آن سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که با عقلم گردوان (۱)
حیا گفتا نباشم دور از ایمان

---

(۱) کذا فی الاصل (؟؟)

چو خواجه باز گشت آمد ز درگاه  حیا و عقل و ایمانش بهمراه
کسی کو جست با عقل آشنائی  نجاتش در دهد در بی حیائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید  که ایمان بی حیا رخ کی نماید
حیا باید که دارد آدمی‌زاد  که لعنت بر وجود بی حیا باد

## باب بیست و ششم

## در تجرّد

چه بندی بر رباط پر خطر دل  مسافر تا بکی مانی بمنزل
پلست این دهر و تو بروی روانی  نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز  شب تجرید را شمعی بر افروز
مجرّد باش چون عیسی مریم  تبرّا کن چو ابراهیم ادهم
ز پیش از مرگ ازین بستان گذر کن  سرا و باغ و بستانی دگر کن
که گر با مال و گر با جاه و گنجی  بباید رفت ازین دیر سپنجی
ده و گیر تو جاویدان نماند  جهانرا حالها یکسان نماند
چو عیسی راه ما بر آسمانست  جهان یکسر چراگاه خرانست
همیدون بگذرد این عمر چون باد  تو خواهی دردمند و خواه دلشاد
سرای عاریت با کس نماند  همه کس دامن ازوی برفشاند

## باب بیست و هفتم

## در بیوفائی دنیا

بسا شاهان باحشمت که دیدم  بغیر آنکه در دفتر شنیدم
همه در خاک رفتند و غنودند  توگوئی در جهان هرگز نبودند
ز رفتنشان بخاک اندر بسی نیست  مگر گوئی بخاک اندر کسی نیست
نه سلطان سپه‌را باز یابی  نه از میر و ملک آواز یابی

جهان چون تختهٔ پرسرخ وزرداست  که هرگز اووفا باکس نکردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت  همورا مرگ ناگه نای بگرفت
پس این چندین غرور ومال برچیست  زمنعم وقت مردن زارتر کیست
کجا اسکندر وجمشید وفغفور  کجا شاهان دعوی دار مغرور
همه زین خاکدان اندر گذشتند  بدند ازخاک باز آن خاک گشتند
بریدند از سرای فانی امید  نماند جز خدا باقی وجاوید

## باب بیست وهشتم

## در مذمت ملوک وامرا

چه ناخوبست دیدار بزرگان  شدن چون یوسف اندرچنگ گرگان
همه خود بدتر ازفرعون مغرور  چو نمرود از پریک پشه رنجور
ملک چون خواست حاضرگشت بردر  گروهی دیو بیند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته  یکی چون عقرب دم بر شکسته
چو ندهدداد کس گرداد خواهند  دل خلقان زبیم وغم بکاهند
وگر بارش دهند ورفت درپیش  چه بیند چند غافل مشت دربیش (۱)
که گراصحاب کهف آید بریشان  نماید کمتر ازسگ در نظرشان
سلامش را جواب ازناز ندهند  وگر گوید جوابش باز ندهند
بقول موسوی راضی نباشند  زگوساله خدائی بر تراشند
بیاویزند عیسی را بخواری  سم خررا خرند از خاکساری

## باب بیست ونهم

## در قناعت

مدان گنجی به ازگنج قناعت  غنی مالست مرد این صناعت (۱)
همین گویم من این را چارهٔ نیست  که چون من درجهان بیچارهٔ نیست

---

(۱) معنی درست مفهوم نمیشود ظاهر این مصراع مغلوط است .

چه بودی گر گزیرستی چو مخلوق — سر خلوت نشین بودی بعیوق
مرا کمتر خورش بودی وپوشش — بمدح کس نبودی جهدو کوشش
شبی کنجم بدی وموضع خواب — سر کوی صفا وچشمهٔ آب
امیدم هست همراهی مردان — ازین امید نومیدم مگردان
درونم را بنور خود صفاده — دلم را بیعتی با مصطفی ده(۱)

## باب سی‌ام

## در ختم کتاب

بگفتم بیت سیصد ازدل پاک — همه دوشیزگان طبع و ادراک
طبیعت داده آرایش تمامش — خرد کرده سعادت نامه نامش
تمامستت اگر بارای وهوشی — چودُر در گوش گیری وبکوشی
کسی کزغفلتش پنبه است درگوش — چو برخواند کند ازدل فراموش
زمس دُرّ سخن را بار بستن — زنیک اختر سخن راکار بستن
در این گنج را بر تو گشادم — کلید گنج در دست تو دادم
چشانیدم مذاقت را ز هر آب — که تا خضرآب بشناسی زشورآب
بچشم جان ببین روی معانی — نه از معنی بصورت باز مانی
سعادت یار خواهی در همه کار — سخنهای شریف ازدست مگذار(۲)
برین پند آنکه ازجهلش فرج نیست — مکن عیبش که براعمی حرج نیست
بکن در گوش کین دُر ثمینست — حدیث ناصر بن خسرو اینست

(۱) این دو بیت آخری مناجاتند و با ما قبل خود و موضوع باب بیست و نهم نمیسازند ، بنظر میآید چندین بیت که ابتدای مناجات بایستی باشند با یک عنوانی مثلاً « در مناجات » ـ از اینجا سقط شده واین احتمال را عدد ابیات نیز قوّت میدهد چه در بیت اوّل باب خاتمه میگوید : « بگفتم بیت سیصد » و حال آنکه تمامی ابیات سعادتنامه دویست و هشتاد و هفت میباشد .

(۲) مخ : سعادت باز خواهی در همه کار — حدیث ناصر خسرو نگه دار .

در چاپخانهٔ «کاویانی» در برلین
سنهٔ ۱۳۴۰ بچاپ رسید
Druck: Buchdruckerei «Kaviani» G. m. b. H., Berlin.

از سلسلهٔ انتشارات کاویانی

# کتاب
# زاد المسافرین

حکیم ناصر خسرو

برلین
در چاپخانهٔ شرکت «کاویانی»
بچاپ رسید

از سلسلهٔ انتشارات کاویانی

کتاب

# زاد المسافرین

حکیم ناصر خسرو



برلین
در چاپخانهٔ شرکت «کاویانی»
بچاپ رسید

به پیشگاه یگانه استاد اجل پروفسور ادوارد برون

ای درفشی در همه مرزی بدانش گستری
وی ستوده در همه شهری بوالا گوهری
زنده کردی خاور و تابنده کردی باختر
ای تو اندر باختر رخشنده هور خاوری

استاد مکرما ! درین مدّت دو سال که در دار الفنون کیمبرج مشغول تتبّع ادبیّات بعضی زبانهای مشرقی بودم بعلاوهٔ حقوق استادی الطاف سرکار را در بارهٔ خود و دیگر همکنان باندازه‌ای دیدم که زبان شکر گذاری از عهدهٔ آن نتواند بر آید، پس با اذعان تقصیر صفحهٔ اوّل این نامه را که نخستین قدمی است که در راه ادبیّات فارسی برمیدارم بنام نامی آنحضرت مزین داشته و بیادگار این روزگاران تقدیم حضور میدارم ، امید است که مورد قبول افتد.

ارداتمند
محمد بذل الرّحمن

## مقدّمهٔ مصحح

تقریبا بیست سال پیش سرکار پروفسر ادوارد برون که خدماتشان در راه ادبیّات فارسی و اطلاعاتشان از دقایق و رموز آن لازم بشرحی تازه نمیباشد این کتاب شریف را که از بهترین تألیفات حکیم ناصر خسرو بوده و شیوهٔ فارسیش از بهترین و شیرین ترین شیوها و مطالب فلسفیش از عالین ترین و واضح ترین مطالبی است که در سایر کتب حکمت یافت میشود در مدّ نظر گرفته بودند تا اگر موقعی مناسب پیدا شود آنرا استنساخ و طبع و نشر نمایند. در چندی پیش که آقای میرزا حسین کاظم زاده در پاریس اقامت داشتند سرکار پروفسر از ایشان خواهش کردند که نسخهٔ خطّی زاد المسافرین را که در کتابخانهٔ ملّی پاریس موجود است استنساخ فرمایند که بجهت طبع حاضر باشد ولی متأسفانه پس از استنساخ بواسطهٔ انقلابات امور عالم عمل طبع این کتاب بکلّی بتعویق افتاد.

پس از اینکه نگارندهٔ این سطور از طرف حکومت هند در سال ۱۹۲۱ مأموراً بکمبرج آمد که در باب جاحظ و مؤلفات او تدقیقاتی نماید سرکار اجلّ استادی پروفسر برون ذکری ازین کتاب فرموده و نسخهٔ مستنسخهٔ آنرا به بنده دادند که مطالعه نماید و آن نسخه تا این روزها که کار اصلی خودرا بانجام رسانیدم در پیش بنده بود.

خلاصه چون قدری در مطالب این کتاب از روی دقت غور کردم افسوس خوردم که چه قدر از کتب مهمّهٔ فارسی که حکم جواهرات نفیسه را

دارد در زوایای نسیان پنهان و از زیور طبع عاری و کسی از آن آگاه نیست
و پس از اینکه بنده نیز اهمیّت موضوع این کتاب شریف و سهولت و وضوح
مباحث عالیهٔ فلسفیهٔ آنرا بخدمت سرکار پروفسر عرض کردم اشارتی فرمودند که
عمل طبع و نشر آنرا بعهده بگیرم تا اینکه دوستداران علم و خصوصاً فارسی زبانان
از آن بهره مند گردند. باری این تشویق از یک طرف و مطالب مهمّهٔ این
کتاب و حقایق فلسفی آن از طرف دیگر باندازهٔ در بنده اثر کرد که میتوانم
بگویم تا یکدرجه کار اصلی خود را کنار گذاشته و بقدریکه وقت مساعدت
داشت مشغول بحث و استقرای در این کتاب و سایر کتب فلسفه گردیده و
با وجود کثرت مشاغل هیچ وقت این کتاب شریف را از مدّ نظر دور
نداشتم. امّا چون کارهای دنیا تا اندازهٔ درهم و مسئلهٔ طبع و نشر کتب
بغایت مشکل و مستلزم مخارج زیاد بود گمان نمیکردم که بزودی بشود که
عمل طبع صورت انجام پذیرد ولی از آنجا که ،،اذا اراد الله شیئاً هیّأ اسبابه"
شنیده شد مطبعهٔ کاویانی که با همّت وطن پرستان غیور ایرانی بتازگی در
برلن تأسیس یافته است خیال طبع یکدوره مؤلفات حکیم ناصرخسرو را دارد.
پس نگارنده عمل طبع این کتاب را که از اهم مؤلفات آنحکیم عظیم الشأن است
پیشنهاد کرده و خوشبختانه هم پروفسر برون وعدهٔ مساعدت داده و مطبعهٔ
مذکوره نیز قبول طبع این کتاب را فرمودند. این مسئله در واقع روحی تازه در
قالب من دمیده و موجب مزید اهتمامات بیش از پیش گردید و یقین دارم که هر
ایرانی دانشمندی مساعدت سرکار پروفسر برون و اعضاء محترم مطبعهٔ کاویانی
را مانند نگارنده در این مورد سزاوار شکران میداند.

اسم و شهرت حکیم ناصرخسرو در پیش فضلا و ادبای فرنگ و ایران
بیشتر از آنستکه ما در اینجا در آن باب شرحی تازه نویسیم چه خود جناب پروفسر
برون در کتاب تاریخ ادبیات ایران و مأسوف علیه ریو در فهرست نسخهای

فارسی بریتیش میوزیم و پروفسر اته در کتاب موسوم باساس فقه اللغهٔ ایرانی در تاریخ حیات این حکیم عظیم الشأن تدقیقات فاضلانه کرده و بانگلیسی و المانی و فرانسه فصول کافیه نوشته و بفارسی هم ادیب فاضل آقای میرزا محمود غنی زاده در مقدّمهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو نتیجهٔ تحقیقات و تتبّعات خود را ببهترین اسلوبی در این موضوع مرقوم داشته اند و لهذا دیدم که اگر مجدداً در این باب چیزی نوشته شود تکراری مالا یلزم خواهد بود. و نیز چون متن و خلاصهٔ ابواب و مطالب فلسفی این کتاب شریف حاضر بوده و بایستی هرچه زودتر بموقع استفاده گذاشته شود و از آنراهیکه در تأخیر آفات ملحوظ است لهذا از تدقیق و بحث در موضوع مطالب فلسفی این کتاب نیز فعلاً صرف نظر شد تا بموقع خود اگر وقتی بدست آید در کتب فلسفهٔ الهیه غور و تدقیقات لازمه را کرده و خلاصهٔ آنرا در کتابی جداگانه طبع و نشر نمائیم تا اینکه جهانیان از حقیقت فلسفی آراء این حکیم دانشمند که بیاناتش سجلّ فخر و مباهات بجهت شرق و ایران است مطّلع شوند.

چنانکه خود حکیم ناصرخسرو میفرماید این کتاب شریف را در سنهٔ ۴۵۳ هجری تصنیف کرده است (۱) و در نسخهٔ خطّی کمبرج (صفحه ۳ دیباچه) اسم خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله نوشته شده و چنین معلوم میشود که این کتاب را بنام او نوشته است.

ولی اینکه او از طایفهٔ شیعهٔ اسماعیلیّه و مبلّغین آنها بوده یانه یکی از مشکلاتی است که حلّش چندان آسان نیست (۲) و اگر فی الحقیقه از آن طایفه بوده و این فلسفهٔ ناصر خسرو عین معتقدات آنها است در این روزها نشانی آزان باقی نیست.

بهر صورت آنچه از مندرجات این کتاب شریف مستفاد میشود

---

(۱) صفحهٔ ۲۸۰. (۲) شکی نیست در اینکه ناصرخسرو از اسماعیلیّه بوده است و متابعت و فدویت او مر خلفای فاطمی مصر را دلیل شافی براین مدّعاست. طابع

ناصرخسرو حکیمی است الهی و در مبحث الهیات و تفسیر آیات قرآن نظریاتش خیلی باریک و بی اندازه شایان دقت است چنانچه از بحث و استقرای کتب متعدّده معلوم میشود مهد حکمت الهی همیشه ایران بوده است و اگرچه در طبیعیّات و اقامهٔ ادلهٔ منطقیّه حکمای ایران طریقه فلاسفهٔ یونان را پیش گرفته اند ولی در الهیّات مخالف با عقیدهٔ ایشان بوده اند و این است که مصنّف هم گرچه ذکری از سقراط و افلاطون و ارسطا طالیس کرده ولی اظهار موافقتی با آنها نمیکند. (۱).

همچنین محمد زکریای رازی که از فلاسفهٔ مشهور ایران است در نظر مصنّف بالحاد و سخافت رأی ودنائت طبع شناخته شده چنانچه فرماید:

«.... محمد زکریا که چندان سخن ملحدانه گفته است». (۲) «....با نتیجه اش دروغزن و حرامزده آمد» (۳) «....پس چنین سخن گفتن فلسفه نباشد بلکه عرضه کردن جهل و سفاهت باشد» (٤).

گویا سبب تشدّد ناصر خسرو این است که اقوال محمد زکریا مطابق با اقوال و عقاید حرانیین است که قائل به پنج قدیم هستند باین معنی که چهار چیز دیگررا در قدم شریک حضرت باری میدانسته اند (۵) و خود مصنّف این مسئله را در آخر صفحهٔ ۹۸ شرح میدهد و معلوم است که این عقیده مخالف مذهب خداپرستی حکیم ناصر خسرو است.

و نیز میفرماید که محمد زکریا اقوال خود را از ایرانشهری مصنّف کتاب جلیل و کتاب اثیر وغیرهما گرفته (٦) وبا اقوال سخیفهٔ خود مخلوط کرده است

---

(۱) صفحهٔ ۳۱۸ و ۴۲۳. (۲) صفحهٔ ۱۱۳. (۳) صحفهٔ ۹۸ و ۲۳۶.

(٤) صفحهٔ ۲۴۰. (۵) رجوع کنید بشواهد الربوبیه صفحهٔ ۹۹ و نیز رجوع کنید به.
Die Ssabier und Der Ssabismus . Dr. D. Chwolsohn
ودر شواهد الربوبیه حرانیین را حرنانیین نوشته اشتباه است واین اشتباه در اکثر کتب یافت میشود.

(٦) صفحه ۷۳ و ۹۸.

ولی چنانچه شرح میدهد ایرانشهری آراء فلسفیش مورد قبول و مقام ادبیش منظور نظر مصنّف بوده است.(۱)

مجملاً چنانکه گفتیم حکیم ناصر خسرو را نظریات دقیقی در مباحث الهیّات است که حقیقتاً بدان اخلاص قلبی و اعتقاد داشته و در برخی موارد که استشهاد بآیات قرآنیه کرده است میخواسته است بنماید که چگونه ممکن است آیات قرآنیه را بطریقی موافق باعقل تفسیر و تعبیر کرد و این مسلك در تمام کتب فلسفه بعینه موجوداست.

مؤلفات ناصر خسرو که فعلاً دردست است کتاب سفرنامه و دو مثنوی روشنائی نامه و سعادتنامه و این کتاب شریف زاد المسافرین است که در مطبعهٔ کاویانی طبع شده و دیگر دیوان اواست که قسمی از آن در تبریز وطهران طبع و نسخهٔ خطّی مکمّل‌تر در دیوان هند درلندن محفوظ میباشد و دیگر کتاب وجه دین است که نسخهٔ اصلی آن در پطروگراد محفوظ و سرکار پروفسر برون چنانچه شیوهٔ مرضیهٔ ایشان است وعده مساعدت کرده و امید است که آنهم بزودی درمطبعهٔ کاویانی طبع شود ودیگر کتابیکه از تألیفات او بوده و در این کتاب ذکری از او کرده است کتاب بستان العقول است(۲) که تا اندازهٔ امکان که تفحّص کردیم اثری از آن پیدانشد و معلوم میشود که از میان رفته است(۳).

اما کتاب زاد المسافرین دو نسخه از آن موجود است یکی نسخه ایست که

---

(۱) چون شخصیّت حکیم ایرانشهری و مؤلفات او از نقطهٔ نظر فلسفی دارای اهمیّت فوق العاده بود نگارنده تا اندازهٔ امکان و مساعدت وقت دو این باب بحث نمود ولی متأسفانه تاکنون چیزی بدست نیامد و امید واریم که اگر در آینده چیزی کشف شد نتیجه را مفصّلا بنگاریم.

(۲) صفحهٔ ۳۳۹.

(۳) برای سایر مؤلفات و غیرها رجوع کنید بمقدمهٔ سفرنامهٔ چاپ «کاویانی» نگارش م. غنی زاده.

در کتابخانهٔ ملّی پاریس محفوظ و اصلاً از متعلّقات مرحوم شفر بوده و دیگر نسخه ایست که در کتابخانهٔ کنگر کالج کمبرج محفوظ میباشد و بنده سوادی که بخط آقای کاظم زاده بود با نسخهٔ کمبرج باکمال دقت مقابله کردم و چون وقت رفتن پاریس نبود سواد مذکوررا در طبع بمنزلهٔ اصل گرفت.

در نسخهٔ کمبرج بعضی حواشی بخط ناسخ و غیره موجود بودکه در آخر این کتاب طبع میشود اگرچه برخی از آنها تا اندازهٔ بدنیست ولی بیشتر بی فایده و غالباً مطالب فلسفیش سخیف و دلیل بر این است که شارح را از فهم مطالب عالیهٔ عقلیّه بهرهٔ نبوده است.

فرهنگ مختصریکه بجهت کلمات و اصطلاحات قدیمه در آخر این فصل ترتیب داده شده چنانچه شاید و باید نیست زیرا که کتاب لغتی که سند معتبر باشد در دست نبود و فحص در این موضوع مستلزم وقتی کافی بود ولی از طرف دیگر اگر برای هر کتاب تازهٔ که در فارسی چاپ میشود چنین فرهنگی نوشته شود روزی آید که بشود فرهنگ درستی بجهت زبان فارسی ترتیب داد.

باری در اینجا لازم است که اظهار تشکرات خود را از کسانیکه در طبع و نشر این کتاب از هرگونه همراهی دریغ نفرمودند بنمائیم.

اوّلاً کسیکه فی الحقیقه در مسئلهٔ طبع این کتاب از همه بیشتر مساعی جمیله مصروف داشته سرکار آقای غنی زاده است چه باضافهٔ اینکه مسئلهٔ طبع را بعهده گرفتند نظریات دقیقهٔ ایشان درمورد برخی جمل مشکله و مطالب غامضه و آراء فلسفیه قابل همهٔ گونه تمجید و مایهٔ یک جهان شکر گذاری است.

دیگر از اشخاصیکه در این راه خدامات جلیلهٔ شایان فرمودند سرکار آقای کاظم زاده معلّم فارسی سابق دار الفنون کمبرج است که در استنساخ نسخهٔ مذکوره کمال دقت و دوستداران ادبیات فارسی را رهین منّت خود داشته اند.

و همچنین در اینجا لازم است که اظهار تشکرات خود را از سرکار اجلّ استادی پروفسر برون بنماید که زحمات قدمی و قلمی ومالی ایشان در راه ادبیات فارسی مارا بر آن دارد که این مختصر را بدین بیت ختم کنیم :-

جای دارد باچنین دانشور و دانشوری
انگلستان گر کند با چرخ گردون همسری

محمد بذل الرّحمن

لندن — جمادی الآخره ۱۳۴۱



# علامات و اختصارات

برای سهولت در چاپ وعدم تکرار جمل متشابهه درین کتاب اختصارات و علاماتی چندی بکار رفته است که خوانندگان کرام را لازم است که پیش از مطالعه ملاحظات ذیل را در مدّ نظر داشته باشند.

پ :ـ اشاره بنسخهٔ زاد المسافرین است که در کتابخانهٔ ملّی پاریس محفوظ میباشد.

ک :ـ اشاره بنسخهٔ محفوظه در کتابخانهٔ مدرسهٔ شاهی (کنگز کالج) کیمبرج است.

پ م :ـ اشاره بمتن نسخهٔ پاریس است.

پ ح :ـ اشاره بحواشی است که در هوامش نسخه پاریس میباشد.

ک م :ـ اشاره بمتن نسخهٔ کیمبرج است.

ک ح :ـ اشاره بحواشی است که در هوامش نسخهٔ کیمبرج میباشد.

[ ] :ـ هرجا که جمله یا کلمه در بین این علامت است مقصود این است که جمله یا کلمهٔ مذکوره در نسخهٔ پاریس یافت نمیشود.

( ) :ـ هرجا که جمله یا کلمه در بین این علامت است مقصود این است که جمله یا کلمهٔ مذکوره در نسخهٔ کیمبرج یافت نمیشود.

☆ :ـ هر جا که این علامت گذاشته شده اشاره باین است که در نسخهٔ کیمبرج بر آن جمله حاشیه و شرحی نوشته شده است که عین آن در آخر این کتاب مسطور است تا بدان رجوع شود.

قر : ـ اشاره بقرآن است . رقم اول شمارهٔ سوره است و دوم شمارهٔ آیه .

ص : ـ صفحه

س : ـ سطر

(f—) : ـ این حرف لاطینی « ف » علامت انتهای صحفهٔ نسخهٔ اصلی که در پاریس است میباشد .

چنین : ـ هر جا که جمله یا کلمهٔ مبهمی بود در پائین صفحه بکلمهٔ چنین اشاره‌شد، یعنی چنین است در متن خطّی .

افتاده : ـ هر جا که افتاده نوشته شده مقصود این است که چند کلمه ازین موضع جمله از کنار صفحهٔ نسخهٔ اصلی بریده شده و یا موریانه خورده است.

---

# فهرست ابواب

## و خلاصهٔ مطالب مندرجه

تمت

هٰذا ٱلْكِتاب ٱلْمُسَمّی بزاد ٱلْمُسافِرین مِنْ وارِدات سَیِّدِ ٱلْعاشِقِین وَسَنَدِ ٱلْمُشْتاقِین خاتِمِ ٱلْعُشّاق وَأُسْوة أَهْل ٱلإِشْتِیاق ٱلْحَکیم ناصِر خُسْرو ٱلْعَلَوِی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس مر خدای را که آفریدگار جواهر پنهان و پید است و [بدانچه دارندهٔ مکان و زمان است (و) برتر از که(1) و کجاست و بدانچه بخشندهٔ حواس ماست رواست اگر گوئیم که شنوا و بیناست، فرمان مر او راست و طاعت و انقیاد بر ماست و درود بر پیغمبر حق که سید الانبیاست خداوند خرد(2) نیک و قول راست محمّد رسول الله [صلی الله علیه وسلّم قرشی کز خلق مصطفاست و شرف نبالت را غایت و منتهاست و بر علی ابن ابی طالب که بشرف و صیانت سیّد الاوصیاء است و بر امامان حق از فرزندان ایشان تا خلا و ملا است و زمین و سماست].

## فصل

گوئیم که چون موالید از نبات و حیوان اندر عالم پدید آینده است بصورتهائی که آن صورتها بر امهات که آن طبایع است (3 بیش است 3) و موالیدرا حیاتست و امهات (را) موات(4) و اندر مدتی زمانی (است)

---

(1) ک: کئی. (2) ک: خوئی.
(3 — 3) ک: نیست.
(4) ک: مواتست.

و مر چیزی (۱ که آن بکمال خویش رسنده است ۱) چه [از] مردم و چه جز از مردم پس از آن هم بدان تدریج که پیدا آمدش (۲) بدان بود ناپدید شونده است چنانکه خدایتعالی همیگوید اندر ایجاد و اعدام مردم، [قوله تعالی] اللّهُ ٱلَّذِی خَلَقَکُمْ مِنْ ضُعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ ۵ ضُعْفٍ قُوَّةً ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ ضُعْفاً وَشَیْبَةً یَخْلُقُ مَا یَشَآءُ وَهُوَ ٱلْعَلِیمُ ٱلْقَدِیرُ (۳) . بر خردمندان واجب است که حال خویش باز جویند که تا از کجا همی آیند و بکجا همی شوند و اندیشه کنند تا ببینند بچشم بصیرت مر خویشتن را در سفری رونده که مر آن رفتن را هیچ درنگی (f 2[a]) و استادنی نیست از بهر آنکه تا مردم اندر این عالم است ازدو ۱۰ حرکت افزایش و کاهش خالی نیست، و حرکت نباشد مگر اندر زمان و زمان چیز متحرّک بدو قسمت یکی ازو گذشته و دیگری مانده (٤) و میان این هر دو قسمت زمان که مر چیز متحرک راست برزخ (۵) است که آن قسمت پذیر نیست بر مثال خطّی که در میان آفتاب و سایه باشد نه از آفتاب باشد و نه از سایه، و مر آن برزخ را که میان این دو قسمت (٦) زمانی ۱۵ است بتازی الآن گویند و بپارسی اکنون گویندش، و مر او را هیچ بعدی و کشیدگی نیست و آن نه از زمان گذشته است و نه از زمان آینده بلکه این نام مر آن برزخ را که او اکنون نام است بگشتن احوال جسم متحرک واجب آمده است و دو زمان بدین برزخ مر چیز متحرّک را از یکدیگر جدا شده است و بر اینمعنی اندرین کتاب بجای خویش سخن گفته شود، ۲۰ و چون مردم مر خویشتن را بهمه عمر خویش بر برزخ اکنون همی یابد و

---

(۱ — ۱) ک : را از ان بکمال خویش رسیدن است .
(۲) ک : آمدنش . (۳) قر : ۳۰ — ۵۳ .
(٤) ک : نا آمده . (۵) ک : برزخی .
(٦) ک : قسم .

زمان گذشته بر او همی افزاید بدانچه عدد حرکاتش همی بیفزاید
هر ساعتی، و زمان چیز متحرّک عدد حرکات او ست و زمان آینده اش
نقصان همی پذیرد همیداند اگر خرد مند است که او بر مثال مسافریست
کاندر همه زمان خویش مر او را بر (۱ یک چشم زخمی ۱) در نگ ممکن
نیست کردن تا از این خط که زمان اوست در نگذرد و بنقطهٔ نقطهٔ اکنونها ۵
مر این خط را نه پیماید، پس بر این مسافر خرد مند واجبست که باز
جوید تا از کجا آمده است و کجا همی شود و چون دانست که از کجا آمده
است معلوم او شود آنجا که همی شود [و مر او را بچه چیز حاجت خواهد
بودن] زاد مسافرین بر گیرد که مسافر بی زاد از هلاك بر خطر باشد و
خدایتعالی همیگوید تَزَوَّدُوْا فَإِنَّ خَیْرَ الزَّادِ التَّقْوَی (۲) و اندرین قول ۱۰
که همیگوید زاد بر گیرید پوشیده گفته شده است که شما بر سفرید،
و چون حال اینست و ما بیشتر مردم را از نگریستن در این باب غافل (f 2b)
یافتیم و نادان(۳) امت مر حق را خوار گرفته بودند و بر امثال و ظواهر
کتاب خدای ایستاده و ممثولات و بواطن و معانی آن از دست باز داشته
و بر محسوسات و کثایف فتنه گشته و از معقولات و لطائف دور مانده ۱۵
و مر هوسها را(٤) بهوای(٥) مختلف خویش ریاست جویان اندر دین
استخراج کرده(٦) و فقه نام نهاده و مر دانایان را بعلم حقایق و مر
بینندگان را بچشم بصائر و مر جویندگان حق را و جدا کنندگان
جوهر باقی ثابت را از جوهر فانی مستحیل ملحد و بددین و قرمطی نام
نهاده (۷) اند واجب دیدیم مر این کتاب را اندرین معنی تألیف کردن ۲۰

(۱—۱) ک : بر یک جای یک چشم زخم .
(۲) قر : ۲—۱۹۳ . (۳) ک : نادانان .
(٤) ک : که . (٥) ک : بهواهاء .
(٦) ک : کردند . (۷) ک : کردنده .

و نام نهادن مر این کتاب را بزاد المسافرین و یاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم [ بمیانجیٔ خداوند زمان خویش المستنصر بالله ] و خردمندان را بنمائیم ببرهانهای عقلی و بحجّتهای منطقی که آمدن مردم از کجاست و باز گشتن بچیست و ظاهر کنیم بآیتها از کتاب خدایتعالی که ٥ قرآنست که رسول ( مصطفی صلّی الله علیه وآله ) بدان فرستاده شد سوی خلق تا مر (١ این خواب کنند گان ١) را از این خواب که بیشتر مردم در آن غرقه اند بیدار کند و نادان (٢) امت که بر هوای خویش متابع رأی و قیاس شدند (٣ از رسیدن بعلم ٣) آلهی [و] بدان باز ماندند که مبتدعان و مدّعیان را اندر امامت که آن نتیجهٔ نبوّت بود متابعت ١٠ کردند و بدان از معانی رمزهای کتاب خداوندی (٤) دور ماندند چنانکه خدایتعالی از رسول خویش حکایت کند که بدو سبحانه بنالید از قومی که [از] معانی قرآن (را) (٥) دست باز داشتند و بر امثال بیایستادند بدین آیت که همیگوید وَقَالَ الرَّسُولُ يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُوراً (٦) و وصیّت ما مر خردمندان را آنست که مر این کتاب را ١٥ باهستگی تأمل کنند تا زاد خویش اندرین سفر از او بیابند و برگیرند و چون ( بیابند ) بدانند که مثل ما اندر برون (٧) آوردن (f 3 a) این علم لطیف ودشوار و بایسته مثل کسی است که چاههای ژرف بکنند و کاریزهای عظیم براند (٨) تا مر آب خوش را از قعر چاه خاک بر هامون بر آورد (٩) تا تشنگان و مسافران بدان بر سند و هلاک نشوند و مر این

---

(١ — ١) ک : ایشان . (٢) ک : نادانان .
(٣ — ٣) ک : تا باز ماندند از علم .
(٤) ک : خدای تعالی . (٥) زاید است .
(٦) قر : ٢٥ — ٣٢ . (٧) ک : بیرون .
(٨) ک م : چنین ، ح : برد . (٩) ک : براند .

چشمهٔ آب خوش را از دیوانگان امت صیانت کنند تا مر این را بجهل و سفه [ خویش ] پلید و تیره نکنند بلکه بخاک و گل نینبازند[۱] و توفیق از خدایست برگفتار صواب اندر ارشاد خلق والله الموفق و المعین .

# فهرست (قولهای) کتاب

و آن بیست و هفت قول است :                ۵



---

(۱) ک : نینبازندش .

قول سیزدهم: اندر حدث عالم.

قول چهاردهم: اندر اثبات(۱) صانع.

قول پانزدهم: اندر صانع عالم جسم که چیست.

قول شانزهم: اندر مبدع حق (۲ سبحانه و مبدع او ۲).

٥ قول هفدهم: اندر قول و کتابت حق سبحانه و تعالی.

قول هیجدهم: اندر (۳ لذّات و اثبات آن ۳)

قول نوزدهم: اندر علت بودش (عالم) جسم.

قول بیستم: اندر آنکه چرا خدای عالم را پیش(٤) از آنکه آفرید نیافرید.

۱۰ قول بیست ویکم: اندر چگونگی پیوستن(٥) نفس بجسم.

قول بیست و دویم: اندر چرائی پیوستن(٦) نفس بجسم.

قول بیست و سیم: اندر اثبات مخصّص بدلالات مختص.

قول بیست و چهارم: اندر بود و هست و باشد.

قول بیست و پنجم: اندر آنکه مردم از کجا آمد و کجا همی شود.

۱٥ قول بیست و ششم: اندر ردّ(۷) مذهب تناسخ.

قول بیست و هفتم: اندر اثبات ثواب و عقاب (f 3 b).

---

(۱) ک: آثار. (۲ — ۲) ک: و ابداع و مبدع.
(۳ — ۳) ک: اثبات لذات. (٤) پ: پس.
(٥) ک: اتصال. (٦) ک: اتصال. (۷) ک: شرح.

# قول اول

## اندر قول که آن اندر علم حاضر انست

از بهر آن نخستین قول از این کتاب اندر شرح قول گفتیم که مقصود ما از (تألیف) این کتاب آن است که مرخردمندان را معلوم کنیم که آمدن مردم اندرین عالم از کجاست و کجا همی شود و این علمی ۵ است [پوشیده‌و] دشوار هم بگذاردن و هم به اندر یافتن، و نفس دانا مر علم را بدیگر نفوس یا بقول بتواند رسانیدن یا بکتابت و نفس آموزنده مر علم را از دیگر(۱) یا بحاست شنوائی تواند یافتن چون بگوید یا بحاست بینائی چون بنویسد، و گفتار شریفتر و لطیف تر است از نوشته(۲) از بهر آنکه گفتار از دانا مر حاضران را باشد و نوشتن مر غایبان را اولیتر ۱۰ باشند بیافتن علم، و میانجی میان خداوند علم و میان حاضران قول است و میانجی بمیان او و میان غایبان نوشته است، پس آن میانجی که میان دانا سزاوارتران بعلم (است) شریفتر و لطیف تر از آن آمد که میان او و میان کم سزایان(۳) آمد، پس پیدا آمد که قول شریفتر از کتابتست و نیز حاضران اندر آنچه از قول بر ایشان پوشیده شود بگوینده باز توانند ۱۵ گشتن و گوینده بعبارتی دیگر آن معنی را که قول بر آن باشد بشنونده تواند رسانیدن، و مر خوانندگان نوشته را چون چیزی از آن بر ایشان مشکل شود بنویسنده باز گشتن نباشد از بهر آنکه نویسنده را نیابند و اگر بیابند(٤) ممکن باشد که از خداوندان علم نباشد بلکه نسخت کنندهٔ آن

---

(۱) ک: دانایان، فعلها که در جمله‌های آینده متعلق بآنند بصیغهٔ جمع‌اند.
(۲) هر جائی که نوشتن یا مشتقهای آن آمده در ک نبشتن است.
(۳) ک: سزا آن.　　(٤) ک: بیابندش.

باشد، و نیز قول حکایتست از آنچه اندر نفس داننده است و کتابت حکایتست از قول او، پس نوشته حکایت حکایت باشداز آنچه در نفس خداوند علم است و قول حکایتست از آنچه اندر نفس اوست، پس پیدا شد که قول شریفتر و لطیفتر است از کتابت و نفس دانا بذات خویش هم از قول بی

۵ نیاز است و هم (f 4[a]) از کتابت و نیاز مندی او بهر دو از بهر آن است تا مر آن علم را بدیگری برساند (یا) بزبان که بگوید یا بدست که بنویسد، و نیز اندر قول اشتباه کمتر از آن افتد مر شنوندگان را که (۱) اندر کتابت مر [خوانندگان نبشته را] از بهر آنکه (اندر) نوشته حرفهاست بسیار که بدیدار اندر کتابت مانند یکدیگر است و آن حرفها اندر شنودن مانند

۱۰ یکدیگر نیستند (۲) چنانکه چون کسی چیزی نوشته باشد و آن مانند باشد بچیزی (۳ و خیر ۳) و جز آن بر خوانندهٔ کتاب مشتبه شود که مقصود نویسنده ازین کلمات کدام است و بر شنونده چون یکی ازین نامها بشنود مشتبه نشود و گمان نیفتدش که بدان نام نامی دیگر را همی‌خواهد که (٤) چون مر هر دو را بنویسند مانند یکدیگر باشد (۵) چنانکه گفتیم

۱۵ و نمودیم، پس پیدا شد که قول بر کتابت مقدّم است و بمثل (٦) قول روحانی است و کتابت جسمانی و نیز گوئیم که قول مر کتابت را بمثل روح است مر جسد (را) نه بینی که چون از نوشته بقول (۷) مر جویندهٔ آن معنی را که نوشته از بهر اوست خبر دهد آنکس از نگرستن (۸) اندر آن نوشته بی نیاز شود، پس گوئیم که همچنانکه قول روح کتابتست معنی قول را روح

۲۰ است، نه بینی که چون شنونده مر آن معنَی را که قول براو ساخته شده

---

(۱) ک: از انکه. (۲) ک: نیست.
(۳ — ۳) ک: بچبر و خبز و حبر. (٤) ک: و.
(۵) ک: باشند. (٦) ک: مثل.
(۷) ک: قول. (۸) ک: نگریستن.

است اندر یابد از حروف و کلمات آن قول بی نیاز شود و مر آن همه را
بیفکند و معنی را مجرّد بگیرد، پس بدین شرح پیدا شد که معنی روح
است مر روح کتابت را و قول مر معنی را جسم است وکتابت مر قول را
جسم است، و بدین شرح که کردیم پیدا آمد که معنی بقول نزدیکتر است
ازو (۱) بکتابت و مقصود هم از قول و هم از کتابت معنی است و آنچه او بمقصود ۵
دانا نزدیکتر باشد شریفتر از آن باشد که (۲ بمقصود او ۲) دور تر باشد و
مقصود دانا معنی است و قول بدو نزدیکتر از کتابتست، اگر کسی پرسد که قول
چیست (f4b) جواب او آن است که [گوئیم] قول نامهاست ترتیب کرده
کاندر زیر او معنی است و اگر گوید نام چیست گوئیم حرفها ست ترتیب
کرده باتفاق گروهی که دلیلی کنند بر عینی از اعیان واگر گوید حرف ۱۰
چیست گوئیم که حرف از نام بمنزلت نقطه است از خط ومر حرف را معنی
نیست بلکه معنی اندر زیر حرف آید چون دانا مر آنرا بهم فراز آرد بنامهائی
که آن بنزدیک گروهی از مردمان معروف باشد چنان که مر نقطه
را بعدی نیست بل درازا (۳) که او خطّست از فراز آمدن نقطها پدید
آید و مر درازی را بعد نخستین گویند، و گوئیم مر صورت قول را نامهای ۱۵
معروف هیولیست و مر صورت نام (٤) را حرفهای معلوم هیولیست و مر
صورت حرف را آواز هیولیست و مر صورت آوازها را هوا هیولیست
چنانکه مر صورت پیراهن را کرباس هیولی است و صورت کرباس را ریسمان
هیولیست و صورت ریسمان را پنبه هیولیست و مر صورت پنبه را طبایع
هیولیست، پس گوئیم که قول نباشد مگر از مردم بآواز و آواز نباشد مگر ۲۰
از بیرون جستن هوا از میان دو جسم و تا آوازی کشیده اعنی دراز نباشد
صورت قول براو (نه) نشیند و تا هوا اندر چیزی که مر اورا بگیرد باز

---

(۱) ک: از انکه. (۲-۲) ک: مقصود ازو.
(۳) ک: ودرازی. (٤) ک: نامها.

داشته نشود و از آن چیز مر او را بفشردن بر رهگذری تنگ بیرون گذاشته نشود آواز دراز که مر هیولائی قول را شاید بحاصل نیاید، چنانکه نفس مردم مر هوا را بشش اندر کشد و اندر جوف آن آلت باز داردش آنگاه شُش مر باد را بسینه فراز افشارد و مر گذرگاه آن باد را که حلقوم است
۵ چنانکه خواهد فراخ تر و تنگتر همی کند تا آوازی دراز به بیرون آمدن آن هوا از میان شُش مر او را بر مجری حلقوم حاصل همی شود [ که آن مر پذیرفتن قول را بشاید ]، و هر گاه که مر حلقوم را تنگ تر کنند آوازش باریکتر آید و چون فراختر کنند آوازش سطبر تر شود ( f 5 a ) ذَلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ ، آنگاه آواز بکام اندر افتد نفس مر او را
۱۰ بمیان کام و دندانها و لبها و زبان ببرد بحرفهای ترتیب کرده و بعضی را از آن چون آواز بریده شده براه بینی فرو گذارد و بعضی را براه دهان تا مر حرفها را کشاده وبی کندی و عیب پدید آورد، پس گوئیم آواز دراز بمثل چون خطّیست راست کشیده که نفس ناطقه مر آن را بزبان و دندان [ولب اندر کام همی] بشکنند وخمهای (۱) گوناگون مر او را
۱۵ بخماند که آن خمها [و] شکلهای حروفست ازراه شنودن نه ازراه دیدن و مر هر سه چهار حرفی (۲) را از آن بیشتر یا کمتر نامی کرده اند که آن نام مر (۳) عینی از اعیان مر شناسندگان آن لغت را دلیلی کند چون مر آن را بشنوند و دست افزار نفس ناطقه [ برین صورت گری که بر هیولی آواز همی کند، این چیزهاست که گفتیم از شش و هوا و حلقوم و سینه و کام ودندان
۲۰ و زبان، و کتابت را نیز مؤنتهاست که نفس ناطقه مر آن را از خطی راست

---

(۱) ک : بخمهائی . (۲) ک : حرف .
(۳) ک : بر .

ساختست که مر آن را بشکلها و خمهای معلوم بخمانیدست همچنانکه مر آواز راست را همی خماند ولیکن دست افراز نفس ناطقه (اندر) این صورت که بر خط راست همی کند که مانند آواز دراز است دست و قلم و سیاهی و جز آن است، و اندرین فعل (۱) مر نفس را [بمیانجیٔ] میانجیان بی جانند چون قلم و کاغذ و سیاهی و (۲ همگان نازندگانند جز دست و آن ۲) نیز از ۵
محلّ ومرکز نفس که آن دماغ است دور است و اندر فعل قول مر نفس را دست افزار شش و سینه و حلقوم و زبان و کام و جز آن است که همکنان زندگانند و بدماغ که محلّ (و مرکز نفس) اوست نزدیکند، بدین سبب است که مقصود نفس ناطقه از قول مر شنونده را معلوم تر از آن شود که مر خواننده را از نوشته [شود] چون قول بنفس نزدیکتر (۳) ۱۰
است از کتابت [و] بدو مخصوص تر (٤) است و مر نفس را بر حاصل کردن این مصنوع که (۵ قول است میانجیان و دست افزار هایش (f 5 b) نزدیکند و زنده هستند و کتابت ۵) را میانجیان و دست افزار هاش دورند و زنده نیستند، قول چون زندهٔ روحانیست و کتابت چون مردهٔ جسمانی [است] و جویندگان علم بعلم از راه این میانجی روحانی زنده ۱۵
زود تر از آن رسند که از راه آن میانجیان جسمانی نازنده رسند، این است قول ما اندر قول و اکنون اندر کتابت سخن گوئیم (بعون الله تعالی و توفیقه).

---

(۱) ک ح: یعنی نبشته.

(۲ – ۲) ک: و جز آن و دست.

(۳) ک: مخصوصتر.

(٤) ک: نزدیکتر.

(۵ – ۵) ک: کتابت است، نسخهٔ پ بهتر است.

# قول دويم

## اندر كتابت كه آن [در] علم غايبانست

كتابت از جملگی حيوان بمردم مخصوص است و مر حيوان بی نطق را با
مردم هم اندر گفتار و هم اندر صنعتها شركتست و اندر كتابت نيست ، اما
٥ شركت حيوان ديگر با مردم اندر گفتار چنان است كه مر بيشتر حيوان
را مر يكيرا بانگی هست كه آن [ بانگ ] خاصةً مر او راست و آن بانگ ازو
بمنزلت نطق است از مردم ، و نيز بيشتر از حيوان بيسخن آنست كه بوقت
شادی و ايمنی جز (۱) چنان آواز دهند كه بوقت ترس (۲) و در ماندگی
دهند چنانكه مرغ خانگی بخاصه آوازها (۳ دارند و مر نر اورا خروس
۱۰ گويند ۳) و ماده اش را ماكيان گويند ، و مر خروس (٤) را بوقت
ايمنی و شادمانی آواز معلوم است كه چگونه است و بدآن وقت كه پرنده
برسر او بگذرد و از آن بترسد ومر ياران خويش را از آن حذر فرمايد
پيداست كه چگونه آواز دهد [ بوقتی كه ماكيان را سوی دانه خواند
و بيايد و معروفست كه چگونه خواند ] و بوقتی كه مر ماكيان را جای
۱٥ خايه نهادن [ خواند و بفرمايدش كه اينجا ] ( بنمايد كه بيا ) بنشين و بار
خويش بنه آوازش معلوم است ، پس اين آوازهای مختلف مر نوع خويش را
بحاجتهای مختلف بمنزلت نطق است ، و نيز اندر صنعتها مر حيوانات را با
مردم شركتست چنانكه مر عنكبوت خويش را همی خانه بافد و زنبور بدان
نظم و ترتيب بی هيچ خلل همی خانه سازد و مرغانند كه مر چوب را

---

(۱) ك : نه . (۲) ك : بيم .
(۳ — ۳) ك : دارد كه مر آن را خروه گويند .
(٤) ك : خروه .

سوراخ کنند و اندرو جای گیرند (۱) و مرغانند (f 6a) کز گل خانها
بر آرند و مر آن را دهلیز سازند و اندرو بخشها کنند با آنکه حیوانات
هستند که مردم از صنعتهای ایشان عاجز است چون کرم قز کز برگ توت
ابریشم سازد و چون زنبور کز شکوفه انگبین کند و چون صدف کز آب
باران مروارید کند [و جز آن]، پس این همه صنعتهاست مر حیوانات‌را ۵
چنانکه مردم را (صنعتهاست)، و لیکن مر هیچ حیوان را اندر کتابت با
مردم شرکت نیست و کتابت سپس از قول است وخاصةً مردم راست و قول
مردم را عام است از آن است که هر نویسنده مردم است و هر مردمی
نویسنده نیست و هر نوشته قول است و هر قولی نوشته نیست و هر مردمی
که مر اورا این دو فضیلت که خاصگان (۲) مردمند هست او بکمال ۱۰
[مردم] نزدیکتر است، بل قول نوشته است که زبان مر اورا بجای قلمست
و آواز دراز(۳) اورا بمنزلت خطّی راستست و مر شکلهای حروف اوراهوای
بسیط [بجای] لوح است و هوا نگار نمایست و نگار پذیر نیست، از آن است
که قول زود همی نا پیدا شود اندر هوا و نوشته قولی است که
قلم مر اورا بمنزلت زبان است و خط راست مر آن را بمنزلت آواز کشیده ۱۵
است و مر شکلهای حروف اورا لوح و سطح خاک و چیزهای خاکی پذیرد
و خاک صورت پذیر [است] از آن است که نوشته براو دیر بماند، و شرف
نوشته بدان است که علم بمیانجی او از دانا بغایبان برسد از پیشینیان (٤)
به باز (۵) پسینیان آید و از قول جز حاضران مجلس او کسی بهره نیابد
مگر بحکایت از زبانها، و نیز شرف نوشته بدان‌است که او قولی است که خط ۲۰
اندر او باشکال خویش بمنزلت آواز است بحروف خویش، پس تا خط بر
جایست آن قول از نویسنده باواز بر جا باشد و کسی که آواز اورا شنوندگان

---

(۱) ک: خانه سازند. (۲) ک ح: یعنی خاصهٔ مردم است.
(۳) ک: کشیده. (٤) ک: پیشیگان. (۵) ک: بیاز.

همی شنوند منکر نتواند شدن که من این همی نگویم پس نوشته قولی باشد
قائم بذات (f 6b) خویش پس از آنکه گویندهٔ او خاموش گشته باشد،
و چشم مر اشکال حروف را بمحلّ گوش است مر اشکال حروف گفته را
و لیکن بر چشم نا نویسندگان پرده ایست که آن پرده بر چشم نویسندگان
٥ نیست هر چند که این هر دو تن اندر دیدار اشکال حروف همچو اندر
دیدار دیگر مبصرات برابرند، و هم این است حال کسانی که سخنی بشنوند
و از آن جز بآوازی واقف نشوند و معنی آن را ندانند و دیگر مر (۱)
همان سخن را بشنوند و بر معنی آن احاطت یابند و این هر دو گروه شنوندگان
باشند بظاهر و لیکن هر که از قول بر معنی محیط نشود مر آن قول را
١٠ نشنوده باشد [ و اندر آن گفته مر معنی را از دیگری همی نشنود ] همچنانکه آن
کس کز نوشته مقصود نویسنده را نداند مر نوشته را ندیده باشد، و آنکس که او
چیزیرا با دیگری برابر بیند و اندر [ آن چیز مر آن ] معنی که آن دیگر
[ کس همی ] بیند نه بیند او کور باشد چون اضافت بدان دیگر کرده شود،
همچنان که کسی که او مر گفته را با دیگری برابر بشنود و اندر آن گفته
١٥ مر معنی را که آن دیگر می شنود نشنود او کر باشد چون اضافت او بآن
دیگر کرده شود و خدایتعالی اندرین معنی همیگوید، مَثَلُ ٱلْفَرِيقَيْنِ كَٱلأَعْمَى
وَٱلأَصَمِّ وَٱلْبَصِيرِ وَٱلسَّمِيعِ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ (۲)
و بدین شرح [ که کردیم ] ظاهر شد که [ از ] مردمان که اندر حال با
چشم بینا و گوش شنوا اند بعضی کران و کوراند چنانکه خدایتعالی همیگوید
٢٠ صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ (۳) پس این قول که همی بکری و
گنگی و نا بینائی بر شنوندگان و گویندگان و بینندگان بظاهر حکم کنند
دلیل است بر آنکه مردمان را همی چشمی و زبانی و گوشی دیگر حاصل

(۱) ک : گروه. (۲) قر : ۱۱ — ۲۶. (۳) قر : ۲ — ۱۶۶.

باید کردن جز آنکه دارند و بجای خویش اندرین معنی سخن بگوئیم،
اکنون گوئیم که قول اثریست از نطق و نطق مر نفس ناطقه را جوهریست
و کتابت مر اورا عرضی است (و) استخراجی و بدین سبب است که
هر دو خرد مندی (f 7a) که قصد کنند بتوانند که نوشته سازند که جز
ایشان کسی مر آنرا نتواند خواند و بتوانند(۱) که زبانی سازند که جز ۵
ایشان کسی مر آن را نداند و نیز کودک خورد(۲) که قوت ناطقهٔ او
مایه گرفتن گیرد آهنگ سخن گفتن کند و هر چیزیرا که نام آن نداند
نامی بنهد و قصد نطق کند، و کسی که نوشته نداند یاندیده باشد
قصد نوشتن نکند از بهر آنکه نطق مر اورا عطای آلهی است جوهری و
کتابت مر اورا تکلفی است اکتسابی، و هر که اندر علوم ریاضی بترتیب و ۱۰
تدریج بر آید مر اورا ظاهر شود که اندر هر علمی از آن مر اورا چشمی
دیگر گشاید و گوشی دیگر باز شود و زبانی دیگر پدید آید که پیش از آن مر
اورا آن چشم و آن گوش و آن زبان نبود، و چون مردم مر دانا را طاعت
ندارد و بآموختن رنج نبرد آن چشم مر اورا باز نشود که مر اشکال هندسی را
بدان بیند و آن گوش مر اورا نگشاید که مر برهانهای عقلی را بدآن بشنود، ۱۵
و این چشم و گوش آفرینشی که دارد مر اورا اندر دیدن و شنودن [آن]
اشکال و اقوال یاری ندهد و خدایتعالی اندرین معنی همیگوید مر آنکس را
که مر گذارندگان کتاب اورا طاعت نداشتند و از پس هوای خویش
رفتند [بدین آیة]، وَلَقَدْ مَكَّنَّاهُمْ فيمَا إِنْ مَكَّنَّاكُمْ فِيهِ وَجَعَلْنَا
لَهُمْ سَمْعاً وَأَبْصاراً وَأَفْئِدَةً فَما أَغْنَى عَنهُمْ سَمْعُهُمْ وَأَبْصارُهُمْ وَلَا ۲۰

(۱) ک: نتواند.
(۲) «خورد» در ک همه جا «خرد» ضبط شده و صحیحتر هم آنست.

أَفْئِدَتُهُمْ مِنْ شَيءٍ إِذْ كَانُوا يَجْحَدُونَ بِآيَاتِ ٱللَّهِ وَحَاقَ بِهِمْ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ (١) این است سخن ما اندر کتابت سپس سخن اندر قول و پس ازین سخن گوئیم اندر قول و کتابت آلهی بر ترتیب آفرینش و مر عقلا را به حجّتهائی روشن و برهانهای [مقنع] ظاهر کنیم
٥ که قول و کتابت خدایتعالی کدام است تا بدانند که ما مر دین (حق) را بر (٢) بصیرت پذیرفتیم نه بتقلید و بنیاد دین خدای (f 7 b) [کدام است تا بدانند که] بر عقلست نه بر تکلیف جاهلانه چنانکه جهال (امت) پندارند.

## قول سیم

### اندر حواس ظاهر

١٠ نفس مردم مر قول و کتابت را که مر اورا علم از آن بحاصل (٣) شود بحاسّتهای سمع و بصر اندر یابد بدین سبب سپس از سخن اندر قول و کتابت سخن اندر حواس ظاهر گفتیم، پس گوئیم که حواس پنجگانه اندر جسد مر نفس را آلتهاست که نفس بدآن چیزها را اندر یابد و [از] حواس حیوان بعضی شریفتر از بعضی است و شرف آن بر یکدیگر بمنفعتها
١٥ و مضرّتهاست که حیوان بدان حواس مر منافع را بجوید و از مضرّتها پرهیز کند، پس حاسّتی که اندر آن مر اورا منفعت بیشتر است شریفتر است، و شرف حواس حیوان بیسخن بر یکدیگر [نه] چون شرف حواس مردم است بر یکدیگر بلکه از آن بعضی هست که موافقست و بعضی هست که مخالفست، و بیان این قول آنست که گوئیم اندر حاسّت بساونده که آن

---

(١) قر: ٤٦ — ٢٥. (٢) ک: به.
(٣) ک: حاصل.

عام تر است بدانچه بسودن مر حیوان را اندر همه جسد اوست مر حیوان
را منفعت آن است که از درد و رنج که بدان هلاک شود بدین حاسّت
یابد و از آن حذر کند و مر جفت خویش را بسبب لذّت مجامعت بقوّت
این حاسّت جوید تا نوع خویش را از فنا بزایش نگاهدارد ، و اندر حاسّت
چشنده مر حیوان را منفعت آنست کاندر غذای خویش [ بدین ] رغبت کند ، ۵
و مر حاسّت بساونده را اندر حیوان بی سخن بر حاسّت چشندهٔ او
افضلست (۱) از بهر آنکه حاسّت چشندهٔ حیوانات ضعیف است و مر
لذّت کمتر یابند و اندر غذا بقوّت جاذبه گرسنه شوند و رغبت کنند نه
بدآنکه مر چیز خوش را از نا خوش بدانند بخاصهٔ مرغان و ماهیان دانه
خوار که غذای خویش را ناشکسته فرو خورند *، و از درد و رنج بقوّت ۱۰
حاسّت بساونده گریزند و اندر جفت گرفتن و نگاهداشت نوع خویش بدین
قوّت رغبت کنند ، پس درست شد که مر حاسّت بساوندهٔ حیوان بی نطق
را بر حاسّت چشندهٔ او شرفست (f 8a) [اندرو] ، و اندر [حاسّت]
شنونده مر حیوان را نفع اندکیست و دلیل بر درستی این سخن آن است
که بسیار حیوان است، که مراو را این حاسّت [ شنونده ] نیست چون ماران ۱۵
و ماهیان و موران و موشان و ملخ وبعضی از مرغان [و جزآن] * واندر زندگی
و زایش ایشان که آن کمال حیوانست بدین سبب خللی نیامده است ، پس
پیدا شد که مر حاسّت شنونده را اندر حیوان بی نطق شرفی نیست و آن
کمتر حاسّتی است (۲ مر ایشان را ۲) ،واندر حاسّت بوینده مر حیوان
را نفع آن است که بدو بشناسد حیوان بی نطق مر غذاهای سودمند وزیانکار ۲۰
خویش را از آنچه هلاک او اندر آن است از گیاهها که زهر است ایشان را

---

(۱) ک : فضل است .
(۲ ــ ۲) ک : در ایشان .

و از آبهای شور وسوزنده (۱) پرهیز کند و آن خورد از نبات که ببوی بشناسد که آن مر اورا غذاست و مر این حاسّت را اندر حیوانات بر بیشتر از حواس ایشان فضلست ، نه بینی که سگ شکاری همی ببوی مرغ زنده را اندر خسها (۲) و کشتها بیابد و مور اندر زیر زمین بوی دانهٔ ۵ گندم که بنزدیک خانهٔ او [یا] بر روی زمین بیفتد بیابد و از سوراخ بر آید و آن را ببرد* ، واندر حاسّت بیننده مر حیوان را منفعت بسیار است از بهر آنکه مردشمن خویش را از دیگر حیوان بدین حاسّت بشناسد همچنانکه مر زیانکار را از نبات بحاسّت بوینده بشناسد و مر خورش خویش را بدین حاسّت تواند طلب کردن و از جویها وآبها و آتش که اندر آن هلاک شود ۱۰ بحاسّت بیننده پرهیز کند ، و فایدهٔ حیوانات بیسخن اندر کشیدن منفعت بخویشتن و دور کردن مضرّت از خویشتن بدین رویهاست که یاد کردیم و شرف حواس ایشان بر یکدیگر چنین است که گفتیم ، و اما نفس ناطقه را حاسّت شنونده شریفتر از همه حواس است * از بهر آنکه شرف نفس ناطقه بدیگر نفوس بدان است که علم پذیراست و نفسی که مر او را حاسّت شنونده ۱۵ نباشد نه بنطق رسد نه بهیچ علم (f 8 b) از علوم ریاضی تا بعلم الهی [چه] رسد بلکه آن کس که گنگ باشد که سخن نتواند گفتن او از درجهٔ مردمی ساقط باشد ، و نفس ناطقه را حاسّت بوینده کمتر از همه حواس است از بهر آنکه بزرگترین زیان مر آنکس راکه این حاسّت مر اورا نیست آن باشد که مر بویهای خوش را نیابد و آن زیان مر آنکس را که این حاسّت نیست ۲۰ برابر آن سود بایستد (۳) که مر گند های ناخوش را نیز نیابد ، پس پیدا شد بدین شرح که حال حاسّت شنونده و بوینده اندر شرف و خساست سوئی

---

(۱) ک : و جز آن .
(۲) ک م : چشمها ، ک ح : جشها .
(۳) ک : بنشیند .

نفس ناطقه بخلاف آن است که سوئی نفس حیوانات بی نطقست از بهر آنکه
شنونده اندر حیوان خسیستر حاسّتی است و بوینده اندر ایشانْ شریفتر
حاسّتی است چنانکه شرح [چرائی] آن گفتیم [پیش ازین] و حاسّت شنوائی اندر
مردم شریفتر حاستی است و حاسّت بویائی اندر اوخسیس تر حاسّتی است
بخلاف آنکه در حیوانات بی نطق است ، وحاسّت چشنده مردم را لطیف ۵
و قوی است نه بینی که بقوت این حاسّت مردم همی اندر چیزهائی رغبت
کنند که مردم را از آن جز لذّت و رنج گرسنگی همی(۱) لذّت از مزها
حاصل شود که مر حیوان بی سخن را آن نیست و اندر دو حاسّت بساونده
وبیننده که نگاهداشت حیوان مر خویشتن را از درد ورنج سرما وگرما
و جستن مر لذّت جفت گرفتن را تا بدان نوع آن بر نخیزد(۲) و حذر ۱۰
کردن از دشمن خویش و دور بودن از جویها و کوهها کاندرآن اوفتد و
هلاک شود و طلب غذا بدانست حیوانات بی سخن با مردم انبازند ، آنگاه
آنچه نفس ناطقه بدان مخصوص است از منافع که گذر آن بر حواس است(۳)
و دیگر حیوانات از آن بی نصیب است(٤) علم است که شرف مردم بر
حیوان بدان [است بر حیوان دیگر] ، و علم بنفس مردم نادان که او بمنزلت ۱۵
ستور است از دانا که او بمحلّ فرشته است از دو راه رسد چنانکه گفتیم ،
یکی براه حاسّت شنوائی که مر قول را بدان یابد و دیگر براه حاسّت بینائی
که مر کتابت را بدان خواند پس از آنکه آموخته باشد تابعلم (f 9[a])
از درجهٔ ستوری بدرجهٔ فرشتگی بر شود ، پس گوئیم که این دو حاسّت مر
نفس مردم را شریفتر از دیگر حواس است از بهر آنکه رسیدن نفس مردم ۲۰

(۱) ک : نیز .
(۲) ک : بر طرف نشود .
(۳) ک : اوست .
(٤) ک : اند .

بعلم که کمال او بدان است بدین دو آلت است و زین دو آلت مراو را قوّت سامعه شریفتر است از قوّت باصره از بهر آنکه اگر مردی از مادر بی حاسّت بیننده زاید مر نطق را بحاسّت سمع بیابد و به بسیار علم رسد چون حاسّت شنونده‌اش درست باشد مگر آن باشد که مر اشکال و الوان را ۵ تصوّر نتواند کردن، و اگر مردی [از مادر] بی حاسّت شنونده زاید سخنگوی نشود و مر هیچ علم را اندر نیابد هر چند که بیننده اش درست باشد مگر پیشهٔ تواند آموختن که به اشارت مر آنرا بگیرد و از بهر آن گفتیم که اندر دانا شدن (۱ مر نفس مردم را ۱) کمال اوست که نفس مردم از آفرینش آراسته آمده است مر پذیرفتن [علوم را چنانکه نفس نامیه اعنی ۱۰ روینده و افزاینده آراسته آمده است مر پذیرفتن] زیادت را و رستن را، و کمال نفس نامیه که اندر دانهٔ خرماست بدانست که نما پذیرد و درختی ازو حاصل آید پس همچنین کمال نفس ناطقه که دانش پذیر است که اندر آن باشد که مر علم را بپذیرد و از او دانائی بحاصل آید، و نفس ناطقه اندر این عالم بقوّت دانا همی آید و آنچه از قوّت بفعل آید بکمال خویش رسد و چون ۱۵ حال اینست گوئیم که آن آلت کز او خداوندش بکمال خویش رسد شریفتر آلتی باشد مر خداوندش را، پس پیدا شد که این دو حاسّت کز او یکی سامعه است و یکی باصره (است) مر نفس ناطقه را شریفتر (۲) آلتهاست و مر نفوس حیوانات بی نطق را اندرین دو حاسّت از این فواید که یاد کردیم نصیبی نیست بلکه نفس ناطقه بدین فواید مخصوص است و هر که ۲۰ بدرجهٔ علوم بر آید (همی فواید) شنوائی و بینائی او افزاید بهر علمی، نه‌بینی که چون مردم اندر علوم ریاضی بدرجهٔ حساب آید چون بگویندش

---

(۱ – ۱) ک : مردم مر نفس اورا.
(۲) ک : شریفترین.

که عدد اوّل کدامست و ثانی کدامست و اعداد بعضی ناقصست چون چهار
که جزوهاش نیمه و چهاریکست و آن سه باشد کم ازو، و بعضی زاید
است [چون دوازده] که جزوهاش نیمه (f 9b) سه و یک و چهار یک
و شش یک و دوازده یکست که جمله شانزده باشد بیش ازو، و بعضی
معتدلست چون شش که جزوهایش نیمه و سه یک و شش یک است که ۵
جمله شش باشد نه همچون اوست و آنکس که مر عددها را بیند دیدنی که
پیش از آن مر آن را نچنان دیده باشد چون بگویندش هر عددی نیمهٔ دو
کنارهٔ خویش است چون نداند که این چه سخن است مر آنرا بحق نشنود
و چون شنوانندش که این چنان باشد که چهار عدد نیمهٔ پنج و [نیمهٔ]
سه است که بر دو کنارهٔ اویند بشنود و شنوائیش بیفزاید، و چون بر ۱۰
درجهٔ (مساحت و) هندسه آید و بنمایندش که مضروب دو ضلع مربع
چون جمع کرده شود با مضروب قطر مربع برابر آید نداند که چگونه همی
گویندش و نه بیند مر آنرا مگر آنگاه که بیاورندش (۱) و مر آن را بشکلی
مربع که مر آنرا بدو خط بچهار قسم [است] راست کنند و باز هر قسمی را
از آن بخطّی که آن قطر او باشد بدو پاره کنند چنانکه مربعی پدید آید ۱۵
اندر آن چهار مربع که هر ضلعی از آن مربع قطر هر مربعی باشد از آن
چهار مربع مساوی بدو بنمایند آنگاه هم بشنود مر آن قول را و هم ببیند
مر آن شکل را، پس این بینائی و شنوائی باشد که مر اورا بدین (۲) علم
حاصل شود که آن بینائی و شنوائی مر اورا پیش از آن نبود، و هم این
است حال زیادت شدن شنوائی و بینائی مردم اندر هر علمی از علوم، پس ۲۰
پیدا شد که این دو حاسّت مر نفس ناطقه را زیادت پذیراست بدون (۳)

---

(۱) ک : بیاموزندش.
(۲) ک : اندرین.
(۳) ک : بیرون.

دیگر حواس، و هر که بمراتب علمی همی فزاید(۱) هر ساعتی بیناتر و
شنواتر همی شود و هر که بمنزلت ستوری بایستد کور و کر (و کور)(۲)
بماند و هر چند که (۳ چشمش روشن و گوشش گشاده ۳) باشد نه‌بیند
و نشنود مر چیزی را که دانا مر اورا بنماید و بگوید چنانکه خدایتعالی
۵ همی گوید لَهُمْ قُلُوبٌ لَا یَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْیُنٌ لَا یُبْصِرُونَ
بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ (f 10[a]) لَا یَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ
أَضَلُّ وَأُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ (٤) و غافل نگویند مگر کسی را که او
از چیزی غافل باشد که مر اورا رسیدن بدان ممکن باشد و مردم را رسیدن
بعلم ممکن است و هر که از آن باز ایستد از غافلان باشد، سبیل
۱۰ خردمندان آن است که مر آفرینش آفریدگار را بدانچه مر ایشان را آراسته
آفرید (۵) مر پذیرفتن علم را بروی گردانیدن از دانایان علم الهی که
پیغمبرانند [علیهم السّلام] ضایع نکنند تا مستوجب عقوبت جاویدی بشوند(۶)
و مر گوش و چشم خویش را بطلب کردن علم [الهی] بینا و شنوا کنند
[تا ببینند و] بشنوند آنچه مر ایشانرا از دیدن و شنودن آن چاره نیست
۱۵ و اندر شنودن علم خدایتعالی و دیدن عجائب که اندر صنع اوست بر گوش
و چشم جسدانی که ستوران با ایشان اندر آن شرکاء اند (۷) اعتماد نکنند
تا بدرجهٔ مردمی برسند و از ستوری برهند و لله الحمد

---

(۱) ک: بر ترهمی آید.
(۲) پ چنین.
(۳ – ۳) ک: چشم جسمی و گوش خردی روشن و گشاده باشد.
(٤) قر: ۷–۱۷۸
(۵) ک: گردانید.
(٦) ک: نشوند.
(۷) ک: انبازند.

# قول چهارم

## اندر حواسّ باطن

نفس مردم مر معنی را که اندر قول و کتابت یا بد بحواس باطن
پذیرد و تصرف کند اندر آن، بدین سبب سپس از قول اندر حواس ظاهر
سخن اندر حواس باطن گفتیم و مر نفس مردم را بحواس ظاهر از بهر اندر ۵
یافتن محسوسات حاجتست و مر او را بحواس باطن از بهر اندر یافتن
معقولات حاجتست و محسوس از قول آواز است و نامهاست بحروف گفته و
از کتابت خط و حروفست نوشته و معقول از قول وکتابت معنی است و
یافتن مر آن اعیان را که نامها گفته و نوشته بر آن افتاده است و مر نفسهارا
چیزهائی که آن بحواس باطن یافتهٔ اوست از راه حواس ظاهر یافته شود، ۱۰
پس گوئیم که حواس باطن مر نفس را چون تخیل* است وچون وهمست (f 10b)
و چون حفظست و چون فکر است و چون ذکر است اعنی یاد کردن، و
کسی کز مادر نابینا زاید مر رنگها و شکلهارا (۱ توهم و تخیّل ۱) نتواند
کردن و همچنین هر که از ما در کر زاید بانگها ولحنها اندر وهم وفکرت
او نیاید، پس ظاهر شد که حواس باطن همی مردم را بمیانجی حواس ظاهر ۱۵
حاصل شود، پس گوئیم که حواس باطن بسیار است و ازو یکی وهم است
که حرکت فکر است یا نخستین خرکت عقل است* ووهم (۲ پس ازو حس
است ۲) و وهم نیست هر چیزیرا که مر اورا حس نیست و مر وهم را خطا
بیشتر از آن افتد که مر حس را اوفتد از بهر آنکه مردم مر بسیار چیز
زیانکار را سودمند توهم کند و مر چیز سودمند را زیانکار توهم کند و فرق ۲۰

---

(۱–۱) ک: بوهم تخیّل.
(۲–۲) ک م: چنین. ک ح: وهم سپس از حس است.

میان حس و وهم آنست که مر حس را فعل ببیداری مردم باشد و مر وهم را فعل هم ببیداری مردم باشد و هم بخفتگی ، و نیز حسّ مردم مر چیزهای حاضر را یابد و وهم از مردم هم چیزهای حاضر را یابد و هم مر چیزهای غایب و وهم مر حیوانات را بمنزلت عقل است مردم را از بهر آنکه اثر وهم
٥ ضعیف است از عقل ، پس حرکات قصدئ مردم بفکرتست که آن از حرکات عقل است و حرکات ستور بقصدهای او بوهم است که او راست و این حرکت نفس بهیمی است اندر طلب غذاها یا طلب جفت‌خویش یا گریختن‌از دشمن وحدّ حس آنست که قوتیست مر چیزهارا اندر یابنده (١) بمیانجی هوا * یا گوئیم قوتیست پذیرنده مر اثر محسوسات را که اندر او [آ گند] کنند
١٠ و قوت متخیله * آنست که مر صورتها را که بر محسوسات بیابد از هیولیها مجرّد کند و نگاه دارد و این قوت اندر مقدّم دماغ است و قوت متخیله مر آن صورتهای مجرّد کرده را بقوّت حافظه * دهد که یکی از حواس باطن اوست و اندر مؤخر دماغ است و. قوّت ذاکره آن است که مر آن صورت نگاه داشته را باز جوید از حفظ ، ونخست حفظاست آنگه ذکر (٢) است
١٥ از بهر آنکه تا چیزی یاد گرفته نباشد مر او را یاد (f10 bis[a]) نکند و چون قوّت متخیله مر صورتی را از صورتهای شخصی یا صورتهای قولی یا کتابتی از هیولی او مجرّد کند و بقوّت حافظه سپاردش حافظه مر آن صورت را نگاه دارد و صورتی کز (آن) سببش (٣) قوت متخیله بدو همی رساند ، حافظه مر آن را با [آن] صورت پیشین برابر ( همی کند تا چون مر
٢٠ همان صورت پیشین را ) بیابد بداند که این همانست و چون صورتها بایکدیگر در خور (٤) نیفتند همی داند که این آن نیست ' و چون قوتهای نفس جای

---

(١) ک : یابد . (٢) ک : ذاکره .
(٣) ک : سپس . (٤) ک : برابر .

گیر نیست ومر جای را اندر او مقرّ نیست بلکه مکان صورتهای مجرداست و
صورتهای بی نهایت اندر او همی (۱) گنجد ، و اکنون گوئیم که حواس
باطن قوّت متخیله که مر صورتها را از هیولی مجرّد کند بر مثال نویسنده
است که مر صورت قول را از (۲ هیولی که آن هوا و آواز است
مجرّد کند ۲) اعنی مر هوا و آواز ( را ) از قول نیفگند (۳) ومر صورت ۵
نوشته را از سیاهی وکاغذ وحروف وجز آن مجرّد کند واین همه حشوات(٤)
را از او بیفگند و مر آن صورت بی هیولی را اندر قوّت حافظه بنویسد
و آنچه اندر حفظ مردم حاصل شود کتابتی نفسانی باشد که مر آن را نفس
نوشته باشد بقلم متخیّله [ بر کاغذ حافظه ، نبینی که اندر حفظ مردم چون
مر نبشته هارا حفظ کنند آن لفظهائی نبشته و حرفهائی آن همه بکاسته باشد ۱۰
پس از آن چیزی نیست مگر آن صورت مجرّد که قوّت متخیّله ] مر آن را
از آن نوشته که دیده بود مجرّد کرده است و اندر حفظ مر آن رابنگاشتست
و قوّت ذاکره بر مثال خوانندهٔ آن کتابتست از بهر آنکه ذاکره هرگاه که
خواهد مر آن نوشتها را که اندر حفظ اوست بر خواند و آن چیز محفوظ
اندر حفظ بر حال خویش همی ماند [ بر مثال نبشته که هر چند خواننده ۱۵
مر آن قول را همی خواند و دیگران همی شنوند آن نبشته بر حال خویش
همی ماند ] ، آنگاه گوئیم که نفس بقوّت ذاکره مر آن نوشتهٔ
نفسانی را که بقوّت متخیّله اندر حافظه نوشته است بتواند خواندن بی
آنکه ( f 10 bis b ) از آن نوشته مر چیزیرا بآواز و حروف شنودنی

---

(۱) ک : بسی .
(۲—۲) ک م : چنین . ک ح : « از هوا که آن هیولی آواز است مجرد کند » .
(۳) ک : بیفگند .
(٤) ک : حشویات .

بیرون آرد چنانکه ما توانیم که مر سورتی را از قرآن که محفوظ ما باشد یا مر قصیدهٔ را از شعر که بحفظ داریمش درس کنیم و یاد آریم تا بدانیم بدان یاد کردن که آن اندر حفظ ما ست بی آنکه مر آن را بلفظ بیرون آریم و باآواز بگذاریمش، و بدان شرح که کردیم ظاهر شد که مر نفس را
٥ همچنان که بظاهر (١ کتابتی و کتابست ١) بباطن نیز (٢ کتابت و کتابست ٢) و هم چنانکه مر اورا بظاهر گفتاری و گفته ایست بباطن نیز (مر اورا) گفتاری و گفته ایست مگر آن است که کتابت و کتاب و گفتار و گفته و آنچه ظاهراست همه هیولیهای مصوّر است * (و آنچه باطن است همه صورتهای بیهیولی) ، لا جرم یا بندهٔ (٣) آن صورتهای مجرّد همه قوّتهای لطیف
١٠ است و آن حواس باطن است که مر محسوسات و مدرکات آنرا با بسیاری آن اندر او جای (گیر) تنگ نیست و نمایندهٔ این صورتهای هیولانی همه اندر مشاعر جسمیست و آن حواس ظاهر است که مر (٤) دو چیز را بیک جای نتواند یافتن مگر یکان یکان، و محسوسات را اندر این حواس با یکدیگر مزاحمت است و جایشان اندر آن تنگست چنانکه مر دو حرف را اندر یک مکان نتواند
١٥ نوشتن، و اندر کتابت نفسانی بسیار علمهای مختلف جای گرفته است بی هیچ زحمتی و تنگی جای، و اندر (٥) قول بیدار کردن است مر نفس خردمند را بر وجود قولی و کتابتی جز این قول که نفس ناطقه مر او را باآواز کشیده بر هوای بسیط بنگارد و جز این کتابت که نفس مر آن را بخط راست شکنجیده [ است ] همی بر لوحهای زمینی صورت کند تا چون اندر قول وکتابت خدای
٢٠ سخن گوئیم که آن برتر است ازین قولها و کتابتها، نفس خردمند مر آن را

---

(١ — ١) ک : کتابی و کتابتی است .
(٢ — ٢) ک : کتاب و کتابتی است .
(٣) ک : یاوندهٔ .
(٤) ک : مردم . (٥) ک : اندرین .

محتمل شده باشد و بداند که آن تخیّل که عامهٔ بی تمیز [کرد است که همی] گویند
فرشتگان (مر) فعلهای مردمان را بر طومار ها همی نویسند و بقیامت مر هر
کسی را نامهٔ نوشته بدست اندر نهند فاسد است و معنی (f 11 a) آن ندانند
و آنچه همی گویند که جبرئیل سوی رسول مصطفی صلّی الله علیه و آله آمدی
۵ و آیات قرآن را باواز بگفتی تا رسول بشنودی بگوش جسمانی محال است از بهر
آنکه آواز جز [از] بیرون جستن هوا از میان دو جسم بحاصل نشود و فرشته
جسم نیست بلکه روح است و روح مکان گیر نیست و مکان نیست مر (۱)
جسم را تا هوا اندرو شود و بیرون آید، و تصوّر جهّال امت اندرین معنی بخلاف
قول خدایست از بهر آنکه خدای تعالی همی گوید [که] آرندهٔ قرآن سوی
۱۰ رسول روح است و روح جسم نباشد و آنچه جسم نباشد ازو آواز نیاید پس
از فرشته آواز نیاید و همی گوید بر دل رسول فرود آمد جبرئیل و همی
نگوید که پیش چشم او آمد و آواز بداد بدین آیه و إِنَّهُ لَتَنْزِيلُ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ
نَزَلَ بِهِ ٱلرُّوحُ ٱلأَمِينُ عَلى قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ ٱلْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ
عَرَبِيٍّ مُبِينٍ (۲)

۱۵ و مر این کتاب را [ما] از بهر جویندگان حقایق ساختیم نه از بهر
جهّال بی تمیز و ازین قول گذشتیم.

# قول پنجم

## اندر جسم و اقسام وی

واجب آمد سپس اندر حواس ظاهر و باطن سخن گفتن اندر جسم
۲۰ از بهر آنکه آنچه مر او را نفس بحواس ظاهر یابد همه جسم است هر چند

---

(۱) ک: جز. (۲) قر: ۲۶ – ۱۹۲.

گروهی مردمان همچنان ظن برند که چیزها [است] از محسوسات [که] نه جسم است چو رنگ و بوی و نور و جز آن، و قول حق و کلّی آن است که محسوسات همه جسم است و آنچه جسم مر اورا بر گیرنده است همه از جسمست و صفات لطایف همه در خور کثایف نیست و همچنان که صفات آنچه نه جسمست
۵ جسم نیست روا نیست که آنچه صفات (۱) جسم است نه جسم باشد، پس دانش که صفت نفس لطیفست که [او] نه جسم است ناچار نه جسمست و سیاهی که آن صفت جسم (f 11 b) کثیف است که آن جسمست نه نفس است ناچار جسم باشد، و لیکن از جسم جزوها ست که حس مر آن را اندر نیابد و لیکن عقل بدلایل دانسته است که آن جسمست چنانکه بحس یافته
۱۰ نشود* که بوی از چیز بویا چون مشک و کافور و جز آن جسم است که ازوی جدا شود تا بمغزهای بویندگان برسد لیکن عقل داند که حاسّت بوینده را طبیعت بخار (۲) است و مر بخارات را یابد و بوی از مشک و جز آن بخاریست کز ان همی بر خیزد و اندر هوا همی رود تا حاسّت بوینده مر اورا بهم جنسی که با او دارد همی بیابد، و هم این است حال رنگها و مزها و جز
۱۵ آن و جسم مر او را برگیرنده است و طباعیان (۳) گفتند که جسم دو است یکی ازو طبیعی است و دیگر تعلیمی، اما جسم طبیعی آن است که موجود است بفعل و بذات خویش ظاهر است و مکان گیر است و (۴ مقداری ازو با دیگر مقداری اندر مکان مقدار خویش• نگنجد ۴).

## بیان جسم تعلیمی که مهندسان گویند

۲۰ و اما جسم تعلیمی (گفتند) آن است که اندر وهمست و بفعل موجود نیست و بحس اندر نیاید وآن چنانست که مهندسان گویند

(۱) ک : صفت. (۲) ک : بخاری. (۳) ک م : چنین، ک ح : طباعییان.
(۴ — ۴) ک : او بدیگر مقداری اندر مکان و مقدار خویش نگنجد.

نقطه مایهٔ (۱) جسم است و آن چیزیست که مر او را اندر (۲) دراز و پهنا و (بالا) بهره نیست وچون مر نقطها را بر اثر یکدیگر ترتیب کنیم و پیوندیم از آن خطّی [پدید] آید و دوسر خط دو نقطه باشد، و گویند که خط است آنکه مر او را دراز است و پهنا و بالایش نیست و گویند که چون مر خطّها را هم پهلوی یکدیگر بنهیم ازو سطح ترکیب یابد، و ۵
سطح آن است که مر او را دراز و پهنا است و [لیکن] ژرفش (۳) نیست چون روی تخته، وچون مر سطحها را بر یکدیگر نهیم از او جسم [پدید] آید که مر اورا دراز و پهنا و بالا باشد و این تعلیمی است و وهمی، و این جسم از نقطه هرگز موجود نشود و اندر حواس نیاید از بهر آنکه قاعدهٔ این سخن آنست که همی گوید ترکیب خط که او دراز است از نقطه ایست که ۱۰
مر او را درازا نیست و نه پهنا و فراخا و نه ژرفی (۴) و محال (f $12^a$) باشد کر آنچه مر او را هیچ درازی (۵) نباشد چون ازو بسیار (۶) فراز هم (۶) نهی ازو چیزی دراز آید و روا نیست کر دو چیز از یک نوع که اندرآن نوع معنی نباشد از معانی چون بهم فراز آیند معنی بحاصل آید چنانکه دو ظرف (۷) از آب که اندرو خشکی نیست چون بهم فراز آیند روا نیست که ۱۵
خشکی بحاصل آید، پس همچنین از آن نقطها که مر هیچ [چیز] را از آن بعدی نیست روا نباشد که خط یا (۸) بعد آید و هم این است سخن اندر سطح که گفتند او چیزیست دراز و پهن و مرکبست از خطّهائی که مر هر یکی را از آن درازی است و پهنی نیست البتة بلکه این سخن از آن سخن که اندر ترکیب خط از نقطه گفتند محال تر است از بهر آنکه اگر سطح ۲۰

---

(۱) ک: بمیان. (۲) ک: از. (۳) ک: ژرفیش.
(٤) ک: ژرفا. (۵) ک: درازا. (٦ — ٦) ک: فراهم.
(۷) ک: جزو. (۸) ک: با.

درازا یافت بدانکه ترکیب از خط یافت که او دراز بود روا بود ولیکن پهنا از
کجا یافت چون ترکیبش از چیزهائی آمد که مر آن را هیچ پهنا نبود واگر
آنچه از چیزهای بی هیچ پهنا ترکیب یابد واجب آید که پهناور باشد و نیز
لازم آید که آنچه از چیزها بادرازی مرکب شود بی هیچ درازی آید، و از
۵ این حکم که ایشان کردند سطح که ترکیب او از چیزهای دراز بی هیچ پهنا
آمد (۱) واجب آید که پهناوری باشد بی هیچ درازی و این محال است پس
آن قول که محال را واجب آرد محالست، و هم این است سخن اندر جسم که گفتند او
مرکبست از سطحها که مر او را دراز و پهناست و (۲ ژرفش هیچ ۲)
نیست ولیکن جسم دراز وپهن و ژرفست و این سخنی است که مر تعلیم را
۱۰ شاید نه مر تحقیق را.

## تقسیم موجودات بجوهر و عرض

و ما گوئیم که موجودات عالم یا جوهر است یا عرض است و حدّ جوهر
آن است که بذات خویش قائم است و اضداد را اندر ذات خویش پذیرنده است
و بدان از جوهریت که آن قائم بذات است نیوفتاده است و وجود او بذات
۱۵ اوست نه بدیگری، وعرض آن است که اندر ($f\ 12^{b}$) چیزی دیگر موجود
است و مر آن چیز دیگر را بمنزلت جزو نیست (۳) ومر عرض را بذات
خویش بی دیگری قیام نیست، و جوهر بدو قسم است یکی از و جسمانی است
و دیگری روحانی، اما جوهر جسمانی (٤) آن است که مر او را کنارهاست
وبسه جانب کشیدگی دارد اعنی درازا و پهنا و ژرفا و اندر مقدار و اندازهٔ محدود
۲۰ است ومحصورست و مر اورا میانه و کنارهاست و رویهای بیرونی بگرد او اندر
آمده است و جسمی مر دیگر جسمی را اندر جای خویش نگذارد که

---

(۱) ک: آید. (۲—۲) ک: هیچ ژرفیش.
(۳) جزویست. (٤) ک: جسم.

بیاید (۱) و مقداری ازو جای دو مقدار خویش نتواند گرفتن و اندر یک
وقت از او دو صورت مخالف نیاید و قوت او اندر پذیرفتن اعراض که
در خور اوست از سردی و گرمی و سیاهی و سفیدی و جز آن بی نهایت
نیست یعنی که چون آهن بغایت گرم شد نیز گرمتر از آن نشود، و جسم مر
اعراض خویش را بنهایتی پذیرد و [از] خاصیت جسم آن است که آراستست ۵
مر پیوستن و گسستن را بدفعات بی نهایت، و وجود جوهر جسم بدو
معنیست یکی از او آن معنی است که جسم بدو پذیرای اعراض شد است
و مر آن‌را مادّه گویند (وهیولی گویند) و آن معنی * بر تحقیق قوّتی فعل
پذیر است بر مثال سیم که در انگشتریست و دیگر آن معنی است که جسم
بدان معنی فعلی که بجسم مخصوص است پدید آمده است ومر آن معنی را ۱۰
صورت گویند و آن بر تحقیق قوّتیست که از فعل فاعل اندر منفعل (۲) پدید
آید چون صورت انگشتری که از زرگر اندر انگشتریست، پس جوهریست مرکب
ازین دو معنی که نام یکی هیولی است که‌آن قوّتی فعل پذیر است ودیگر نام
صورتست که آن قوّتی بفعلیست (۳).

## مذهب طباعیان اندر جسم ۱۵

و گروهی از اهل طبایع گفتند که جسم اندر ذات خویش هرچند
که مرکب است ازهیولی و صورت مر هیولی را بر صورت بجوهریت فضل
است از بهرآنکه صورت بدو قائم (f 13 a) شده است، وگفتند صورت مر
هیولی را بمنزلت عرضست مر جوهر را وچون عرض بجوهر حاجتمند است اندر قیام
وظهور خویش و جوهر اندر وجود و (۴ قیام و ۴) ظهور خویش از ۲۰

(۱) ک: بیاید.
(۲) ک: فعل. (۳) ک: تفعیلی است.
(۴ – ۴) ک: واندر.

عرض بی نیاز است عرض سزاوار شرف جوهریت نیست، و (۱ مر اینست
گفتن ۱) حال هیولی و صورت و بیشتر (از آن) اهل طبایع بر این قول
ایستاده اند و فرق نکردند میان عرض و صورت.

## تحقیق جوهریت هیولی و صورت

۵ و اما قول حق آنست که بدانی همچنانکه ظهور اعراض بمیانجی قیام
جوهر است وجود و قیام جواهر نیز بوجود وظهور اعراض است اندر جواهر و
جفت کنندهٔ جوهر باعرض و هیولی باصورت مر صورتها واعراض را اسباب
وجود وظهور جواهر (و) هیولیّات گردانیده است و مر جواهر وهیولیّات را
ببقای اعراض و صور اندر ایشان باقی کرده است و مر (۲) یکی را ازین
۱۰ دو جفت بی یار خویش وجود نیست بلکه هنوز وجود صورت
بیهیولی ممکن تر از وجود هیولی است بی صورت از بهر آنکه صورت
بفاعل خویش قائم است و اندر نفس موجود است بیهیولی و وجود هیولی
و مادّه بیصورت ممتنع است بلکه جوهر خود بحقیقت صورتست نه مادّت از
بهر آنکه شرف مادّت بصورت است، و نیز فعل از مرکبات طبیعی از صورت
۱۵ آید نه از مادّت چنانکه مر آتش را فعل جوهری روشنی و گرمی است و
روشنی و گرمی اندر آتش صورتهای اویند (۳) پس سوختن و روشن کردن
از صورت آتش همی آید نه از هیولی(٤) آتش از بهر آنکه هیولی(٤) آتش همان
هیولی است که مر آب راست، وچون پیدا شد که فعل مر صورتها راست
ظاهر گشت که جوهر بحقیقت صورت است نه مادّت، اما حاجت صورت
۲۰ بمادّت از بهر ظاهر شدن صورت است اندر او نه از بهر بقای صورت است
بدو و دلیل بر درستی این قول آن است که اندر ما هم مادّة است و هم

---

(۱ — ۱) ک: هم این گفتند. (۲) ک: هر.
(۳) ک: اوست (٤) ظ: هیولای.

(f 13 b) (۱) ترکیب صورت و مادّت اندر ما طبایع است و طبایع اندر ما پیوسته بتحلیل بیرون شونده است، و دلیل بر بیرون شدن طبایع از اشخاص ما بهمه و قتها حاجتمند شدن ماست [بغذا] پس (۲) از بی نیازی (۳ که آن گرسنگی ماست ۳) پس از سیری و این مادّت که اندر ماست زیر صورتست و مادّت هموار گریزنده است ازین ترکیب و هر وقت که ازین مادّت چیزی بیرون شود ما بغذا بدل آنرا بجای او بنهیم پس صورت ما باقی است و مادّت دیگر همی شود بر مثال خانه که از بسیار خشتها بر آورده باشند و هر ساعتی خشتی از آن همی بیرون گیرندش و دیگر خشتی بجای آن همی نهند تا بمدّتی نزدیک این همه خشتهای بدل کرده شود و صورت خانه بحال (٤) خویش باشد.

## فرق میان جوهر (٥) و عرض

و اما فرق میان صورت و عرض آن است که چون صورت از جوهر زایل شود [جوهر] از حال خویش بگردد و جوهر مر آن نام را که دارد بدو مستحق شده است و فعل ازو بدآن صورت همی آید و بزوال او نام و فعل جوهر ازاو زایل شود (و جوهر بر حال خویش نماند)، و عرض آنست که چون از (٦) جوهر که اندر اوست زایل شود جوهر بر حال خویش بماند.

## صورت یا آلهی است یا صناعی.

و صورتها بعضی صناعی است و بعضی الهی است، اما صورتهای صناعی چون صورت شمشیر و صورت انگشتریست که آن اندر آهن و سیم بصنعت

(۱) ک: از. (۲) ک: سپس.
(۳ – ۳) ک: ما از آن و گرسنگی ما. (٤) ک: بجای.
(٥) ظ: صورت، بقرینهٔ شرح که داده. (٦) ک: آن.

مردم آمده است و این دو صورت مر حاملان خویش را نام و فعل داده اند و ممکن است که این دو صورت از آن دو حامل زایل شوند و آن آهن که اندر شمشیر است و آن سیم که اندر انگشتریست مر نام انگشتری و شمشیر (را و) مر پدید آمدن دو فعل را که بدیشان مخصوص است از بریدن و ۵ مهر کردن و پیرایه بودن مر انگشت مردم را که مستحق جز بدین دو صورت نگشته اند که اندر ایشان آمده است، پس این دو صورتها اند مر این دو گوهر را چون یکی شمشیر باشد و یکی انگشتری باشد و اعراضند اندر آهن وسیم نبینی که چون این دو صورت از (آن) آهن و از (آن) سیم بر خیزند نه مر آن را سپس از آن شمشیر گویند و نه مر این را انگشتری ۱۰ [خوانند] بلکه آن آهنی باشد و این سیمی (f 14 a)، پس صورت شمشیر و انگشتری مر شمشیر و انگشتری را صورتها اند و اندر آهن و سیم عرضها اند و همچنین آهنی و سیمی اندر آهن و سیم صورتها اند الهی و اندر جسم عرضها اند و این دو صورت الهی مر آن دو مقدار طبایع را از آهن و سیم شرف داده اند همچنان که آن دو صورت صناعی مر آن دو مقدار ۱۵ آهن و سیم را (از شمشیر و انگشتری) شرف داده اند.

## طول و عرض و عمق صورتها اند نه اعراض

و طول وعرض و عمق اندر جسم صورتها اند نه اعراض‌اند نبینی که جسم بدیشان جسم است و این سه صورت مر جسم را آن فعل داده است کز او همی آید از پذیرفتن صورت و پیوستن و گسستن و آنچه مر ۲۰ چیزها را فعل دهد صورت (۱) باشد مر او را چنانکه گفتیم اندر صورت شمشیر و انگشتری، و این سه صورت صورتهای اوّل‌اند که مصوّرات از

(۱) ک: فاعل.

صورتهای دوم بدیشان باز گردند چون باز گشتن شمشیر از صورت شمشیری سوی صورت آهنی و از صورت آهنی سوی صورت جسمی پس شمشیری اندر هیولی سیّم صورتست و اندر آهن دویم صورت است و جسمی نخستین صورت است که مر اورا زوال نیست پس غلط کردند آن گروه که گفتند ۵ صورت عرض است وبجوهریت سزاوار نیست بلکه سزاوار جوهریت مادّت است، پس گوئیم که طول و عرض وعمق صورتهائیست الٓهی مر جسم را که مادّت خویش را غرقه کرده است ومر هیولی را فرو گرفته است وآن مرکب که صورت آن مر مادّت خویش را فرو گرفته دارد ووجود مادتش بدو باشد نگاه دارندهٔ مادت خویش باشد ومادّت او از او بیرون نتواند شدن ومادّت ۱۰ از صورتهای عرض (۱) بیرون شود چنانکه گفتیم از بیرون شدن مادّتهای مردم مرکب از ترکیب او وبدل یافتن او مر آن را از غذا وصورت آفتاب وصورت فلک مر آفتاب وفلک را اعنی مر آن هیولیها را که این دو صورت برآنست از آن صورتهاست که مر مادّت خویش را غرقه کرده است ونگاه دارندهٔ مادّت خویشند واین صورتهای (f 14 b) الٓهی است.

## تقسیم جسم بطبیعی ونفسانی

۱۵

آنگاه گوئیم که جسم نخستین قسمت بدو قسم شود یکی را از او طبیعی گویند و دیگری را نفسانی گویند، امّا جسم طبیعی آنست که مر او را قوّت الٓهی * جنباننده وقهر کننده است بی آلتی بر سه جهت یا بسه حرکت * و جسم طبیعی اندر پذیرفتن این قوّت قهر کنندهٔ الٓهی بر سه قسم است یکی آن است که نام آن قوّت قهر کننده وجنبانندهٔ او گرانی است که خاک وآب بقوّت ازین ۲۰

(۱) ک: عرضي.

قهر کننده سوی میانهٔ عالم گراینده وجنبنده (۱) اند ، ودیگر قسم از جسم آن است که نام آن قوّت جنباننده وقهر کنندهٔ او سبکی است که آتش وهوا بدین قوّت سوی حواشی عالم برشونده و متحرّک اند ، وسه دیگر قسم آن است که قهر کننده وجنبانندهٔ او بمیان این دوقوّت ایستاده است و مر گوهر آن گریزنده را از مرکز عالم سوی حواشی او ومر گوهر آن گراینده را از حواشی عالم سوی مرکز او گرد گرفتست بحرکت استدارت که مر اوراست وآن فلک است بهمگی خویش ، واما جسم نفسانی آنست که مر اورا قوّت جنباننده است از تقدیر الهی بآلتهائی بر جانبهای مختلف واز آن قوّت الهی که مر اجسام نفسانی را جنباننده است نخست قوّت غذا کشنده است که آن مر نبات را بدو آلت کزو یکی بیخ است ودیگر شاخ است بدو جانب مختلف کز او یکی زیر است ودیگر زبر است همی جنباند چنانکه بیخ او سوی مرکز عالم فرو شود وشاخش همی سوی حواشی عالم بر شود وهمان جنباننده است که بتدبیر الهی مر حیوان را بدست و پای ودیگر آلت که دارد بجانبهای بسیار وبحرکات گوناگون همی بجنباند، وهر جوهری جسمانی که آن نفسانی است ناچاره طبیعی است از بهر آنکه هر جسمی که مر او را حرکت نفسی هست بجانبهای مختلف از آن طبایع چهارگانه مرکب است ومر او را از حرکات که مر طبایع راست نیز هست ونه هر جوهری جسمانی نفسانی است از بهر ( f 15 a ) آنکه مر طبایع را که حرکات طبیعی دارند حرکات مختلف نیست .

## بیان شرافت اجسام بیکدیگر

پس گوئیم که جسم طبیعی آنچه بانواع حرکات بجوانب مختلف متحرّکست با حرکات طبیعی که اندر اوست ناچار مر او را نفسی است که مر او را آن آلت

---

(۱) ک : جنباننده .

داده است که بدان همی بجانب مختلف حرکت کند ودانیم بحقیقت که از جملگی
[جسم] آنچه مر او را آلتست که بدان جانب مختلف همی حرکت کند با حرکات
طبیعی که دارد تمامتر وشریفتر است وبمرتبت برتر است از جسمی که مر او را
جز حرکات طبیعی دیگر حرکتی نیست واین کمال و شرف ومرتبت مر جسم نفسانی
را [ست وآن شرف] از نفس است ، پس پیدا شد بدین شرح که حدّ نفس کمال ۵
جسم طبیعی (۱ با آلتست ۱) چنانکه حکمای دین حق ( وحکمای فلاسفه )
گفتند واین خواستیم که بیان کنیم مر این قول مجمل را که گفته‌اند که نفس
کمال جسم طبیعی (۱ با آلتست ۱) .

## قوت جنباننده وقهر کنندهٔ جسم بحواشی ومرکز طبع است

وچون گفتیم که جسم طبیعی آنست که مر او را قوّت الهی قهر کننده ۱۰
وجنباننده است بسه جانب واجسام بسه قسمست بدان قوّت جنباننده طبیعی
گشت (۲) وطبع نام آن قوّتست که جنبانندهٔ جسم است وجسم بدین سه حرکت
متحرّکست ، همیدانیم که حرکت هر (۳ سه قسم ۳) از آن نه بذات اوست بلکه
بخواست قاهر است چه اگر حرکت جسم بذات او بودی همگی آن بیک حرکت
متحرّک بودی وجسم همه یکنوع بودی ، پس گوئیم که طبع آن قوّتست که حرکت ۱۵
جسم بدوست ( وطبع آغاز حرکت جسم است ) از بهر آنکه گفتند حکما که
طبیعت آغاز حرکتست مر جوهر جسمانی را وچون بباب حرکت رسیم ازین
کتاب سخن اندرو تمام بگوئیم وبیان کنیم که از حرکت جسم آنچه مر او را
طبع گویند قسرست تا مر کسانی را که میل سوی قول دهریان دارند ببرهان
عقلی جهل دهریان ظاهر کنیم وحق را چون آفتاب روشن بدیشان بنمائیم . ۲۰

---

(۱ — ۱) ک : آلیست .
(۲) ک : گشته است .
(۳ — ۳) ک : قسمت .

## صورتهای اجسام غیر از صورت جسمی که آن طول وعرض وعمق است بمنزلهٔ اعراض اند

وبدین شرح که بکردیم ظاهر شد که جسم مرکب است از هیولی (f 15b) وصورت که صورت او مر هیولی را غرقه کرده است ومر هیولی را از این صورت بیرون شدن نیست، واین مرکب جسم است آراسته آمده است مر پذیرفتن دیگر صورتها را وهر صورتی که جسم مر او را سپس از این صورت نخستین پذیرد بمنزلت عرض است وجسم از زیر آن صورتها بیرون شونده است وبدین صورت نخستین باز گردنده است چنانکه گوئیم که صورت (۱) آن آبی یا آتشی است اندر جسم هرچند که آن صورت ذاتیست مر او را وفعل از او بدان صواب (۲) همی آید آن صورت مر او را بمنزلت عرض است چون اضافت آن بصورت نخستین جسم کرده شود که جسم را جسمی بذاتست از بهر آنکه آن صورتها اندر طبایع بدل شونده است وهر جزوی از آتش که گرم وخشکست چون گرمی او سرد شود وخشکی او تر شود آن جزو از آتش آب گردد ولیکن آن جزو از صورت جسمی بیرون نشود از بهر آنکه صورت جسمی مر هیولی (۳) نخستین را غرقه کرده است ووجود هیولی بدوست، ونیز گوئیم که جسم گوهریست فعل پذیر وفعل نباشد اندر جسم مگر بحرکت پس جسم پذیرندهٔ حرکتست و آنچه پذیرندهٔ حرکت باشد مر او را بذات خویش حرکت نباشد چنانکه آنچه روشنی پذیر باشد مر او را روشنائی نباشد، پس مر جسم را حرکت نیست بلکه حرکت او بچیزی دیگر است پس واجبست بر اثر «قول اندر جسم و اقسام آن» سخن اندر حرکت و انواع آن گوئیم بتوفیق الله تعالی،

---

(۱) ک : صورتی.
(۲) ک : صورت.
(۳) ظ : هیولای.

# قول ششم

## اندر حرکت و انواع آن

حدّ حرکت حکما بدل شدن ذات چیزی نهاده اند که مر او را ذاتست بگونهٔ
از گونهای بدل شدن * و گفتند که حرکت بر شش روی استدو از او اندر
جواهر است و دو اندر کمّیّت است و دو اندر کیفیّت است ، اما (f 16[a]) ۵
آن دو حرکت که اندر ذات جوهر است کون و فساد * است و کون پدید
آمدن چیزیست از طبایع بصورت بودش [(۱)] وفساد باز گشتن چیزیست از
صورت بودش سوی طبایع ، اما آن دو حرکت که اندر کمّیّت * است چون
زیادت پذیرفتن چیز است اندر ذات او و فزونی او [ اندر چندی او ] وچون
نقصان شدن چیز است اندر ذات او و کمی از مقدار او ، و اما آن دو ۱۰
حرکت که اندر کیفیّت است مر آن را عرضی [(۲)] گویند یکی از آن دیگر
گونه شدن چیز است بصورت * چون میوه که از سبزی سیاه شود و دیگر از
آن گشتن [حال] چیز است بمزه چون ثمر ترش که شیرین شود باستحالت یا گرم
که بطبع سرد شود و جز آن و مر آن دو حرکت عرضی را تغیّر و استحالت
گویند ، و گفته اند نیز که حرکت برسه رویست یکی از او طبیعی است و ۱۵
دیگری قسریست و سه دیگر ارادی است ، اما طبیعی مر حرکات طبایع و
افلاک را گفتند * و چون حرکت دو طبع گران که خاک وآبست سوی مرکز
عالم و چون حرکت دو طبع سبک که هوا و آتش است سوی حاشیت عالم
و چون حرکت جوهر فلک که آن نه گران است و نه سبک باستدارت
بگرد مرکز خویش ، مر این سه حرکت را حرکات طبیعی گفتند ، و اما ۲۰
حرکت قسری مر حرکتی را گفتند که اندر مطبوعات آید و مر آن را بر خلاف

---

(۱) ک : بودشی . (۲) ک : عرض .

طبع آن بجنباند [چون حرکت سنگی که ما مر او را سوی هوا بر اندازیم تا بقهر سوی هوا بر شود و بطبع فرود آید یا] چون حرکت آتش که ما مراو را بزخم از میان آهن و سنگ سوی نشیب فرو جهانیم ، واما حرکت ارادی مر حرکت جانوران را گفتند که ایشان بحرکات مختلف متحرّک اند ،
۵ و ما گوئیم که حرکت ارادی بر تر است هم از حرکت طبیعی و هم از حرکت قسری و دلیل بر درستی این آنست که مردم که متحرّکست بحرکت ارادی مر چیز متحرّک بحرکت طبیعی‌را قسر کند بر حرکت قسری (f 16^b) و باز داردش از حرکت طبیعی چنانکه مر سنگ را که او بحرکت طبیعی سوی مرکز عالم متحرّک است از آن حرکت همی باز دارند (۱) وقهر
۱۰ کنندش (۲) بر حرکت سوی حاشیت عالم ، پس بدین شرح ظاهر شد که مر حرکت قسری را پدید آرنده حیوانست که متحرّکست بحرکت ارادی و اندر اجساد حیوان حرکت قسری پس از حرکت طبیعی از نفوس حیوان که حرکت (۳) ارادی مر او راست موجود است چنین که همی بینیم که چهار طبع اندر جسد حیوان موجود است از خاک [و باد] و آب و [آتش ،
۱۵ دو ازین طبایع اندر جسد او سوی مرکز عالم گراینده است چون خاک و آب] و دو از او بر طبع خویش سوی حاشیت عالم بر شونده است چون بخارات گرم [از هوا و آتش] ، و هوا و نفس حیوان که حرکت ارادی مر او راست مر جسد خویش را بدین حرکات که یاد کردیم متحرّکست همی
۲۰ جنباند بجانبهای مختلف بقهر [و] خواهد بنشیب بردش وخواهد بفراز ، پس ظاهر کردیم که حرکت قسری * از چیزی همی پدید آید که متحرّکست بحرکت ارادی و اکنون گوئیم که حرکت بر دو روی بیش نیست یکی ازو حرکت ارادی است و دیگر حرکت قسریست ، و حرکت قسری مر خداوند

---

(۱) ک : دارد . (۲) ک : کند . (۳) ک : حرکات .

ارادت راست و از او پدید آینده است چنانکه بیان آن گفتیم (۱) و حرکت طبیعی هم قسریست و دلیل بر درستی این قول آنست که حرکت از چیزی یا بخواست ذات او باشد یا بخواست جز او باشد وظاهر است که مر طبایع راخواست نیست از بهر آنکه مر طبایع را زندگی نیست، و دلیل بر آنکه مر طبایع‌را زندگی نیست آن است که مر زندگی‌را پذیرنده است و آنچه ۵ زندگی پذیر (۲) باشد زنده نباشد چنانکه گفتیم که آنچه روشنی پذیر باشد روشن نباشد، و چون ظاهر شد که طبایع مواتست و مر او را زندگی نیست و خواست مر زنده راست پیداشد که مر طبایع‌را خواست نیست و چون (۳) مر طبایع را خواست ($f\ 17^a$) نیست و متحرّکست بحرکات که مر او را طبیعی گویند و مقدّمهٔ این برهان آنست که حرکت از چیز یا بخواست او باشد یابخواست ۱۰ جز او باشد و پیدا آمد که حرکات طبایع بخواست طبایع (٤) نیست و ظاهر گشت که حرکت (۵) طبایع بخواست جز طبایع است و (٦ چون بخواست جز طبایع است اندر عالم آن است ٦) که طبایع همی زندگی بر او (۷) یابد و آن نفس است که او جز طبایع است و چیزی که بخواست دیگری حرکت کند حرکت او قسری باشد نه طبیعی، پس پیدا آوردیم بدین ۱۵ شرح که حرکت طبایع قسری است و از نفس است و مر جسم را بذات خویش حرکت نیست.

## فرق میان حرکت طبیعی و حرکت قسری که هر دو بقسر است

وفرق میان حرکت طبیعی وحرکت قسری هر چند که هر دو را معنی یکیست آن است که اندر حرکت طبیعی مر نفس را که خداوند حرکت

---

(۱) ک : کردیم . (۲) ک : پذیرنده .
(۳) ک ٠ جز . (٤) ک : آنها . (۵) ک : حرکات .
(٦—٦) ک : چون جز طبایع آنست در عالم . (۷) ک : بدو .

مطلق است مقصودی کلّیست و اندر حرکت قسری مقصود نه کلّی است بل
جزویست و معنی این قول آن است که افزایش نبات و حیوان از نفس
بحرکت قسری است ، نبینی که درخت از بر (۱) سو همی ترکیب پذیرد
و خاک از زیر زمین اندر (۲) همی بدان قوّت که مر روح نما راست بمیان
۵ هوا بر شود و مر حیوان را افزونی ترکیب از اندرون او همی بیرون آید
هم بدان قوّت که اندر آن روح نهاده است ، و بر طبایع گران همی نبات
و حیوان ترکیب همی ترکیب یابد دو قسر پدید آید یکی آمیختن اجزای
او با یکدیگر اندر نبات و حیوان تا همه یک چیز همیشوند پس از آنکه
پیش از آن هر یکی از آن اندر چیزی بود جدا گانه ودیگر آنکه نفس مر
۱۰ آن طبایع را اندر نبات و حیوان بدو قوّت خویش یکی نامیّه و یکی
غاذیه همی بجنباند بجانبهائی که آن جز از جانبها ست که مفردات طبایع همی
بدان جانب (۳) حرکت کرد ، واین حرکات قسریست که نفس همی پدید آرد
اندر پیدا آوردن مر نبات وحیوان را ومراد نفس اندرین فعل مرادی
جزویست (f 17 b) از بهر آنکه غرض (۴) اندر پدید آوردن نبات آنست که
۱۵ حیوان از او غذا یابد وحیوان باشخاص خویش ناچیز شونده است همچو
اشخاص غذای خویش که آن نبات است ، وچون حال اینست گوئیم که غرض
نفس از (۵) پدید آوردن حرکت قسری اندر طبایع از بهر پدید آوردن نبات
وحیوان غرض جزوی است وآن حرکتی است قسری نزدیک اعنی زود باشد
که آنچه بدین حرکت جنبند سوی حرکت طبیعی که از قسری دور * است اعنی
۲۰ سکون او دیر باشد باز گردد وبر آمدن درخت وبالا گرفتن او وباز زیریدن
اندر زمانی معلوم متناهی مانند سنگی است که ما مر او را بقوّت خویش سوی

---

(۱) ک : زیر . (۲) ک : آید و .
(۳) ک : جوانب . (۴) ک : مراد . (۵) ک : اندر .

آسمان بر اندازیم تا بمدّتی اندک بر شود وباز فرود آید واین دو کار حرکت(۱)
قسری باشد، ولیکن بر شدن سنگ بهوا وفرود آمدن او بمدتی اندک بقسر
نفس جزوی است وبر شدن درخت وحیوان بزرگ بشخص وهوا(۲) وفرود
آمدن او بمدّتی دراز بقسر نفس کلّیست، واندر حرکت طبیعی که نفس مر طبایع
را داد است هر چند که آن نیز قسریست چنانکه گفتیم مر نفس را مقصودی ۵
کلّیست از بهر آن است که مر آن حرکت راسست(۳) شدن وباز گشتن نیست
چنانکه مر حرکت قسری جزوی راست وشرح آن گفتیم.

## دلیل چرائی حرکت طبایع که حرکت قسری دور است وچرا باید که چنین باشد

ومعنی این قول آن است که انواع نبات وحیوان به برخاستن وفنای ۱۰
اشخاص برخیزنده وفانی نیستند ووجود وبقای نبات که وجود وبقای حیوان
اندر اوست بحرکت طبیعت است که باقی است اندر طبایع وروا نیست که آن
حرکت که وجود چیزهای باقی اندر وجود بقای او بسته باشند از حال بگردد
بزمانی کوتاه یا(٤) آنکه چون بقای نوع ببقای اشخاص است واشخاص فانیست
نوع فانی باشد، واگر کسی گوید اشخاص زاینده است اگر بفنای او نوع را ۱۵
فنا لازم آید بزایش او مر نوع را بقا لازم آید وچون این [دو علّت] یکی مر
فنا را از مرگ ودیگری مر بقا را از زایش روی باروی ومتکافی اند (f 18 a)
لازم آید که همیشه همچنین اشخاص فانی باشد وانواع باقی باشد جواب او آنست
که گوئیم فنای اشخاص واجبست وزایش آن ممکن است نه واجب وممکن میانجی
است میان وجوب وامتناع ومیان بودش ونبودش [وواجب لازم است] وممکن ۲۰

---

(۱) ک: بحرکت. (۲) ک: بهوا.
(۳) پ: راست، ک: چنین. (٤) ک: با.

با واجب بر نیاید و برابر او نباشد، پس حرکتی که مر او را طبیعی گویند قسریست ولیکن مقدّمست بر این حرکت که او را همی بقسری شناسند همچنانکه صورت جسم که آن طول و عرض و عمق است مقدّم است بر دیگر صورتها که اندر طبایع اند از سردی و گرمی و تری و خشکی، پس ظاهر کردیم که حرکت مطلق مر نفس ٥ راست و او چشمهٔ حیات است و مر جسم را بذات خویش حرکت نیست البتّه وطبایع بحرکات قسری متحرّک کند و آنچه او بذات خویش متحرّک باشد بذات خویش زنده باشد و [آنچه بذات خویش زنده باشد] هرگز نمیرد، پس نفس که زندگی او بذات اوست میرنده نیست و حرکت مر او را ذاتیست و اندر زندگی نفس بجای خویش سخنی بگوئیم اندر این کتاب.

## ١٠ بیان انکه همه طبایع طالب مرکزند

واکنون گوئیم که حرکت اجسام طبیعی همه بر یک جانب است و آن جانب مرکز عالم است ولیکن از جهت صورتها که یافته اند هر یکی از مرکز عالم اندر حدّی ومکانی ایستاده‌اند بترتیب وآنچه حرکت او بیک جانب باشد ومر او را جانبهای دیگر باشد وبدان جانبها حرکت نکند ناچار بدان حرکت ١٥ مقهور باشد وقهر بر چیزی جز بذات وخواست قاهری نباشد پس طبایع مقهور است بحرکات طبیعی، ودلیل بر درستی این قول آنست که اگر سنگی که بر روی زمین افگنده است حرکت او سوی مرکز براستی بی هیچ میلی بسوی دیگر از جوانب خویش نه بقهر (١) بودی وهمه جانبها بر او گشاده است چرا همی بجانب دیگر حرکت نکند جز بدان جانب، واگر کسی را ظن افتد که این سنگ ٢٠ حرکت سوی خاک بدان کرده است (f18 b) که این زمین کلّ اوست (٢) وچیزهای جزئی میل سوی کلیات خویش کنند این ظن ازو خطا باشد از بهر

---

(١) ک: مقهور. (٢) ک: است.

آنکه جملگی زمین نیز اجزاست وهمگان بر یک نقطهٔ وهمی افتاده اند که آن
نقطه مرکز عالم است وهر جزوی از جزوهای زمین سوی آن نقطهٔ مرکز همان
حرکت ومیل دارد که این سنگ پاره دارد که بر روی زمینست وبر یکدیگر
اوفتاده اند وبحرکت طبیعی مر یکدیگر را همی فشارند سوی مرکز عالم، ومعلوم
است مر اهل این علم را که اندر آن نقطهٔ وهمی که مرکز عالم است از جملگی ۵
این خاک یک جزو نامتجزّی بیش نگنجد پس این چنان باشد که کلیّت این
زمین عظیم مر آن یک یکجزو را همی همی جویند وسوی او میل کنند بجملگی
وکلّ مر جزو را همی جوید نه جزو مر کلّ را، واگر کسی را ظن اوفتد
که جزوهای خاک همی مکان خویش را جویند واز بهر جستن (چنین) بر
یکدیگر مسابقت همی کنند تا بدان مقام رسند که مرکز عالم است این ظن نیز ۱۰
خطا باشد از بهر آنکه اندر مرکز عالم مر یکجزو را که آن نامتجزّی باشد
بیش جای نیست پس این جسم بدین عظیمی اندر مکان نقطهٔ چگونه گنجد،
وگرایستن (۱) این جزوهای خاکی سوی نقطه دلیل است بر آنکه جزوهای
خاک نه مر کلّ خویش را جویند ونه نیز همگنان سوی مکان خویش شتابند
بلکه دلیل است بر قهر قاهری که مر ایشانرا بر یکدیگر خوده (۲) کرده است ۱۵
ومر ایشان را حرکت قسری داده است بدین گرانی که اندر این جوهر نهاده است.

## دلیل مقهوریت جسم

ونیز دلیل بر آنکه جسم مقهور است بکلیّت خویش آن است که هر رکنی
از ارکان طبایع اندر مکان خاص خویش بر یکدیگر اوفتاده اند وچون همه از
یک جوهرند ویک طبع دارند وبعضی از آن بر تر است وبعضی فروتر این ۲۰

---

(۱) چنین در ک، پ: اگرایستن.
(۲) ک: خوره، در حاشیه تشریح کرده: بوزن توبه بمعنی پائمال نیز آمده.

حال دلیل است بر آنکه هر طبعی از طبایع اندر مکان خویش مقهور است چنانکه گوئیم ، خاک بجملگی یکجوهر است و گراینده است (f 19 a) سوی مرکز عالم بر دیگر یاران خویش بگرایستن مقدّم است و از جملگی آن جز آن یکجزو نامتجزّی که اندر مرکز عالم است هیچ جزوی نیست الاّ که مر آن مکان را همی جوید ، وحرکت او سوی مرکز دلیل است بر آنکه او اندر مکان خاص خویش نیست و هر جزوی که هست از زمین مر آن جزو را که بزبر آن اندر است باز دارنده است از رسیدن بمرکز عالم و همچنین جزوهای زمین مر یکدیگر را ستون گشته اند که فرودینان از او مر زبرینان (۱) را همی نگذارند که فرو شوند ، پس همه جزوهای زمین بر آن یک جزو که یاد کردیم تکیه کرده‌اند و(۲ خاک و ۲) آب وایستادن جزوهای او بر سر یکدیگر دلیلست بر مقسور(۳) بودن بیشتر جزوها از بهر آنکه اجزای آب همه از یکجوهر است وهمگان سزاوارند مر ایستادن(٤) را بر روی خاک وچون بر یکدیگر خوده (٥) گشته‌اند اندر مغاکهای خاک از دریاها وجز آن تا بعضی از آن همی روی را بساود که آن محلّ اوست ودیگران بر او افتاده اند و بر یکدیگر خورد(٦) شده تا (۷) بعضی از او همی سطح هوا را بساود از بر سوی پس (۸) هرچه از آب جز آن جزوهاست که بروی خاکست اندر محلّ خویش نیز مقسور است ، آنگاه گوئیم که اهل طبایع همیگویند که باد (۹) سبک است وسوی حاشیت عالم بر (۱۰) شونده است وهمی نگرند که هوا بر روی خاک نشسته است واز او همی جدا نشود [ وسطح فرودین هوا بر روی آب وخاک پیوسته است ] وسطحی از او بر روی (۱۱) آتش پیوسته است بفلک اثیر واین دریای عظیم که از هوا اندر میان این دو سطح است همه

(۱) ک : زبریان . (۲—۲) ک : حال . (۳) ک : مقهور .
(٤) ک : ایشان . (٥) ک : خوره . (٦) ک : خوره .
(۷) ک : یا . (۸) ک : در آپس . (۹) ک : یار .
(۱۰) ک : فرا . (۱۱) ک : سطح .

جزوهای او نه اندر مکان خویشند و آنچه نه اندر مکان خویش باشد مقهور باشد پس جملگی هوا مقهور است ، و دلیلی نیست مر طبایعی را بر آنکه گوید هوا سبک است و میل او سوی حاشیت عالم است از بهر آنکه یک سطح هوا بر خاک نشسته است و بر خاستنی نیست از او (f19 b) مگر آنگاه کز او آنچه بر تر ۵ از آن است فرود آید و بجای او بایستد (۱) ، و ما گوئیم بلکه همهٔ هوا بجملگی قصد آن دارند که بر خاک نشینند ولیکن بر یکدیگر اوفتاده‌اند و جزوهای فرودین مر جزوهای برین (۲) را همی نگذارند که فرود آیند و بر خاک اوفتند همچنان که جزوهای خاکند و آنکه بمرکز عالم نزدیکترند مر این جزوها را که برتر از آنند همی نگذارند که آنجا فروشوند ، و هم این است بقول ۱۰ مبرهن حال (ایستادن) جزوهای آتش اندر مکان طباعی خویش که سطحی از آتش نیز بساونده است از فرو سو مر سطح برین را از جرم هوا و سطحی از آتش نیز بساونده است از بر (۳) سوی مر سطح فرودین را از فلک ماه.

## مقهور بودن بعضی اجزای آتش بقول طبیعیین

وطبایعان همیگویند از آتش آن جزوها که بر آن سطح برینند مقهور ۱۵ نیستند و دیگر جزوها که بر آن سطح است از آتش مقهورند و ما گوئیم که عالم جسمی کلیّست و مر این همه اجسام را میل سوی مرکز عالم است و جزوهای سطح فرودین از آتش اثیر بمرکز نزدیکتر اند و ایشان بر سطح هوا تکیه کرده‌اند و باز داشته مر دیگر جزوها را که از آتش برتر از ایشان اند از فرود آمدن بجای ایشان و هرچه از آن سطح فرودین (بر) تر است همه مقسور (۴) ۲۰ است و بهر دو قول درستست که بیشتر از اجزای اجسام مقسورند آنگاه آسمانها بگرد این امهات اندر آمده اند و هیچ گشادگی نیست اندر میانها البتة و همه

(۱) ک : بنشینند . (۲) ک : زبرین .
(۳) ک : زبر . (۴) ک : مقهور .

یکجسم است ، بصورتها از یکدیگر جدا اند نه بخللی و کشادگی که میان ایشان هست چنانکه خدایتعالی همیگوید الَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰواتٍ طِبَاقاً مَا تَرَی فی خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِنْ تَفَاوُتٍ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَی مِنْ فُتُورٍ (۱) ، پس گوئیم که حرکت طبایع بر اندازهٔ صورتهای ایشان است وصورت (۲ خاک

٥ سردی و خشکی است ۲) وبدین صورت سزاوار شده است که بمرکز عالم نزدیکتر باشد از یاران خویش (f 20 a) ، وصورت آب سردی (۳) و تریست و خاک مر او را بیرون کرداست از جائی که او بدان سزاوار (٤) تر است از آب ، وصورت هوا گرمی و تری است وآب مر اورا بیرون کند از جائی که آن سزاوار است نبینی که هر کجا اندر خاک سوراخیست که هوا اندر اوست آب بدو فرو

١٠ شود و هوا را از او بیرون کند ، وصورت آتش گرمی و خشکی است و هوا مر او را باز داشته است از فرود آمدن بمرکز ، و صورت افلاک طبیعت پنجم است و حرکت او بمیان دو حرکت فرود آینده و بر شونده است وآن حرکت استدارتست که فلک بدین حرکت هم فرو شونده است و هم بر آینده است ، وچون درست کردیم که همه اجزای اقسام جسم طبیعی بر آن نقطهٔ وهمی که مرکز عالم است

١٥ تکیه کرده‌اند ومر آن را همی جویند بدین حرکات طباعی از بهر آنکه هر جزوی از خاک سزاوار است که اندر آن نقطه باشد پس پیدا شد که این حرکت مر ایشان را بسبب نارسیدن است بدان جای وباز ماندن چیز از جائی که قصدش بدان باشد جز بقهر نباشد .

---

(۱) قر : ٦٧ — ۳ .
(۲—۲) ک : خاکی بخشکی و سردی است .
(۳) ک : بسردی .
(٤) ک : حقومند .

## اینکه آب و خاک میل بمرکز دارند و هوا و آتش میل بمحیط تحقیقی نیست بلکه تعلیمی عامیانه است

پس طبایع مقهور است بدینمعنی و حرکات او بقهر است و گفتن [(۱)] که مر دو طبع را حرکت سوی مرکز عالم است بدانچه ایشان گرانند چون خاک و آب و مر دو طبع را حرکت سوی حواشی عالم است بدانچه ایشان سبکند چون هوا و آتش قولی [(۲)] عامیانه و تعلیمی است و حقیقت آن است که بدانی که همه اجزای عالم تکیه بر مرکز عالم دارند ولیکن بحکم آن صورت که یافته‌اند هر یکی مر دیگریرا اندر حیّز خویش جای ندهند، و فرقی نیست میان فرود آمدن سنگ از هوا سوی زمین و شگافتن او مر هوا را تا بحیّز خویش برسد و میان بر شدن [(۳)] پارهٔ از هوا که مر او را اندر زیر آبی ژرف از دهان بیرون گذاری تا آن پارهٔ هوا مر آن آب سطبر را بشگافد و بر سر او بر شود، و همین است حال پارهٔ آتش که تو مر او را بزیر (f 20 b) هوا اندر همی بسته [(٤)] کنی بر چیزی که بدو اندر آویزد از هیزم وجز آن و همی گریزد آن آتش پاره از این هوا و همی خواهد که بر سر او بر شود.

## بیان اینکه فرق نیست میان سنگ زیر آینده از هوا و میان سنگ بر شونده از میان آب

آنگاه اگر خواهی مر سنگ فرود آینده را از هوا چنان پندار که هوا مر او را همی سوی مرکز دفع کند و خود بر سر او بایستد [(۵)] و مر هوای فرو شونده را از زیر آب چنان همی پندار که آب مر او را بسر خویش بر اندازد

---

(۱) ک : کیفیتی . (۲) ک : این قول .
(۳) ک : رسیدن . (٤) ک : گسسته . ک : نشیند

وخواهی چنان گوی که سنگ مر هوا را همی بدرّد وفرود آید وهوا مر آب را همی بشگافد وبر شود، واگر ما بوهم زمین را سوراخ کنیم چنان که آن سوراخ تا بمرکز عالم برسد دانیم که آن سوراخ پر هوا شود، پس پیدا آمد که هوا همی سوی حاشیت عالم راه نجوید [1] بل مرکز را همی جوید
۵ ولیکن همی راه نیابد از آب و خاک که بمرکز از او سزاوار ترند بدین صورتها که یافته‌اند از مدبر حکیم، پس گوئیم که مرکز عالم آن نقطه است که میانهٔ قبّهٔ افلاک است و از خاک یک جزو نا متجزّی اندر اوست و دیگر جزوهای زمین مر جزوهای برین را چون ستونها گشته‌اند وخاک بجملگی مر آب را ستون گشته است [2] تا هوا بخاک نرسد و باز آتش اثیر بر سر
۱۰ هوا افتاده است و هوا مر آتش را ستون گشته است تا آتش فلک بر هوا نیفتد [2] هم چنانکه هوا بزیر آتش اندر [3] است تا آتش بر آب نیفتد وآب بزیر هوا (اندر) ستون گشته است تا هوا بر (سر) خاک نیفتد وخاک بزیر آب اندر ستون گشته است تا آب بمرکز عالم نرسد وجزوهای خاک مریکدیگر راستونها گشته‌اند تا عالم چنین بتدبیر حکیم بر پای [4] شده است وبیشتر از مردمان از
۱۵ این حال آگاه نیستند ومر این ستونها را که صانع حکیم بپای [5] کرده است اندر زیر این قبّهٔ عظیم وگنبد [6] بلند نبینند چنانکه خدای تعالی همی گوید اللهُ الّذی رَفَعَ السَّمواتِ (f21 a) بِغیرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها، [7] وبمثل تکیه کردن جملگی اجزای عالم بر آن جزو که اندر مرکز است چون تکیه کردن

---

(۱) ک: بجوید، نجوید درست است.

(۲ — ۲) ک: از بهر آنکه آب بر سر خاک ایستاده است و هوا بر سر آب افتاده است و هوا بزیر او ستون گشته است تا آتش بآب نرسد و باز فلک بر سر آتش اثیر افتاده است و اثیر بزیر او اندرو ستون گشته است تا فلک بر هوا نیفتد.

(۳) ک: اثیر. (٤) ک: برد باد. (۵) ک: بنا.

(٦) ک: کبیر و. (۷) قر: ۱۳ — ۲.

پوشش خانهٔ چهار سوست بر ستونی که اندر میان خانه باشد و همه سرهای(۱) تیرها و گذرها [خانه] بر (آن) ستون افتاده باشد و آن ستون بر این ستون(۲) است راست ایستاده [باشد] و (آن همه) بارها بر این ستون او فتاده(۳) باشد پس (این) ستون عالم آن نقطهٔ خاک است که اندر مرکز اوست، و نیز گوئیم که از جملگی جزوهای جسم کلّی که عالم است هیچ جزوی آرامیده نیست مگر آن یکجزو ۵ که اندر مرکز [عالم] است و بمرکز عالم نه آن یکجزو خاک [خاص] مخصوصست که آنجاست بلکه مرکز عالم نقطهٔ وهمی است که آن میانهٔ فلک الاعظم است و گرانهای(٤) خاک و آب همیشه بجانبهای آن نقطه بر راستی ایستاده باشد، و چون آبهای (عظیم) روان از رودهای و [جوئیهای] عظیم و سیلهای قوی مر خاک و سنگ را از بالای(۵) (هوا) سوی نشیبها نقل همی کند و بادها مر ریگهای روان ۱۰ [را] بسیار از جائی بجائی همی برد گرانیهای زمین از جائی بجائی همی شود و روا نیست که از مرکز عالم بار زمین بر یکجانب بیشتر از آن باشد که بر دیگر جانبها از بهر آنکه بمثل قطر زمین چون عمود ترازوست [و میانهٔ آن عمود مرکز عالم است و بار زمین از هر دو سر بر راستی است سخته(٦)] و میانهٔ آن عمود بمثل معلاق فلک اندر آویخته است، هرگاه که آبها و بادها مر گرانیهای بسیار از خاک و ریگ و ۱۵ آب از آن سر عمود بدان سر دیگر افگند زمین بکلّیّت از جای خویش بگراید(۷) بجای دیگر و مرکز عالم از آن نقطهٔ خاک بنقطهٔ دیگر بدل شود و آن معلاق از عمود زمین بجائی افتد که بر هر دو سر آن بار یکسان باشد همچنان که چون میانهٔ عمود برشته آویخته باشد و بار [بر] هر دو سر عمود یکسان باشد اگر بعضی [از] بار از(۸) یکسر عمود بدیگر سر برده شود مر آن رشتهٔ معلاق ۲۰

---

(۱) ک: سراهای. (۲) ک: خانه. (۳) ک: تکیه کرده.
(٤) ک: گرانیهای. (۵) ک: بالاها. (٦) ک ح: سَخته یعنی وزن کرده.
(۷) ک: نگراید، بگراید درست است. (۸) ک: آن.

را از آنجا که باشد بدان سر که بار سوی او برند (f 21[b]) نزدیکتر باید بردن تا عمود راست بایستد، پس بدین شرح [که بکردیم] پیدا شد که همان نقطهٔ (۱ مرکز از ۱) خاک وقتی آرامیده باشد چون اندر مرکز باشد بوقتی دیگر متحرّک باشد سوی نقطهٔ دیگر که پیش از آن سوی او متحرّک بود (۲) ، و

۵ ممکنست که همه جزوهای خاک یک یک بزمان دراز (۳) بدین تصرّف عظیم که همی رود از باد و آب برین جسم که خاک است بدان نقطهٔ مرکز رسند بسیار دفعه‌ها ، و این برهانهائی که نمودیم دلیلست بر آنکه حرکت اجسام طبیعی بقسر است نه بطبع و طبع نامیست مر قسر را و ما (۴) فرق میان طبع و قسر اندر این قول گفتیم ، وحال آتش اثیر که بر حاشیت طبایع ایستاد است از دو بیرون

۱۰ نیست یا تکیه بر هوا کرده است و هوا بمیان او و میان آب ستون گشته است و مر او را همی نگذارد که سوی مرکز فرود آید همچنانکه آب مر هوا را نگذارد کزو فرو گذرد یا فلک مر او را همی نگذارد که از او بر گذرد و بدین هر دو روی لازم آید که آن آتش اندر مرکز خویش مقسور است و حرکت او بدان قسر است که بدو رسید است .

۱۵ ## کیفیت بستگی و گشادگی عناصر

و از این چهار قسم جسم آنچه سخت‌تر است و فراز هم آمده است خاکست که (بر) مرکز است و آب از او گشاده‌تر است که برتر از اوست و باد از آب گشاده‌تر است که برتر از آن است ، باز آتش از هوا گشاده‌تر است که برتر از هواست و محمد زکریای رازی گوید اندر کتاب خویش

۲۰ که آنرا شرح علم الهی نام نهاده است که این جواهر (این) صورتها از ترکیب

---

(۱—۱) ک : کز . (۲) ک م چنین ، ک ح : نبود .
(۳) ک م : آرد ، ک ح چنین . (۴) ک : امّا .

هیولی مطلق یافته‌اند باجوهر خلاو اندر آتش جوهر(۱ هیولی یا ۱) جوهر خلا آمیخته است و لیکن خلا اندر او بیشتر از هیولی است و باز اندر هوا گوید خلا کمتر است از هیولی و اندر آب (گوید) خلا کمتر از آنست که اندر جوهر هواست و باز اندر خاک خلا کمتر از آن است که اندرجوهر آبست .

۵

## چگونگی پیدا شدن آتش از سنگ و آهن

و گوید که آتش اندر هوا بزدن سنگ بر آهن از آن همی پدید آید که هوا را سنگ و آهن همی گشاده تر از آن کند که هست تا همی آتش ($f\ 22^a$) گردد و ما در این کتاب چون بباب هیولی و خلا رسیم اندر این معنی سخن گوئیم ، اکنون گوئیم که تکیه کردن جزوهای خاک بریکدیگر بهمه جانبهای زمین دلیل است بر آنکه همه جزوهای خاک همی سوی مرکز حرکت کنند و ۱۰ شتافتن آب از بالا بنشیب که آن بمرکز نزدیکتر است دلیل است بر آنکه آب(۲) همی سوی مرکز عالم گراید و گرفتن هوا بگرد خاک و آب بجملگی که آن جوهری نرم و گداخته است دلیل است بر آنکه هوا بر مرکز عالم تکیه کرده است ، و اندر آمدن آتش بگرد هوا بهمه رویهای (او) و قبّه گشتن او بگرد این جواهر(۳) که بمرکز پیوسته‌اند دلیل است بر آنکه آتش نیز بر مرکز ۱۵ عالم تکیه کرده است و همچنین افلاک بجملگی گرد گرفته‌اند مر این امّهات را وسوی مرکز فرو خمیده‌اند و همی نمایند بدین خمیدنی(٤) خویش که قصد بمرکز دارند و لیکن این ستونها که یاد کردیم مر ایشانرا باز دارنده‌اند از مرکز و چون در (۵) مرکز چیزی نیست که این گوهران از او پدید آمده‌اند و نیز مکانی نیست که اندر او بوده‌اند تا گوئیم که مر اصل (یا) جای خویش را همی ۲۰

---

(۱—۱) ک : آتش با .
(۲) ک : او .　　(۳) ک : گوهر .
(٤) ک : خمیدگی .　　(۵) ک : از .

جویند پدید آمده است که این حرکات مر این گوهران را سوی مرکز بقسر است نه بطبع .

## دلیل و علت حرکات افلاک

و امّا علّت حرکت افلاک باستدارت از تقدیر صانع حکیم آن است که از
۵ جملگی عالم معدن سکون جز آن یک نقطهٔ و همی که میل همه اجزای عالم [سوی اوست دیگر چیزی نیست و آن نقطه کز خاک اندرو باشد نا چاره ساکن باشد و این حال همی دلیل کند بر آنکه همه اجزای عالم] بحرکات خویش همی سکون را جویند و هر چه بدان نقطه نزدیکتر است حرکت او کمتر است و هر چه از او دور تر است حرکت او بیشتر است ، و فلک الا عظم که حرکت
۱۰ همهٔ افلاک بحرکت او است از مرکز عالم بدور تر جایست و آنچه از معدن سکون بدور ترجای باشد سکون را نپذیرد البته و آنچه از سکون دورتر باشد همیشه متحرّک باشد ، و چون پدید آوردیم که حرکت همهٔ مطبوعات بقصد آن (f 22b) است تا برسند بجایگاه(۱) سکون ناچار حرکت از فلک بقصد او باشد سوی سکون لاجرم بگرد معدن سکون همیگردد گشتنی بی آسایش و همی (۲
۱۵ نماید آن ۲) فلک بزرگ بدین حرکت مستدیر که همیکند (بدین) گشتن همی راه جوید که سوی مرکز فرود آید و لیکن این ستونها که زیر او(۳) اندرند مر او را نگذارند که فرود آید و لیکن چون این ستونها لطیف و هموارند و هیچ(٤ کم و بیش ٤) نیست اندر آن حرکت مستدیر پیوسته گشتست مر او را (بزوال سکون او) و سکون از او زایل شد است بدور ماندن او از معدن
۲۰ سکون چنین (۵) تدبیر بزرگوار و تقدیر استوار که تواند کردن مگر آن که آفرینش و فرمان مر او راست چنانکه همی گوید إِنَّ ٱللَّهَ يُمْسِكُ ٱلسَّموَاتِ

---

(۱) ک : بجای . (۲—۲) ک : تا بدان . (۳) ک : وی .
(٤—٤) ک : کمی و بیشی . (۵) ک : بچنین .

وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا وَلَئِنْ زَالَتَا إِنْ أَمْسَكَهُمَا مِنْ أَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ إِنَّهُ كَانَ حَلِيماً غَفُوراً(١) و چون سطح زیرین از هوا بر سطح زبرین از آب نشسته است و جزوهای هوا بر یکدیگر اوفتاده است تا بفلک اثیر و هرگاه که سطح آب فروتر شود هوا با او فروتر شود، این حال دلیل است بر آنکه هوا نیز تکیه بر مرکز عالم دارد و سوی او متحرّکست و حرکت جزوهای خاک سوی مرکز تا بر یکدیگر تکیه کرده‌اند معلوم(٢) نیست بلکه آنگاه پدید(٣) آید حرکت سنگی که بر روی زمین اوفتاده است سوی مرکز که آن جزوهای خاک را که سنگ بر او تکیه دارد از زیر او بیرون کنند و هوا بزیر او اندر شود تا بینی که در [آن] وقت حرکت کند پس همچنین حرکت جزوهای هوا که بر یکدیگر تکیه کرد است تا بر روی آب نیز هیچ پدید نیست مگر آنکه پدید آید که سنگی را اندر هوا بدارند که مخالف هواست اندر گرایستن (٤) تا بدان سنگ جزوهای هوا از یکدیگر جدا شود (٥) بر آن جایگاه آنگاه مر آن سنگ را رها کنند تا بشتاب فرود آید و مر جزوهای هوا را از (f 22 bis [a]) زیر خویش همی بیرون کند تا ببینند که آن جزوهای هوا که ازیر (٦) سنگ است چگونه با سطح زبرین(٧) از آن سنگ پیوسته و بشتاب همی فرود آید کز او جدانشود آنگاه چون [آن] سنگ بآب فروشود سطح آب مر آن سطح هوا را که بر اثر سنگ همی فرود آید از سنگ همی جدا کند و هوای فرود آینده با آب مزاحمت نتواند کردن چنانکه سنگ مزاحمت کرد که بدو فرو شد(٨) از بهر آنکه سنگ از آب بنزدیک بودن بمرکز عالم اولیتر است و مر فرود آمدن هوا را بر اثر [آن] سنگ فرود آینده جز آن علتی نبود که سنگ مر(٩) جزوهای هوا

---

(١) قر: ٣٥ — ٣٩. (٢) ک: پیدا. (٣) ک: پیدا.
(٤) ک: گرایستی. (٥) ک: شوند. (٦) پ چنین، ک: زیر.
(٧) ک: زبرین. (٨) ک: شود. (٩) ک: همه.

[ را ] که اندر زبر (١) (آن) هوائی. بودند که بر اثر او همی آمد از زیر او
بیرون کرد، پس پدید آمد که همه جزوهای هوا بر یکدیگر اوفتاد است تا بفلک
اثیر و همی فرو گرایند(٢) و لیکن بحکم صورت از مکان دیگر یاران باز مانده
است [ و ] چنانکه آب [ بحکم صورت خویش از مکان هوا باز مانده است و نتواند
٥ که بر سر هوا بایستد هوا نیز] بصورت خویش باز مانده است از فروشدن آب .

## دلیل بر آنکه صور نیز مر عناصر را بقسر حاصل شده است نه بطبع

و چون این هر چهار صورت کز او یکی آتشی است و دیگر هوائی
(است) و سوّم (٣) آبی (است) و چهارم خاکی (است) بر جوهر جسم
١٠ است و همه را قصد سوی مرکز است و باز دارنده مر ایشان را از نزدیک
شدن بمرکز عالم این صورتها ست این [حال] دلیل است بر آنکه این صورتها
مر ایشان را بقهر حاصل شده است نه بطبع از بهر آنکه برین(٤) صورتها از
قصد خویش باز مانده‌اند، پس ظاهر کردیم که میل هوا سوی مرکز است نه
سوی حاشیت عالم وآتشی وهوائی و آبی و خاکی مر هیولی را صورتهای دوّم اند
١٥ و صورت نخستین مر او را [صورت] جسمی است ، نبینی که چون گوئیم هر
آتشی جسم است راست باشد و چون گوئیم هر جسمی آتش است دروغ آید و
وحرکت جسم بصورتهای دوّم متفاوت است(٥) و چون جسم از صورتی بصورتی
دیگر شود حرکت او نیز از حالی بحالی شود چنانکه ظاهر است که چون
جزوی از هوا بصورت آب شود در وقت از هوا (f 22 bis b) جدا شود ( و
٢٠ بر زمین آید و از آب آنچه بصورت هوا شود در وقت از آب جدا شود) و اندر

---

(١) ک : زیر . (٢) ک : نگراید . (٣) ک : سه دیگر .
(٤) ک : بدین . (٥) ک : شدست .

حیّز هوا ایستد(۱)، و چون جملگی اجسام عالم سوی مر کز میل دارند با آنکه مر ایشان را خواستی نیست و بجانبهای دیگر که راه ایشان از آن سوها گشاده است همی میل نکنند این حال دلیل است بر آنکه میل ایشان برین یکجانب بقهر است بقهر قاهری، و مثل این حال چنانکه پیش ازین گفتیم چنان است که مر چهار تیررا کسی ببندد (۲) سرها بر سر یک ستون نهاده و مر او را ٥
همی [فرو] فشارند (۳) پس اگر مر آنکس را خرد باشد داند که آن تیرها که مر ایشان را خواستی نیست بدان تنگ جای خود فراز نیامده‌اند بلکه مر ایشان را بدان جای کسی فراز آورده است، و چون جسم مطلق بدین صورتها بچهار فرقت شدند و از یکدیگر جدا ماندند و با آنکه بجنس یکی بودند بسبب این
صورتها دشمنان یکدیگر گشتند این حال دلیلست بر آنکه این صورتها مر ١٠
ایشان را قاهری داده است از بهر آنکه جسم یک جوهر است و روا نیست که چیزی ضدّ خویش شود بطبع خویش و چون از جسم [بعضی صورت آتش یافت و بعضی صورت آب چنین پیداست که چنان همی نماید که جسم خویش] بعضی دشمن بعضی گشته است و محال باشد که جز بقهر (٤) قاهری بعضی از
چیزی ضدّ بعضی شود چنانکه بخواست آهنگر بعضی از آهن مر بعضی را از ١٥
نوع خویش همی ببرّد و بریزاند بدان صورت که از آهنگر یابد بر آن فعل که هم اندر جوهر خویش است و این قولی (٥) تمام است و پس از این یاد کنیم آنچه بر اثر حرکت ذکر او واجب آید.

## وجه بطلان مذهب دهری که فلک را صانع عالم داند

وچون درست کردیم که مر جسم را بذات خویش حرکت نیست باطل ٢٠
شد قول دهری که همیگوید فلک صانع عالم است وآنچه اندر اوست (ولله الحمد).

---

(۱) ک: نایستد. (۲) ک: بیند. (۳) ک: فشارد.
(٤) ک: قهر. (٥) ک: قول.

# قول هفتم

## اندر (باب) نفس

سخن (f 23[a]) سپس از قول اندر حرکت اندر نفس واجب آمد گفتن از بهر آنکه حرکت اندر جسم طبیعی و اندر جسم نفسانی پید است و بقولی که
۵ اندر حرکت گفتیم ظاهر کردیم که مر جسم را بذات خویش حرکت نیست، پس واجب شد که ظاهر کنیم که (نفس) جوهریست که حرکت مطلق مر او راست و آن جوهر بذات خویش زنده است (و مکان صورتهاست و دانش پذیر است و پس از فنای شخص بانحلال او بذات خویش قائم است) و خداوند علم است و جسم نیست، آنگاه هر که خواهد مر این جوهر را نفس گوید و خواهد
۱۰ نامی دیگر نهدش.

## دلیل گروهی که نفس را اعتدال مزاج دانستند

پس گوئیم گروهی از ضعفای خلق که رنج آموختن علم نتوانستند کشیدن و لطایف را بصورت خویش نتوانستند کردن* گفتند نفس چیزی نیست بذات خویش قائم بل اعتدال. طبایعست آنچه مر جسد حیوان را همی زنده دارد
۱۵ و این فعلها از او همی آید، و دلیل آوردند بر درستی این قول بدانچه گفتند چون اعتدال از حال خویش بشود بدیوانگی یا ببیماری یا بمستی آن فعل از او همی ناقص آید و مر چیزهای دانسته و شناخته را همی نداند و نشناسد، پس گفتند که اینحال دلیلست بر آنکه آنچه این فعلها و علمها مر اورا بود اعتدال(۱) بود تا چون اندر او نقصان آمد نقصان اندر فعل و علم او پدید آمد و گفتند
۲۰ که چون باندک [مایه] نقصانی که اندر اعتدال همی آید اندر علم و عمل مردم

---

(۱) ک: اعتدالی.

نقصان همی پدید آید واجب آید که چون اعتدال بویران شدن جسد بجملگی بر
خیزد پس از آن [از] این داننده و دانش او هیچ چیز نماند و نیست شود و
این قول گروهی است که مر نفس را پس از فساد جسد بهستی (۱) نگفتند.

## ابطال مذهب آنان که نفس را اعتدال مزاج دانستند

و ماگوئیم بتوفیق الله تعالی که اعتدال آن باشد که (از) طبایع اندر ۵
یک جسد جزوهای متکافی جمع شود بی هیچ تفاوتی و اگر جزوی از این چهار
جزو اندر جسدی بیشتر یا کمتر از یاران خویش باشد آنجا اعتدال نباشد، و از
این حکم واجب آید که مزاجهای (f 23 b) همهٔ مردمان بلکه جانوران یک
مزاج باشد* وهمهٔ جانوران از مردم وجز مردم بر یک نهاد علم وعمل وحرکت
باشند بی هیچ تفاوتی از بهر آنکه مر همگان را زنده دارنده اعتدال است که او ۱۰
یکیست و فعلها همه از آن زنده دارنده همی آمده (۲) و روا نباشد که بر مزاج
یک مردم گرمی و خشکی غالب باشد و بر مزاج دیگری سردی و تری غالب
باشد، وحال (۳ظاهر اندر مزاج مردمان تا بدیگر حیوان۳) رسد بخلاف این
است از بهر آنکه اگر کسی مر مزاجهای مردمان را بحق تأمل کند از صد
هزار مزاج [یک] دو مزاج را برابر یکدیگر نیابد و اگر بحیوانات نگرد ۱۵
تفاوتی عظیم نیز اندر آن بیابد از بهر آنکه حیوان است که اندر میان برف
متولد (۴) شود و حیوان است کاندرمیان آتش همی قرار کند (۵) چون غوک
خاکی که مر او را بخراسان بُکی (۶) گویند (و سمندر) و حیوان است که
بسیار شبان‌روزها آب نخورد و با تشنگی بار گران همی کشد چون اشتر و
حیوانست که اگر از آب یکساعت بیرون ماند بمیرد چون ماهی، و چون این ۲۰

(۱) ک: هست. (۲) ک: آید.
(۳-۳) ک: مردمان اند ظاهر با دیگر حیوان.
(۴) ک: متواتر. (۵) ک: گیرد. (۶) ک: مکی.

تفاوت عظیم اندر مزاجها ظاهر است قول آنکس که گوید زنده دارندهٔ مردم
مزاجست و اعتدال است باطل است با آنکه اگر مزاجها همه با یکدیگر راست
بودی و زنده دارندهٔ زندگان اعتدال طبایع بودی و اعتدال عرض باشد پس بقول
آنکس عرض بر دارنده و جنبانندهٔ جوهر بودی اگر چنین بودی جوهر عرض
۵ بودی و عرض جوهر بودی بر عکس آنچه هست، پس ظاهر کردیم که نفس
اعتدال (طبایع) نیست.

## ابطال حجّت آن گروه

(و مر آنکس را که گوید نفس اعتدال است) و حجّت آرد که چون
اعتدال از حال بشود دانسته‌های آنکس از دیوانگی و بیماری [۱ بنادانسته
۱۰ بدل ۱] شود گوئیم چرا ننگری که چون آن کس از دیوانگی و بیماری [و مستی]
بدرستی [و هوش] آید همان (دانستها همی) بدو باز آید و اگر نفس که آن
علمها مر او را حاصل بود اعتدال بودی چون اعتدال بشد[۲] (f 24 a) و
بعضی از آن فاسد شد آن دیگر جزوهای طبایع همه بیعلم مانند[۳] باز چون
بجای آن بعض فاسد شده بعضی دیگر آمد و این بعضی که اکنون آمد از آنچه
۱۵ آن بعض دانسته بود که فاسد شد چیزی ندانست واجب آمد [که] از ان علمها که
آن[۴] اعتدال پیشتر دانسته بود این[۵] اعتدال دیگر چیزی ندانستی و چون بیمار
که مزاج او باعتدال باز آید مر علمها و صنعتهای خویش باز یافت پیدا آمد که
مر نفس را اعتدال خادمی بود و علم و صنعت اندر نفس بود که معدن صورتهای
لطیفست از معقول و مصنوع و چون (خادم) او ضعیف شد از کار باز ماند و

---

(۱—۱) ک: همی دانسته بدان.
(۲) ک: نشد، این بهتر است.
(۳) ک: ماندند. (٤) ک: از.
(۵) ک: ازین.

وچون باز قوی گشت بکار باز آید(١) ، اما فرو ماندن* نفس از معلومات خویش
اندر حال بیماری و هستی (٢) و جز آن بدانست که مر او را پوششی اوفتد از
بجای آوردن خاص فعل خویش (را) و چون پوشش از او بر خیزد بحال
خویش(٣) باز آید بر مثال چراغی که مر او را بچیزی بپوشند روشنی(٤) نتواند
رسانیدن بچیزهائی که ممکن باشد که روشنی(٤) بدان برسد ، اگر آن پوشش ٥
نباشد و باز یافتن نفس مر معلومات خویش را سپس از گم کردن او مر آن را
بعلّتی از علّتها دلیلست بدانکه اندر ذات او خللی نیفتاده (بود) چه(٥) اگر
خللی بذات او رسیده بودی معلومات او تباه شدی و چون از بیماری که آن
بعضی از مرگست فساد اندر [ذات] نفس آینده نیست اینحال دلیلست بر آنکه
بفساد جسد اندر ذات نفس نقصانی نیاید بلکه بذات خویش قائم باشد ، پس ١٠
ظاهر کردیم که نفس اعتدال نیست .

## دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و نیز گوئیم که از جسد حیوان پیوسته طبایع بتحلیل بیرون شود
و گرسنه شدن جانوران سپس(٦) از سیری ایشان بدین سبب همی باشد
پس چیزی کز او همیشه جزوها کم همی شود چگونه معتدل باشد مگر دهری ١٥
گوید(٧ که آن ٧) همه اعتدال که مر او راست بالسویه همی (٨ بتحلیل بیرون
میرود ٨) و اگر چنین باشد پس واجب آید که حیوان گاهی با زندگی
بیشتر باشد و گاهی بازندگی کمتر و این محالست از بهر آنکه حدّ زندگی حرکت
کردن است (f 24 b) بارادت و چون حال جانوران اندر گرسنگی بخلاف حال
اوست اندر سیری اگر طبایع او بحال سیری معتدل باشد بحال گرسنگی نه معتدل ٢٠

(١) ک : آمد . (٢) ک : مستی ، بهتر است . (٣) ک : همی .
(٤—٤) ک : روشنائی . (٥) ک : که . (٦) ک : پیش .
(٧—٧) ک : از . (٨—٨) ک : تحلیل افتد .

باشد پس اگر زندگی او باعتدال است و اعتدال مر اورا (بحال) سیریست واجب آید که بحال گرسنگی مرده باشد که آن نه اعتدال است پس چون بحال گرسنگی نیز زنده است پیدا آمد (۱) که نفس نه اعتدال طبایع است .

## دلیل دیگر

۵ و چگوید آن کسی که گوید نفس اعتدال است که مر این جزوهای طبایع را بتکافی اجزا چه چیز فراز آورد تا معتدل شد پس از آنکه از کلّ خویش جدا نبودند اگر گوید این جزوهای طبایع بذات خویش همی جدا شوند و با یکدیگر همی بیامیزند بایستی که همهٔ طبایع بجملگی با یکدیگر بیامیختندی از بهر آنکه این جزوها از (آن) کلّیات اند و کلّ جسم جز جزوهای خویش ۱۰ چیزی نیست و چون بعضی از کلّ طبایع آمیخته همی شوند (۲) و دیگران بحال خویش از یکدیگر جدا اند پیداست که مر این جزوها را آمیزندهٔ قاهر است و ما همی دانیم که صورت مردم بر نطفه همی پدید آید و نطفه مفعول است و مر مفعول را از فاعل (۳) جز ذات خویش چاره نیست از بهر آنکه روا نیست که چیزی (٤) فاعل ذات خویش باشد [که اگر چیزی فاعل ذات خویش باشد] ۱۵ محال لازم آید از بهر آنکه واجب آید که آنچه همی موجود خواهد شدن پیش از وجود خویش موجود باشد و این محال باشد که [چیزی] هم موجود باشد و هم معدوم ، پس واجب آمد بتقدیر مقدّر حکیم که مر آن نطفه را قوّتی باشد نگاه دارنده مر آن جزوها را که ذات نطفه است و آن قوّت مر آن نطفه را صورت کننده باشد چون غذا در خور او بدو پیوسته شود اندر مکانی که در ۲۰ خور او باشد و نطفه بدان قوّت که اندر اوست زنده باشد و (۵) واجب آید

---

(۱) ک : افتد . (۲) ک : شود . (۳) ک : فاعلی :
(٤) ک : چیزها . (۵) ک : پس .

که آن قوّت صورت کننده که اندر آن نطفه است جسم نباشد بلکه نگاهبان و صورتگر آن جسم باشد ، و دلیل بر درستی این قول آنست که روا نیست (f 25 a) که نطفه بذات خویش صورت گر ذات خویش باشد از بهر آنکه آن جزوهاست از یک جوهر و جزوی از آن بصورتگری کردن از (۱) یاران خویش سزاوار (تر) نیست [ از یاران دیگر خویش بصورتگری نکردن ] و روا نیست که همه ۵ جزوهای او هم فاعل باشد مر ذات خویش را و هم مفعول ذات (۲) خویش باشد که این محال باشد ، و چون جملگیٔ آن نطفه مفعولست و صورت پذیر است واجب آید که اندر او چیزی باشد که [ که آن چیز فاعل و صورتگر باشد نطفه را و نیز بدین واجب آید که ] آن چیز جسم نباشد که اگر جسم باشد آن نیز جزوی از آن مفعول باشد چنانکه گفتیم ، آنگاه گوئیم که آن صورت (۳) که ۱۰ اندر نطفه است جسم نیست و لیکن جوهر است از بهر آنکه جسم از عرض صورت نپذیرد از بهر آنکه عرض بذات خویش [ نه بیستد و آنچه بذات خویش ] قائم نباشد مر اورا فعل نباشد ، و مر این معنی را که اندر نطفه است فعل است پس درست شد که آن معنی که اندر نطفه است عرض نیست و چون عرض نیست ناچار جوهر است ، و اگر مر کسی را ظن افتد که اندر نطفهٔ ۱۵ مردم یا [نطفهٔ] دیگر حیوان جوهری نیست که آن جوهر مصوّر آن نطفه است و مر غذا را اندر خور او در او کشنده است و زنده کننده است بنگرد اندر تخمهای نبات و دانهای درختان که [ گوهر ] آن ظاهر تر است تا بیند که اندر هر تخمی و دانهٔ قوّتی است که آن قوّت مر لطایف خاک و آب را بخویشتن کشیده (۴) است و از صورتهای طبایع که مر ۲۰ آن را بدان صورت که مر او را بر اظهار آن قدرتست آرنده است (۵) و چون

---

(۱) ک : اندر . (۲) ک : ذوات . (۳) ک : صورتگر .

(۴) ک : کشنده . (۵) ک : آنست :

همی بیند که آن‌معنی که اندر گندم است و گندم بدان‌معنی از وجود[۱] جز آن جد است توانست بخویشتن کشیدن مر لطایف خاک و آب را بمیانجی آتش و هوا و مر آن را از صورت طبایعی بصورت آن جسم آوردن که او بدان پیوست است داند که آن معنی جوهریست تا همی اندر طبایع که آن جوهر است ۵ فعل تواند کردن، و چون نطفه را همی یابد که آن تخم مردم است بباید[۲] دانستن که اندر این تخم نیز جوهری است که صورتگر (f 25^b) این جسمست که او بدان پیوستست:

## نفس جوهر ابداعی است نه تکوینی

پس گوئیم که نام آن جوهر که اندر نطفه های حیوان است و اندر ۱۰ تخمها و بیخهای نباتست نفس است و [آن] جوهری ابداعیست و آنچه ابداعی باشد او جزو چیزی نباشد و آنچه جزو چیزی نباشد قوّت او متناهی نباشد، نبینی که اندر تخمها و نطفها بحدّ قوّت اشخاص ابی نهایتست و اگر کسی گوید که از یک دانه گندم چندان گندم حاصل آید که چون فلک الاعظم از آن پر شود و مر هر یکی را از آن دانها همان فعل و ۱۵ قوّت باشد که مر آن دانهٔ نخستین را بود که این دانها از او حاصل شده است (راست) باشد، و اگر نفس اعتدال طبایع بودی و اعتدال نه گرم باشد و نه سرد و نه تر باشد و نه خشک و نه گران باشد و نه سبک پس اندر جانوران[۳] اعتدال نیست از بهر آنکه حال آن بخلاف این است و همهٔ طبایع اندر او ظاهر است جدا جدا.

---

(۱) ک: جود.
(۲) ک: ببایدش.
(۳) ک: آن.

## دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و اگر طبایع اندر جانوران متکافئ الاجزا بودی نبایستی که جانور بر زمین بودی و نیز نبایستی که بر آسمان شدی بلکه بایستی که نه بر خاک قرار یافتی و نه اندر آب و نه بر هوا و نه اندر آتش از بهر آنکه هر یکی ازین طبایع مر اعتدال را مخالفست و چون قرار جانور بر خاکست دلیل است بر ٥ آنکه اندر او اجزای خاکی بیشتر است و ظاهر حال خود همینست، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر جانور متکافی الاجزا بودی نبایستی که حیوان را بخار [تر] ازتن بر خاستی [که از چیز بخار بر خواستی] از بهر آنکه بخار از آب بقوّت آتش بر خیزد و تا مر آتش را غلبه نباشد آب از او نگریزد، (و) چون بخار از حیوان بیرون شونده است این حال دلیلست بر آنکه گرمی ١٠ اندر او بر تری غالبست پس چون غلبهٔ گرمی ظاهر شد اندر او معتدل چگونه باشد، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر جانور متکافی الاجزا (١) بودی نبایستی که (هیچ) جانور از بسودن گرم بودی و جانوران قوی ترکیب همه گرم‌اند از بسودن، و اگر جزوهای طبایع اندر جانوران متکافی اند چرا زمین (f 26 a) مر او را بخویشتن کشیده (٢) است و آتش اثیر و هوای ١٥ بسیط مر او را بخویشتن همی نکشد و چون مردم و دیگر حیوانات بر زمین آیند (٣) و بر هوا همی نایستند (٤) و بمرکز آتش همی (بر) نتوانند شدن این حال دلیلست بر آنکه جزوهای هوائی و آتشی اندر او کمتر از جزوهای خاکی و آبیست (و چون حال این است) (٥ این چیز ٥) معتدل باشد و اجزای طبایع اندر او متکافی نباشد پس ظاهر شد که نفس اعتدال نیست، ٢٠ و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر هر جانوری معتدل است بقول دهری

---

(١) ک : معتدل .   (٢) ک : کشنده .   (٣) ک : اند .
(٤) ک : نتوانند ایستیدن .   (٥—٥) ک : آن چنین .

چون یکی معتدل که مردم است سخن گوی و دانش پذیر [ است ] بایستی که هر جانوری سخنگوی و دانش پذیر بودی و اگر این جانور که دانا و سخن گویست معتدل است پس آن جانور که نادان و بیسخن است معتدل نباشد از بهر آنکه دانش نا پذیر و (۱ سخن ناگوی ۱) ضدّ است مردانش پذیر و سخنگوی را همچنان که نا معتدل ضدّ است مر معتدل را و چون نا معتدل با (۲) معتدل هردو زنده اند دلیل است که نفس که زندگی [ زنده ] بدوست جز اعتدال است .

## دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و نیز ظاهر است که طبایع اندر جسد حیوان پراگند است و بجائی از او گرمی بیشتر است چنانکه دلست که معدن حرارتست و بجائی از اوسردی بیشتر است چنانکه سرهای انگشتانست که نا خن بر او از سردی سخت شده است و از معدن حرارت دور است و بجائی از او تری بیشتر است چنانکه معده است که همیشه اندر او آب است و بجائی از او خشکی بیشتر است چنانکه ساقهاست ، پس چیزی که ترکیب او با این [ همه ] تفاوت باشد و اجزائ طبایع اندر او متفاوت باشد چنین که گفتیم او چگونه معتدل باشد ، و چون اندر جملگی جسد حیوان طبایع آینده است و از او بتحلیل بیرون شونده است مر این جزوهای طبایع را اندر (۳) ترکیب [ داننده و ] قسمت کننده بیابد و آن چیز جز از (٤) طبایع باید از بهر آن که همچنان که مر همه جسد را از تری همی نصیب باید از گرمی نیز مر ( همه ) جسد را ( f 26 b ) همی بهره باید و همچنانکه از سردی و خشکی و بهری از طبایع اندر جسد

(۱–۱) ک : نا سخن گوی . (۲) ک : و .
(۳) ک : اندرین . (٤) ک : آن .

از بهری سزاوار ترنیست بقسمت کردن از قسمت پذیرفتن و چون هم قاسم و
هم مقسوم یکجوهر باشد محال باشد ، و اگرفرستندهٔ طبایع سوی (همه) جسد
گرمی است فرستندهٔ گرمی سوی همه جسد چیست و اگر گوید فرستندهٔ گرمی
طبعی دیگر است آنگاه هر یکی از آن فاعل مفعول باشد و محال باشد که
مفعول مر فاعل خویش را فاعل باشد ، پس طبایع را که اندر بخشش پذیرفته و ٥
دارنده شده است بخشش گری و گسترندهٔ لازم است که آن از طبایع نیست و
دانش پذیر و گوینده و زنده [کننده] (آن) بخشش گر [از] طبایع است
و او جوهر است تا اندر جوهر همی تصرّف بکند و عمارت کنندهٔ جسد آن
جوهر است نه طبایع (است) از بهر آنکه طبایع اندر جسد مفعولست و
وقتی باشد که آن جوهر از جسد بیرون شود و از جسد بیرون شدن او [پی] ١٠
این معنیها که دارد نماند و پراگنده شود ، و چگوید آنکس که گوید نفس
اعتدال طبایع است که چرا چون جزوهای متکافی از طبایع اندر ترکیب
مردم جمع شد سخن گوی و دانش پذیر و مدبر و مفکّر آمد و چون در
ترکیب اشتر جمع شد مر او را نه سخن آمد و نه علم [پذیرفتن] و نه (١
ترکیب و نه تقدیر ١) و نه فکرت و چون اشتر زنده باشد و تشنه (باشد) ١٥
حال او بخلاف سیرابی باشد و بهر دو حال اشتر زنده و بار کش باشد و
اگر (٢) چون تشنه باشد [و] اجزای طبایع اندر او متکافی باشد پنجاه من
آب بخورد آن اعتدال (٣ متکافی اجزا چرا ٣) از حال (خویش) همی
نگردد (٤) و آب و آتش ضدّ آن (٥ اندر او زیادتی که ٥) اندر چیزی از
ضدّی که ضدّ او اندر آن چیز پیش از آن (٦ با او هم گوشه ٦) باشد ٢٠

---

(١ — ١) ک : تدبیر . (٢) ک : لیکن .
(٣ — ٣) ک : و تکافیٔ او . (٤) ک . بگردد .
(٥ — ٥) ک : اند و بزیادتی . (٦ — ٦) ک : باو هم گوشگی .

[دارد] پس از آن تا(۱) هم گوشه شود [هم گوشگی شود] با او وضدّ او ضعیف شود و چون ضدّی ضعیف شود ضدّ او قوی شود و آن چیز از اعتدال بشود، پس چرا اعتدال اندر اشتر تشنه از آنکه پنجاه من آب بخورد حاصل بود و پس از آن ( f 27 a ) بر حال خویش بماند این بخلاف حال طبایع است بلکه
٥ واجبست که چون چیزی باشد که اندر او اجزای طبایع متکافی باشد چون از رکنی از آن جزوی کم شود مر اجزای ضدّ آن رکن را قوّت مضاعف شود و معتدل نماند.

## بیان اینکه حیات مر اجسام ما را عرض است و نفس را ذاتیست

و چون ظاهر کردیم که نفس اعتدال نیست گوئیم که زندگی مر
۱۰ جسدهای ما را عرضیست از بهر آنکه چیزی عرضی آن باشد اندر چیزی که گاهی اندر او باشد و گاهی نباشد [اندرو] و چون جسدهائی ما گاهی زنده است و گاهی نه زنده باشد همی دانیم که زندگیٔ جسد ما عرضی است و معنی عرضی اندر چیزی از چیزی آید (۲) که آن معنی اندر آن چیز جوهری باشد پس واجب آید که اندر جسدهای ما بوقت زندگی ما
۱۵ چیزی هست (۳) که (مر او را) زندگی [او] جوهریست تا از آن زندگی جوهری که مر آن چیز راست زندگی عرضی اندر جسد (٤) ما آمده است بر مثال آهن سرد که چون با آتش که مر او را گرمی جوهریست مجاورت کند گرمی عرضی از آتش اندر آهن آید پس ما مر آن چیز را که زندگی عرضی اندر اجساد ما از او آمده است نفس گفتیم و بضرورت دانستیم
۲۰ که زندگی مر او را جوهریست و چون چیزی یافتیم که آن بذات خویش زنده است و جوهر دیگر زنده بدو همی شود دانستیم که او بذات خویش

---

(۱) ک: با. (۲) ک: است.
(۳) ک: نیست. (٤) ک: جسدهایٔ.

جوهر است نه عرضی است از اعراض ، و چون مر این زنده را که زندگی
او عرضیست میرنده یافتیم دانستیم که آنچه زندگی او جوهریست میرنده
نیست پس ظاهر شد که نفس ما بذات خویش زنده است و میرنده نیست
[ البته ] ، و چون درست کردیم پیش ازین که مر جسم را حرکت او قسریست
و مر او را حرکت نیست جز (۱) حرکت قسری ( و ) اندر چیزی حرکت ۵
از متحرّکی بارادت پدید آید و جسد ما متحرّکست پیدا آمد که حرکت اجساد
ما قسریست از نفس که حرکت او ارادی است و جوهر زنده متحرّکست و
نفس زنده است لازم آید که حرکت مطلق مر نفس راست که زندگی او
جوهریست .

## نفس مکان صورتهاست ۱۰

و چون مردم صورتهای نطقی (f 27[b]) و کتابتی (۲) و صنعتی (۳)
را بر هیولیهای آن پدید آرنده است و مر صورتهای محسوسات را بقوّت
متخیّله از هیولیهای آن بنابنا هنجیده (۴) است و اندر قوّت حافظه مر
او را نگاهدارنده است و مر صورتهائی معلوم را اندر نفس خویش جای
دهنده است بی آنکه صورت معلومی (را) اندر او با صورت معلومی دیگر ۱۵
بیامیزد پدید آمد که نفس مردم مکان صورتهای مجرّد است ، و دلیل بر
درستی این قول (آنست) (۵) که ما گفتیم [ که ] نفس مکان صورتهای مجرّد است
آن است که مردم کسی را که نخست بیندش باز نشناسدش از بهر آنکه
صورت آن کس را قوّت متخیّلهٔ او از هیولی او بمجرد بیرون نکرده است
و اندر قوّت حافظهٔ خویش نگاه نداشته باشد و مر کسی را که دیده باشد ۲۰

---

(۱) ک : و .    (۲) ک : کتابی .    (۳) ک : صناعی .

(۴) پ چنین ، ک : بر آهنجیده ، و در حاشیه تشریح کرده : هنجد بوزن رنجد بمعنی بیرون کشد .    (۵) زاید می نماید .

چون دیگر بار بیند بشناسدش از بهر آنکه مر صورت او را بمجرّد نگاهداشته باشد اندر نفس خویش و چون دیگر باره بیندش و مر این صورت باز پسین را با آن صورت پیشین برابر یابد گوید این همان است و مر آن را شناختن گویند، و چون درست کردیم که زندگی جسد بنفس
۵ است زندگی نفس ذاتیست و آنچه زندگی او ذاتی باشد نمیرد و (آنچه نمیرد) فنا نپذیرد درست شد که نفس پس از فنای جسد باقی و زنده است، و چون نفس مردم آراسته است مر پذیرفتن صورتهای معلومات را بمیانجیٔ حواس که باقیست (۱) پدید آمد که نفس هیولیست مر صورتهای هر علمی را چنانکه جسم هیولی است مر صورتهای صناعی را، و چون اندر این عالم
۱۰ اجسام مر [این] صورتهای مختلف را پذیرفته است چنانکه بر بعضی از جسم صورت آتش است [و بر بعضی صورت هواست] و بر بعضی صورت آبست و بر بعضی صورت خاکست و بر بعضی صورت افلاکست و بر بعضی صورت کواکب است و این همه بجملگی جسمست و در (۲) این اجسام پس از این صورتها (صورت) مواليد (است که) همی پدید آیند (۳) از نبات و حیوان
۱۵ و معادن، و صورت اندر جسم جز بحرکت پدید نیاید و ما درست کردیم پیش از این که مر جسم را بذات ($f\ 28^a$)خویش حرکت نیست پدید آمد که صورت کنندهٔ (این) جسم خداوند حرکتست، و چون درست کردیم که حرکت ذاتی مر نفس راست و این (٤) ارادیست پدید آمد که صورت کنندهٔ جسم نفس است پس ظاهر شد که نفس خداوند صنعت است و چون
۲۰ مر جسم را حرکت نیست و نفس معدن حرکت است درست شد نیز که نفس جسم نیست،

---

(۱) ک: یافته است.  (۲) ک: از.
(۳) ک: آید.  (٤) ک: آن حرکت.

## بیان صفتهای نفس مجرّد

پس ظاهر کردیم که اندر ما گوهریست (۱) که بذات خویش زنده است و میرنده نیست و مر او را حرکت ذاتیست و مکان صورتهای مجرّد است و خداوند صنعت است و دانش پذیر است و پس از فنای جسد باقیست و جسم نیست ، و نام این جوهر بنزدیک ما نفس است وشرط ما باوّل این ۵ قول آن بود که مر این جوهر را بدین صفات اثبات کنیم و بجای خویش از (۲) این کتاب و (۳) چگونگی و چرائی آمدن او اندر این عالم و پیوستن او بجوهر جسم سخن مشروح بگوئیم و بیان آن (٤) کنیم بتوفیق الله تعالی ،

# قول هشتم ۱۰

## اندر هیولی

چون ثابت کردیم که صنعت مر نفس راست و پذیرندهٔ صنعت هیولیست سخن سپس از اثبات نفس بر هیولی واجب آمد گفتن و هیولی نخستین آن است که مر صورتهای نخستین را که (آن) طول و عرض و عمق است او بر گرفته است ، و گروهی از حکما گفته اند که هیولی جوهری قدیم ۱۵ است و صورت مر اورا بمنزلت عرض است وما اندر قولی که بر (۵) جسم گفتیم از این معنی طرفی یاد کردیم پیش از این و بیان کردیم که صورت بجوهریت اولی تر است از هیولی از بهر آنکه فعل از صورت همی آید نه از هیولی ، و صورت مر این مرکّب را که جسم است جدا (٦) کننده

---

(۱) ک : جوهریست . (۲) ک : اندر .
(۳) ک : اندر . (٤) ک : قوّتهای او . (۵) ک : اندر .
(٦) ک : حد ، ک ح : یعنی محدود کننده .

است و پدید آرندۀ اوست مر هیولی را و مر هیولی اوّلی [نه] بیصورت (۱) ناموجود است* و صورت بی هیولی اندر نفس موجود است بمجرّد (۲) (f 28b) خویش، و هیولی فعل پذیر است و صورت مر هیولی را از حال او گرداننده است پس آنکه او گردانندۀ حال است بجوهریت
۵ سزاوار تر باشد از آنچه او حال پذیر است، پس جسم جوهریست فعل پذیر و محسوس و نفس جوهریست فاعل ومعقول و جسم مرکبست از هیولی و صورت و چون نفس معدن صورتهاست پیدا شد که مر هیولی را این صورتهای نخستین که جسمیّت جسم بدان است نفس داده است که صورتی* آراسته است از بهر پدید آوردن صورتهای دیگر اندر صنعت عالم و موالید
۱۰ او بتقدیر باری سبحانه و مسخّر بودن جسم مر نفس را بدانچه از او مر صورتهای جزوی را همی (۳ پدید آرد ۳) اندر موالید و پذیرفته است اندر امّهات و بتصرّف نفس اندرو از حال بحال همیگردد (٤) گواهی همی دهد بر خویشتن که او جسم است که مر این صورتهای نخستین را که طول و عرض و عمقست نیز از نفس یافتست، و مر هیولی را بدین صورتها از
۱۵ حال نا محسوسی بحال محسوسی نفس آورده است بتقدیر (۵) باری سبحانه که مُبدع عقل و نفس اوست جلّ و تعالی [عن صفات المبدعات والمخلوقات]، پس گوئیم که آنچه نفس و عقل مر او را نپذیرد مر اورا وجود نباشد و عقل مر چیز را بصورت شناسد و آنچه مر او را صورتی نباشد عقل مر او را ثابت (٦) نکند، و هیولی بی صورت صورت ندارد پس مر اورا وجود نیست و مر
۲۰ صورت را بیهیولی اندر عقل وجود است، پس پیدا شد که صورت معروف

---

(۱) ک: بصورت. (۲) ک: بتجرّد.
(۳—۳) ک: پذیرد. (٤) ک: همی کرد و.
(۵) ک: بتدبیر. (٦) ک: اثبات.

کنندهٔ هیولیست از مجهولی او و مادّت مطلق اندر و هم آینده نیست مگر
که نفس بیاری عقل از نخست مر او را بمیانجیٔ صورت ثابت کند، آنگاه
مر صورت را بو هم از او بر آهنجد (۱) و مجهولی ثابت کندش بی آن
صورت (و صورت را بو هم آرد و او را بمجرّدی نابت کندش).

۵

## فصل

(f 29[a]) اصحاب هیولی چون ایران شهری و محمد زکریای رازی
و جز (از) ایشان گفتند که هیولی جوهری قدیم است و محمد بن ذکریا
پنج قدیم ثابت کرده [است] یکی هیولی و دیگر زمان و سه دیگر مکان و
چهارم نفس و پنجم باری سبحانه و تَعالی عَمَّا یَقُولُ ٱلظَّالِمُونَ عُلُوًّا
کَبِیراً، او گفته است که هیولی مطلق جزوها بوده است نامتجزّی چنانکه ۱۰
مر هر یکی را از او عظمی (بوده است از بهر آنکه آن جزوها که مر هر
یکی را از او عظمی) نباشد [و] بفراز آمدن آن چیزی نباشد که مر او را
عظم (۲) باشد، و نیز مر هر جزوی را از او عظمی روا نباشد کز آن
خردتر عظمی روا باشد که باشد چه (۳) اگر مر جزو هیولی را جزو
باشد او خود جسم مرکب باشد نه هیولی مبسوط باشد، و هیولی که مر ۱۵
جسم را مادة است مبسوطست پس گفته است اندر قول اندر هیولی که
ترکیب اجسام از آن اجزای نامتجزّی است و گشاده شدن ترکیب اجسام
(عالم) سوی آن جزو (۴) باشد بآخر (۵) کار عالم و هیولی مطلق آن است.

---

(۱) ک ح: یعنی بر آرد و جدا کند.

(۲) ک: عظمی.

(۳) ک: که. (٤) ک: اجزاء.

(۵) ک: تا آخر.

## دليل قدم هيولی و بيان پديد آمدن عناصر بمذهب محمد زكريا

و گفته است [ و ] قديم است از بهر آنكه روا نيست كه چيزی قائم بذات (۱) چيز كه جسمت باشد نه از چيزی موجود شود كه عقل مر اين
٥ سخن را نپذيرد و گفته است از آن جزوهای هيولی آنچه سخت فراز آمده است ازو جوهر زمين آمده است و آنچه (از هوا) گشاده تر [ فراز ] آمده است از او جوهر آتش (۲) آمده است [و آنچه ازو نيز گشاده تر فراز آمده است جوهر هوا آمده است و آنچه از جوهر هوا گشاده تر آمده است جوهر آتش آمده است] و گفتست كه از آب آنچه فراز تر هم آيد از آنكه هست
۱۰ زمين گردد و از او آنچه گشاده تر از آن شود كه جوهر اوست هوا گردد و از جوهر هوا آنچه فراز هم تر از آن شود كه هست آب گردد و آنچه گشاده تر از آن شود كه هست آتش گردد ، آنگاه بدين سبب است كه چون مر آهن را بسنگ بر زنند آتش پديد آيد از بهر آنكه هوا [ كه ] بميان سنگ و آهن اندر [ است همی ] گشاده و دريده شود و نادان همی پندارد
۱٥ كه از سنگ و آهن همی آتش پديد (۳) آيد ، و اگر از سنگ و آهن ( f 29^b ) آتش بودی مر آهن و سنگ را همچو خويشتن گرم و روشن گردی از بهر آنكه خاصيّت آتش [آن] است كه مر چيز را كاندر او باشد بحال خويش گرداند .

## بيان پيدائش افلاك

۲۰ آنگاه گفته است كه تركيب جرم فلك هم از آن جزوهای هيولی است و ليكن آن تركيب بخلاف اين تراكيب است ، و دليل بر درستی اين قول

---

(۱) ك : بدان . (۲) ك : آب . (۳) ك : بيرون .

آنست که مر فلک را حرکت نه سوی میانهٔ عالمست و نه سوی حاشیت عالم
است از بهر آنکه جسم او سخت فراز آمده نیست چون جوهر
زمین تا مر جای تنگ را بجوید چنانکه زمین جسته است و نیز سخت گشاده
نیست چون جوهر آتش و جوهر هوا تا از جای تنگ بگریزد کاندر او نگنجد،
۵ و حرکت مستقیم جز بر این دو جهت نیست و علّت این دو حرکت [ از ]
این دو است که گفتیم ( و گفتند ) که مر جرم طبیعی را از حرکت طبیعی
چاره نیست پس چون فلک را ترکیب جز این دو ترکیب بود چون بجنبد
حرکت او باستدارت آید، و با این ترکیب با اوست حرکت او همچنین آید
از بهر آنکه مر او را جای از جای دیگر در خورد ترنیست چنانکه مر جرم
۱۰ سخت را جای (۱) تنگ در خور(۲) است ( و مر جرم گشاده را جای گشاده
در خور است ) ، آنگاه گفت است که چگونگیهای اجسام از گرانی و سبکی و
تاریکی و روشنی و جز آن بسبب اندکی خلا و بیشتری آنست که با هیولی
آمیخته است تا (۳) چیزی سبکست ( و چیزی گرانست ) و چیزی روشن است
و چیزی تاریک است از بهر آنکه چگونگی عرض است و [ نه ] عرض
۱۵ محمول باشد بر جوهر و جوهر هیولی است ، ( و از ) این جمله که یاد کردیم
مغز سخن محمد زکریای رازی است اندر هیولی و برهان کرده ( است محمد زکریا )
بر آنکه هیولی قدیم است و روا نیست که چیزی پدید آید نه از چیزی
بدانچه گفته است ابداع اعنی چیزی کردن نه از چیزی ( و ) بمقصود کننده
چیزی نزدیکتر است از ترکیب یعنی اگر (۴) خدای مردم را ابداع کردی تمام
۲۰ بیکبار مقصود او [ازو] زود تر (از آن) بحاصل شدی که به (۵ چهل سال ۵)
مر او را همی (f 30 a) ترکیب کند و این یک مقدّمه است ، آنگاه گوید

---

(۱) ک : بجای. (۲) ک : خورد .
(۳) ک : یا. (٤) ک : که .
(۵—۵) ک : بهل .

که صانع حکیم از کاری که آن بمقصود او نزدیکتر باشد سوی کاری که آن از مقصود او دورتر باشد میل نکند مگر آنگاه که از وجه آسان تر و نزدیکتر متعذّر باشد و این دیگر مقدّمه است ، آنگاه گوید نتیجه (از) این دو مقدّمه آن آید که واجب آید که وجود چیزها از صانع عالم
۵ بابداع باشد نه بترکیب و چون ظاهر حال بخلاف این است و وجود چیزها بترکیب است نه با بداع (۱) لازم آید که ابداع متعذّر است از بهر آنکه هیچ چیز [ از هیچ چیز ] اندر عالم همی بدید نیاید [ مگر بترکیب ازین امهات که اصل آن هیولی است ، و گوید که استواء کلّی برابر برهان باشد و چون هیچ چیز در عالم پدید نیاید ] مگر از چیزی دیگر واجب آید که پدید آمدن
۱۰ طبایع از چیزی بوده است که آن چیز قدیم بوده است و آن هیولی بوده است پس هیولی قدیم است و همیشه بوده است و لیکن مرکب نبوده است بلکه گشاده بوده است ، و دلیل بر درستی این قول آنست که گوید که چون اصل جسم یک چیز است که آن هیولیست و اندر این جسم کلّی که عالم است جزوهای هیولی بر یکدیگر او فتاده است وبعضی از جسم برتر است
۱۵ و بعضی فروتر است این (حال) دلیل است بر آنکه هیولی مقهور نبود است پیش از ترکیب عالم ، (و چون مقهور نبوده است) و قهرش بترکیب او فتاداست [و] گشاده بوده است پیش از ترکیب و بآخر کار که عالم بر خیزد هیولی همچنانکه بوده است گشاده شود و همیشه گشاده بماند ، و نیز گفته است که اثبات صانع قدیم بر ما بدان واجب است که مصنوع
۲۰ ظاهر است پس دانستیم که صانع او پیش از او بوده است و مصنوع هیولی است مصوّر پس چرا صانع پیش ازمصنوع * بدلالت مصنوع ثابت شد و هیولی پیش از مصنوع بدلالت مصنوع (که بر هیولی است) ثابت نشد ، و چون

---

(۱) ک : ابداع .

جسم مصنوعست از چیزی بقهر قاهری همچنانکه (قاهر) قدیم ثابت است پیش از قهر آنچه از قهر بر او (f 30 b) افتاده است واجب است که (قدیم) باشد و ثابت باشد پیش از قهر و آن هیولی باشد پس هیولی قدیمست، این (جمله) قول (این) فیلسوف است [۱] اندر قدیمت هیولی.

۵

## ابطال قدم هیولی

و قول ما اندر این معنی آنست که گوئیم این اعتقادی فاسد است و بنیادی سست و نا استوار و قاعدهٔ ضعیف است بدو سبب، یکی بدان سبب که بخلاف قول خدائی است و آنچه از گفتار ها بخلاف قول خدا باشد آفرینش که آن فعل خدایست بر درستی آن گواهی ندهد و قولی را که آفرینش بر درستی آن گواه نباشد عقل نپذیرد، و دیگر بدان سبب که بعضی از آن دعویها ۱۰ که این مرد کرد ست مر دیگر بعضهای خویش را همی باطل کند و این اعتقاد بخلاف قول خدای از آن است که خدایتعالی مرخویشتن را (همی) پدید آرندهٔ آسمان و زمین گوید بابداع نه از چیزی بدین قول که میفرماید بَدِيعُ ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ [۲]، و دیگرجای همیگوید مردمان را نه از چیزی آفریدم (بدین قول) أَمْ خُلِقُوا مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ أَمْ هُمُ ٱلْخَالِقُونَ [۳]. ۱۵

## تناقض گفتار محمد زکریا

و هر که قول خدایرا سبحانه که بمیانجی محمد مصطفی (صلعم) بخلق رسیده [۴] ردّ کند مر قول خویش [۵] را ردّ کرده باشد [ و قول خویش را همچنین رد کرده باشد ] از بهر اینکه هر که مر قول پیغمبر خدایرا بقول

---

(۱) ک: باشد. (۲) قر: ۲–۱۱۱، ۶–۱۰۱.
(۳) قر: ۵۲ — ۳۵. (۴) ک: رسد. (۵) ک: خدای.

خویش ردّ کند (۱) پیغمبری مر خویشتن را دعوی کرده باشد پس منکر شدن او مر رسالت را مقرّ آمدن او باشد بدان، و چون انکار او مر نبوّت را اقرار او باشد بدان اصل (۲) نبوّت باقرار او ثابت باشد و چون نبوّت ثابت شد آنکس که خلق بجملگی اندر طاعت و عصیان او بدو بهره

۵ شدند و (۳ صلاح یکبهره از طاعت او بدیشان پیوست و فساد * اندر دیگر بهره اندر عصیان او ۳) پدید آمد بکشتن و فروختن، و بیشتر از خلق بر احکام و مثالهای او قرار گرفتند [ و مثالهای او بپذیرفتند ] و راست گویان و کم آزاران و حلال خواران و امینان و بی خیانتان متابعان اویند به نبوّت که آن ثابتست سزاوارتر از * آن کس باشد (f 31 a) که جز بد فعلان

۱۰ و مستحیلان و فتنه جویان و دروغ زنان و خائنان و مفسدان و بیقولان مر او را نپذیرند، پس دین (۴) حق و گفتار راست آن است که گوئیم خدا یکی است و هرچه (۵ جز هویت ۵) اوست همه آفریدهٔ اوست هیولی با صورت جفت کردهٔ اوست نه از چیزی (البته) مبدع حق است و ابداع مر او راست و خالق است و خلق تقدیر (۶) اوست، و صنع او بر دو رویست

۱۵ یکی پدیدآوردن چیزی (۷) که چیزها از او آید و آن جسم است نه از چیزی * و دیگر تقدیر کردن چیزها چون موالید از چیزی که آن جسم است همچنان که دو گونه خلق مر او راست یکی لطیف و زنده بذات خویش چون نفس و دیگر کثیف و زنده شونده بدانچه او بذات خویش زنده است چون جسم، و اکنون به بیان و برهان این قول مشغول شویم و به حجّتهای اقناعی

۲۰ و برهانهای عقلی و دلیلهای علمی درست کنیم فساد اعتقاد پسر (۸)

---

(۱) ک: کرده باشد. (۲) ک: اهل.

(۳-۳) ک: یک بهرهٔ صلاح بدیشان پیوست از طاعت داشتن او و اندر دیگر بهره بعصیان او فساد. (۴) ک: سخن. (۵-۵) ک. جوهریت جوهر.

(۶) ک: بتقدیر. (۷) ک: چیزها. (۸) ک: محمّد.

زکریای رازی و نا استواری بنیاد قول و سستی قاعدهٔ سخن او بتوفیق الله تعالی.
گوئیم که محمد زکریا رازی دعوی کرده است که هیولی قدیم است و آن
جزوها بوده است بغایت خوردی و بی هیچ ترکیبی و باری سبحانه مر
(۱ اجسام عالم را از آن جزوها مرکّب کرده است ۱) به پنج ترکیب از خاک
و آب و هوا و آتش و فلک، و همی گوید از این اجسام آنچه سخت تراست ۵
تار یکتر است و ترکیب همه اجسام از اجزای هیولی است با جزوهای خلا
یعنی مکان مطلق و اندر ترکیب خاک جزوهای هیولی بیشتر از آن است که
اندر ترکیب آب است و جزوهای خلا اندر خاک کمتر است و اندر آب بیشتر
است و از آن است که آب سبکتر از خاک است و آب نرم و روشن است و
خاک سخت و تاریکست و همچنین بترتیب (۲) جزوهای هیولی اندر آب ۱۰
بیشتر از آن است که اندر هوا ست و جزوهای خلا اندر هوا بیشتر از آن
است که اندر آب است و جزوهای هیولی اندر هوا بیشتر (f 31 b) از آن
است که اندر آتش است و جزوهای خلا اندر آتش بیشتر از آنست که اندر
هواست و تفاوتی که هست میان این اجسام اندر سبکی و گرانی و روشنی و
تیرگی بسبب (تفاوت) اجزای این دو جوهر است اندر ترکیب ایشان این ۱۵
دعویهای خصم ماست که یاد کردیم.

## ردّ قول محمد زکریا در قدم هیولی

و ما گوئیم اندر ردّ این قول که دعوی این مرد [ است ] بدانچه همی
گوید هیولی قدیم است همی ردّ کند مر دیگر دعوی او (۳) را که همیکند.
بدانچه همیگوید این اعراض اندر هیولی بسبب این ترکیب آمد ۲۰

---

(۱–۱) ک: ترکیب عالم را ازان ترکیب کرده است،
(۲) ک: ترتیب. (۳) ک: خویش.

است از بهر آنکه قدیم آن باشد که زمان او نا متناهی باشد، و اگر زمان هیولی اندر بی ترکیبی نا متناهی بودی سپری نشدی و اگر آن زمان بر [وی] نگذشتی بترکیب نرسیدی و چارهٔ نیست از آنکه اوّل زمان [ترکیب] هیولی آخر زمان بی ترکیبی او بود (پس زمان) بی ترکیبی او بی نهایت
۵ نبود (۱) بلکه نهایت زمان بی ترکیبی او آن ساعت بود که آغاز ترکیب او اندر آن (زمان) بود، و اگر زمان بی ترکیبی هیولی را آغاز نبودی بانجام نرسیدی از بهر آنکه زمان باقرار محمد زکریا مدّت است و مدّت کشیدگی باشد و کشیدگی اگر از آغاز نرود بانجام نرسد، و چون مدّت بی ترکیبی هیولی باقرار خصم ما سپری شد این سخن دلیل است بر آنکه مر آن مدّت
۱۰ را آغازی بود پس مر زمان هیولی را آغاز و انجام بود و آنچه مر او را آغاز و انجام (۲ زمانی باشد محدث باشد ۲) پس هیولی باقرار محمد زکریا محدثست، و درست کردیم که بعضی از دعوی او که آن ترکیب پذیرفتن هیولی است پس از بی ترکیبی و سپری شدن زمان بی ترکیبی (اوست) همی باطل کند مر بعضی از دعاوی او (را) که همیگوید هیولی قدیم است یعنی مر
۱۵ زمان او را آغاز و انجام نیست، پس گوئیم که اگر قول این مرد بدانچه گفت هیولی قدیم است و قدیم آن باشد که مر زمان او را نهایت نباشد درست است این تراکیب و این اعراض (۳ محدث نه بر هیولی است ۳) و هیولی بر حال خویش است گشاده (f 32.a)و بی ترکیب و زمان او سپری نشده است، و اگر قول این مرد بدانچه گفت مر اعراض (و)
۲۰ ترکیب (٤) را هیولی بر گرفته است درست است پس هیولی محدث است که

---

(۱) ک: شود. (۲—۲) ک: بود زمانی محدث باشد.
(۳—۳) ک: محدث است نه هیولی.
(٤) ک: تراکیب.

که مر حوادث را برگرفته است و زمان آن حال که مر اورا پیش از ترکیب بود (۱ بر او ۱) گذشته است و زمان این حال که دارد بر او همیگذدر، پس ظاهر کردیم سوی عقلا که این دعوی که این مرد کرده است اندر قدیمی هیولی و گذشتگی (۲) زمان او متناقض است و تناقض (۳) دروغ باشد و ۵ مشاهدات عالم (را) مر آن را گواهی ندهند.

## ردّ قول محمّد زکریا در اختلاف عناصر که بسبب اجزای هیولی و خلاست

و اما سخن ما اندر ردّ آن قول که این مرد گفته است که گرانی و سبکی و تاریکی و روشنی (٤) و دیگر اعراض که اندر اجسام است بسبب ۱۰ آن تفاوت است که (هست) اندر تراکیب اجسام از اجزای هیولی و جوهر خلا آن است که گوئیم بدعوی این مرد هر جسمی که آن گرانتر است اندر او اجزای هیولی بیشتر است و جوهر خلااندر او کمتر است، و همی گوید که جستن خاک که اندر او جوهر خلا کمتر است مر این جای تنگ را که میانهٔ عالم است بدین سبب است و علّت تاریکی جسم را همی کمتری اجزای ۱۵ خلا نهد اندر او چنانکه ما مر قول این مرد را یاد کردیم پیش ازین که همی گوید چون مر آهن را بسنگ فرو (۵) زنند از آن زخم همی گشاده شود و خلابدان جایگه بیشتر شود و روشنی آتش بدانجا همی از آن پدید آید، و اگر این قاعده استوار بودی که ترکیب همهٔمکوّنات از اجزای هیولی (و جوهر) خلا بودی واجب آمدی که هر چه گران و سخت است تاریک ۲۰ بودی و هر چه سبک و نرم است روشن بودی و لیکن مشاهدات عالم بر

---

(۱–۱) ک: و. (۲) ک: گزشتن.
(۳) ک: متناقض. (٤) ک: روشنائی. (۵) ک: بر.

درستی این قول همی گواهی ندهند از بهر آنکه سیماب از خاک گران تر
است و لیکن ازو روشن تر (است) و نرم تر است، و اگر ما پارهٔ بلّور و
پارهٔ شبه را بسائیم تا بمساحت هر دو بیک اندازه شوند بلّور از شبه سخت
تر (و روشن تر) ($f\ 32^b$) و گران تر باشد، و بقول این مرد گرانی و تیرگی و
۵ سختی از هیولیست وسبکی و روشنی و نرمی از جوهر خلاست پس بدانچه بلّور
گرانتر از شبه است واجب آید که اندر بلّور اجزای هیولی بیشتر از آن است
که اندر شبه است و بدانچه [شبه] تار یکست واجب آید که اندر شبه اجزای
هیولی بیشتر از آن است که اندر بلّور است و این محال باشد، ونیز بدانچه
بلّور روشن تر است از شبه واجب آید که اجزای خلا اندر بلّور بیشتر از
۱۰ آن است که اندر شبه است و لیکن بدانچه شبه سبکتر از بلّور است واجب
آید که اندر شبه اجزای خلا بیشتر از آن است که اندر بلّور است و این نیز
محال باشد، و قاعدهٔ که آن (۱) مر باز جوینده را [ از آن ] بر محال دلیلی کند
محال باشد پس ظاهر کردیم که قاعدهٔ سخن این مرد بگزاف و سست است.

## بیان قول متابعان محمّد زکریا که گفتن

## ۱۵ او در بسایط است نه در موالید

و اگر (۲) متابعان محمد زکریا گویند که این سخن اندر اجسام
چهار گانه گفته است نه اندر موالید جواب ما مر ایشان‌را آن است که گوئیم
این مرد همیگوید جز اجزای هیولی و خلا چیزی نیست که جسم از آن مرکّب
شده است و طبایع که اجسام نام طبایعی بدو یافته است گرمی و سردی و تری
۲۰ و خشکی است که فعل مر این صورتها راست چنانکه پیش از این اندر این
کتاب یاد کردیم، و چون این مرد مر این اصول را منکر است و همی گوید

(۱) ک: ازان. (۲) ک: ایکن.

این اصول چیزی نیست (۱) مگر آمیزش اجزای هیولی با خلا پس مر دیگر
اعراض را این هم گفته باشد و هم این اعراض که اندر امهات است اندر
موالیدرونده است با (آنکه) این قیاس که گفته است اندر امهات نیز مستمرّ
نیست از بهر آنکه اگر آتش مر این گرم (و) سوزنده را همیگوید که بهیزم
اندر آویزنده است این تیره تر است از هوا ، نبینی که این آتش همی حجاب ۵
کند مر دیدار را و هوا مر دیدار را حجاب کننده نیست و هوا روشن تر
از آب نیست از بهر آنکه [در] اصل (f 33 a) مر این هر دو جوهر را خود
نور نیست بلکه هر دو نور پذیرانند (۲) و آب مر نور را پذیرنده تر است از
هوا ، نبینی که نور از آب همی باز گردد و مر چیز دیگر را همی روشن کند و
هوا مر نور را نپذیرد مگر آنکه مر صورتهارا بمیانجی نور بنماید . ۱۰

## دلیل بر اینکه آتش کرهٔ اثیر گرم نیست و روشن نیست

و اگر بنام آتش مر آتش اثیر را همی خواهد که بر تر از هواست آن
آتش نه گرم است و نه روشن ، اما دلیل بر آنکه آن آتش گرم نیست آن است
که او مر کرهٔ هوا و آب و زمین را (گردا) گرد گرفته است و مساحت او
بسیار است و هیچ (اینجا) گرمی از آن همی بزمین نرسد و گرمی آفتاب که ۱۵
او از کرهٔ آتش بمسافتی بسیار بر تر است اینجا رسیده است ، و اهل علم هندسه
دانند که هر چند کرهٔ آفتاب عظیم است اگر مر کرهٔ اثیر را جمع کنند بسیار
بارها [ازآن] بزرگتر از کرهٔ آفتاب آید بمساحت ، پس چگونه روا باشد کز
آفتاب که او بمساحت کمتر است از آتش اثیر چندین گرمی همی بعالم رسد و از
اثیر که همیشه گرد عالم گرفته است گرمی همی بما نرسد و سرماهای صعب زیر ۲۰
او بجایهای معلوم ثابت است .

---

(۱) ک : نیستند . (۲) ک : پذیرنده‌اند .

## دلیل دیگر

و نیز [دلیل بر آنکه آتش اثیر گرم نیست آنست که روشن نیست و هر چه مر اورا روشنائی نیست از ان آتش گرمی ندارد. و ] دلیل بر آنکه [آتش] اثیر روشن نیست آن است که مر روشنائیهای ستارگان خورد (۱) را
٥ حجاب نکند و ما فلک را بر أی العین تاریک همی بینیم [و زمین را تاریک همی بینیم ]، پس آتشی که مر او را بنزدیک او جسمی باشد و آن آسمان است و فرود او نیز جسمی باشد و آن زمین است و او نه مر آن جسم را روشن کند که بنزدیک اوست و نه مر این جسم را کز او دور است مر اورا روشنائی نباشد، و چون درست کردیم که مر آتش اثیر را روشنی و گرمی نیست
۱۰ قول این مرد که گفت ترکیب آتش از اجزای هیولی و جوهر خلاست و جوهر خلااندر او بیشتر از آن است که اندر جوهر (۲) هواست باطل باشد (۳) و هر قولی که اعیان عالم (f 33 b) بر درستی آن گواهی ندهند دروغ باشد.

## [فصل]

### بیان اینکه در قول محمّد زکریا تناقض است

۱٥ گوئیم که اندر قول این مرد که همیگوید ترکیب (این) اجسام از اجزای هیولی و جوهر خلاست تناقض است و آن تناقض بر او پوشیده شده است با زیرکی (٤) و بیداری (٥) او، و تناقض اندر این سخن بد ان رویست که چون همیگوید مر جسم را اجزای هیولی اصل است و روا نیست که پدید آمدن جسم نه از چیزی باشد و مر هیولی را اجزای نا متجزّی همی نهد بی هیچ

---

(۱) ک : خرد. (۲) ک : جرم.
(۳) ک : شد. (٤) ک : بزرگی. (٥) ک : پیدائی.

ترکیب و اقرار همی کند که آن اجزا هر چند نا متجزّی است چنان نیست
که مر هر جزوی‌را از آن هیچ بزرگی نیست از بهر آنکه مر جسم را عظم
است و روا نباشد که [از ان] اجزای بهیچ عظمی چیزی آید که مر او را عظم
باشد، و چون مقرّ(۱) است که هر جزوی را از (آن) اجزای نا متجزّی
۵ عظم است این از او اقرار باشد که هر جزوی از آن بذات خویش اندر
مکانیست (و چون مر جسم را ترکیب از آن اجزا باشد که هر یکی از آن
اندر مکانی است) [و] آن جسم که از آن اجزا ترکیب یا بد بجملگی خویش
اندر (۲ آن مکانها جزو باشد ۲) که اجزای او اندر آن بودند، و اکنون
اندر جملگی آن است و شکّی نیست (اندر آن) که مر جسم را بیک مکان بیش
۱۰ حاجت نیست، پس باز چرا همیگوید که جسم اندر خلاست و این چنان باشد
که مکان اندر مکان باشد و هر کسی داند که مکان را بمکان حاجت نیست پس
قول او [را] که همیگوید مر اجسام عالم را ترکیب از اجزای هیولی و جوهر
خلاست متناقض است از بهر آنکه آن جزو نامتجزّی که او همیگوید آن هیولی
است چیزی نیست مگر متمکّن اندر مکانی، پس اگر این جزو که او خود با خلا
۱۵ یک چیز بود با خلا نیامیخته است واجب آید که دو(۳) خلا باشند با
یکدیگر آمیخته و اگر اندر یکدیگر آمیزند و یک چیز شوند پس ایشان خلا
نباشند که اجسام باشند از بهر آنکه آمیختن و مجاورت و مخالطت مر اجسام
راست با یکدیگر اندر خلا و چون خلا (f 34 a) بدعویٔ او مکان است و
جسم با جسم (اندر خلا) آمیزنده است و روا نیست که خلا جسم باشد روا
۲۰ نباشد که خلا با خلا بیامیزد.

---

(۱) ک: مقرر.
(۲—۲) ک: مکان خود نباشد.
(۳) ک م: ازو، ک ح: دو.

## بیان وجه غلطی که قائلین خلا را که او را مکان دانند افتاده

و این غلط مر این مرد را و دیگر کسان را که خلا را جوهری ثابت گفته اند (١) بدان افتاده است که مر هیولی را اجزای مکان گیر نهاده‌اند و مر آن خلا را که گفته اند که جزو هیولی اندر اوست مکان جزوی گفتند و مر آن مکان را که جسم مرکب اندر اوست مکان مطلق کلّی (مرکب) گفتند تا قول شان چنان آمد که خلا اندر خلاست *، و هر کسی داند که مکان را بمکان حاجت نیست حاجتمند مکان متمکّن است نه مکان و چون اندر مکان سخن گوئیم (٢) اندر این کتاب [ واجب آید که ] استقصا اندر آن بواجبی بکنیم.

## در تحقیق مکان

و اکنون گوئیم که آن جزو نامتجزّی که او بنزدیک این مرد هیولی است باقرار این مرد عظمی دارد و آنچه مر اورا عظمی باشد مکان گیر باشد مکان نباشد بلکه مکان از او تهی شونده باشد و مکان دیگر از او پر شونده باشد، پس اگر عظم آن جزو جزو (٣) مکان(٤) اوست و آن جزو چیزی نیست مگر عظمی بی جزو واجب آید که آن جزو خود مکانی باشد نه مکان گیری * واین متناقض باشد، مگر گوید که آن جزو نامتجزّی را بدو مکان حاجتست (یکی آنکه ذات او اندر آن است و آن مکان هرگز از او خالی نشود و دیگر آنکه بگرد آن جزو اندر آمده است و محال است قول آنکس

---

(١) ک : کنند. (٢) ک : گفتیم.
(٣) ک : خود. (٤) ک م : مکان ، ک ح : مکانست.

که گوید بل جزو را بدو مکان حاجتست )، و نیز گوئیم که اگر اجسام عالم
چیزی نیستند مگر اجزای هیولی با جوهر [ خلا ] آمیخته روا نباشد که
جسمی مر جسمی را ضدّ باشد چنانکه آب و آتش هستند ضدّ آن از بهر
آنکه بدعوی ابن مرد اندر جوهر آتش که او روشن و سبک است جوهر
۵ خلا بیشتر از آن است که اندر جوهر آبست و اندر جوهر آب اجزای هیولی
بیشتر از آن است که اندر جوهر آتش است، پس این چنان باشد که همی
گوید اندر (f 34 b) جوهر آتش جای تهیست بی جای‌گیر و جوهر آب
جای‌گیر * است و شکّی نیست اندر آنکه جای مر جای گیر را موافقست نه
مخالف، پس واجب آمدی که چون مر آب را باآتش بر ریختندی آتش مر
۱۰ آب را بخویشتن اندر کشیدی چنانکه خلا مر جسم را همی بخویشتن اندر
کشد، و چون حال ظاهر بمیان این دو جوهر بخلاف این است که حکم
این مرد بر آن است ظاهر شد که آنچه او گفته است هذیانی بی برهان
است چون طبایع اجسام مر او(۱) را منکرست و قولی که اعیان عالم
مر اورا منکر شوند دروغ باشد، پس گوئیم که صانع حکیم مر جوهر آتش را
۱۵ از دو طبع مخالف ترکیب کردست نه از دو طبع ضدّ وخلاف مر خلاف را
پذیرنده باشد و ضدّ از ضدّ گریزنده باشد و گرمی و خشکی مر یکدیگر را
خلاف اند از آن است که یک چیز شده اند و بیکدیگر اندر آویخته اند،
و مر آب را نیز از دو طبع مخالف ترکیب کرده است که هر یکی از آن دو
طبع که اندر آتش است خلاف است مر تری(۲) را که اندر آبست و ضدّ
۲۰ است مر سردی(۳) را که اندر آبست و (٤ خشکی که اندرآتش است خلافست
مر سردی را که اندر آب است و ضدّ است مر تری را که اندر آبست ٤)

(۱) ک : آن . (۲) طبعی . (۳) ک : آن دیگر طبع را .
(٤—٤) ک : چنانکه گرمی که اندر آتش است خلاف است مر تری را که اندر آب است و ضد ست مر سردی را که اندر آب است .

تا بدان طبایع خلافی آب از آتش گرم همی شود و بدان طبایع ضدّی آب از آتش همی گریزد و مقصود صانع حکیم بگرم شدن آب و برشدن او بدان گرمی از مرکز عالم سوی حاشیت عالم حاصل همی آید.

## ردّ گفتار محمّد زکریا که آتش که از آتش زنه پذیر آید هوای گشاده است

۵

و اما سخن ما اندر آن قول که این مرد گفته است که دلیل بر آنکه اندر جوهر آتش اجزای هیولی کمتر است و خلا بیشتر است آن است که چون مر هوا را بسنگ و آهن بزنیم تا گشاده شود و آتش از او پدید آید آن است که گوئیم اگر این قول درست است و آتش از هوا همی بدان پدید ۱۰ آید که ما بسنگ (f 35 a) و آهن مر هوا را همی بدریم و گشاده کنیم واجب آید که چون مر هوا را اندر پوستی کنیم و مر آن را سخت فرا فشاریم آب گردد از بهر آنکه هوا بمیان آب و آتش ایستاده است و مر هوا را بلطافت بر آب همان فضلست که مر آتش را بر هوا (بلطافت همان فضلست)، و چون ما مر هوا را همی فراز هم [1] افشاریم و آب همی نگردد روا نیست که ۱۵ گوئیم که آتش اندر هوا همی از آن پدید آید که ما مر هوا را گشاده کنیم و بر دریمش [2] با آنکه آن آتش کز میان سنگ و [3] آتش زنه [3] همی پدید آید رنگین وحجاب کننده است مر دیدار را و آتش اثیر که این مرد همیگوید مرکب است از هیولی و خلا، [هیولی و خلا] رنگین و حجاب کننده نیست و اگر اثیر مانند آن آتش بودی که همی از آتش زنه پدید آید همیشه همه [روی] ۲۰ زمین روشن بودی و گرم بودی و ما مر (این) آفتاب و سیّارگان [4] را ندیدیمی،

---

(۱) ک: فرو. (۲) ک: زنیمش. (۳-۳) ک: آهن. (٤) ک: ستارگان:

و اگر از آن آتش که از آتش زنه جهد هوا گشاده شده بودی نبایستی که حجاب کننده بودی مر دیدار ما را از بهر آنکه هوا که از او بسته تر است بقول این مرد حجاب همی نکند دیدار ما را پس چرا چون گشاده تر شد حجاب کرد این قولی محالست ، و چون آب بدانچه ما مر اورا فراز فشاریم همی خاک نشود و نه از خاک بدانچه مر اورا گشاده کند(۱) آب آید و نه هوا بفراز(۲) ۵ فشردن همی آب شود پیدا آمد که آتش همی از گشاده کردن هوا همی پدید نیاید ، و قولی (که) استقرای کلّی بر درستی آن(۳) گواهی ندهد [ این سخن ] سست و بیمعنی باشد.

## بیان چگونگی آتش که از آتش زنه پدید آید

و ما گوئیم که آتش اندر هوا (از) میان دو جسم چون سنگ و آهن و جز آن بدان همی پدید آید که جوهر هوا آتشی است بحدّ قوّت از آنکه ۱۰ گرم و ترست و چون سنگ را(۴ باآهن بر زنند ۴) جزوی از هوا بمیان ایشان گرفتار آید ، بدان حرکت که آنجا پدید آید گرمی آن(۵) جزو(۶) که بمیان این دو جسم ناگه گرفتار آید زیادت شود تا مر آن تری را که بآن جزو آمیخته است خشک کند (f 35 b) و چون آن جزو گرم و خشک شود آتش گردد و اندر آویزد بدان تری ضعیف گشته که بر آن جزو باشد که هم پهلوی ۱۵ او باشد و آن تری ضعیف چون هیزمی شود مر آن نقطهٔ آتش را و رنگ سرخ بر آن آتش اندک بسبب تری همی پدید آید که آن آتش [ همی بدو اندر آویزد ، نبینی که هر چند هیزم تر تر باشد آتش او سرخ تر باشد یا چو هیزم سخت تر باشد آتش ] او سیاه [ تر ] نماید و آتش چراغ که از(۷) بخار خشک اندر

(۱) ک : کنند . (۲) ک : بفرا . (۳) ک : چنین سخن .
(۴ ـ ۴) ک : اندر آهن بدو بر زنند . (۵) ک : از . (۶) ک : جزوی .
(۷) ک : به ؛

آویزد سفید باشد، پس آتش اثیر چون از هیچ بخاری اندر نیاویخته است هیچ رنگ وروشنائی ندارد تا(۱) چون بخار خشک کز زمین بر شود بدو رسد آتش اثیر بدو اندر آویزد و با او بر هنجار او دور برود و بسوزدش وچون اندر آن بخار آویزد روشنائی دهد و عامهٔ مردم پندارند که ستاره همی برود.

## دلیل بر آنکه هوا بقوّة آتش است

۵

و دلیل بر آنکه هوا بحدّ قوت آتش است آن است که چون ما (دم) اندر آتش بد میم (۲ تا باد بآتش فرو ۲) گذرد آتش قوی شود از بهر آنکه هوا همی بدین آتش که حدّ(۳) فعلست آتش گردد و بحدّ فعل آید از قوّت خویش، و اگر کسی گوید اگر این سخن راست بودی نبایستی

۱۰ که باد مر آتش را هر گز بکشتی(٤) جواب او آن است که گوئیم باد مر آتش را بمحلّ غذاست مر غذا پذیر را و غدا بر اندازه باید تا غذا پذیر قوی شود، و اگر اندر آنچه گفتیم باد غذای آتش است شکّ است اندر آنکه گوئیم هیزم غذای آتش است شکّی نیست و اگر کسی چوبی سخت بزرگ را بر آتش چراغدانی(٥) نهدآتش [آن چراغ] مر آن غذ ارا نتواند پذیرفتن

۱۵ و بمیرد پس همین است حال باد قوی با آتش ضعیف.

## بیان اینکه جسم متصل است و از اجزا بالفعل مرکب نیست

و نیز گوئیم که بدانچه جسم متجزّی است لازم نیاید که گوئیم ترکیب جسم از اجزاست و اجزا پیش از جسم پراگنده بوده اند و یافتن ما مر جسم را با اجزا دلیل نیست برآنکه مر جسم را از جزوها کرده اند، و نیاید(٦)

---

(۱) ک: یا. (۲—۲) ک: یا بر آتش بر. (۳) ک: بحد.
(٤) ک: نکشتی. (٥) ک چنین، پ: چراغدائی.
(٦) ک: نباید.

( f 36ª ) ما را که گوئیم اگر مر جسم را از جزوها نکرده اند چرا اندر
او جزوهاست از بهر آنکه اندر آفرینش چیزهاست که آن بر نهادهائیست
کز آن بیرون نشود البته چنانکه آب ترست و آتش گرم است، و نباید (۱)
مارا که گوئیم چرا ما آتش را همی خشک (۲) یابیم اگر نه مر اورا از
چیزی خشک کرده اند وچرا آب تراست اگر نه مر اورا از چیزی تر کرده‌اند ۵
و خود همین مرد دعوی کند که آتش که ضدّ آب است هم از آن هیولی
و خلا [است] که آب از آنست، پس اگر آتش که گرم و خشک و روشن
است رواست کز چیزی باشد کز او سرد و تر و تاریک آید چرا روا
نباشد که جسم با جزو نه از جزوها باشد، و مثال این حال چنان باشد
که ما مربعی بینیم که بدو مثلّث قسمت شود و هر قسمتی از او باز بدو ۱۰
مثلّث دیگر قسمت شود و همچنین همیشه (هر یکی) از آن مثلّثات بدو مثلّث
دیگر قسمت همی پذیرد بی هیچ خلافی و جز بمثلّثات قسمت نپذیرد آن مربع
البته، گوئیم که مر این مربع را ازین مثلّثات ترکیب کرده اند و بحث آریم
برین (۳) قول بر آنچه گوئیم اگر نه این مربع را ازین مثلّثات ترکیب کرده اند
چرا (٤) اندر او مثلّثات است و این حجّتی سست و باطل باشد از بهر آنکه ۱۵
ما مربع توانیم کردن بی آنکه از نخست دو مثلّث باشد یا مر آن مربع را
از [آن] دو مربع (۵) ترکیب کنیم [ان شاء الله تعالی]، و بدانچه کسی
مر این مربع را بخطّی کز (٦ قطر او بقطر ٦) دیگر کنند (۷) بدو مثلّث
قسمت کند و مر آن را برهان سازد بر آنکه ما این مربّع را ازین دو مثلّث
کردیم حجّت او درست نشود، پس همچنین است حال جسم که صانع حکیم ۲۰
مر اورا متجزّی آفرید است از بهر آنکه تا از او بدفعات بی نهایت صورتها

---

(۱) ک: نباید. (۲) ک: بخشک. (۳) ک: بدین. (٤) ک: چون.
(۵) ک: مثلث. (٦—٦) ک: قطری بقطری (۷) ک: کشد.

همی آید و قول آنکس که تجزیت جسم را دلیل گیرد بر آنکه اجزای نامتجزّی قدیم بوده است همچو قول آنکس است که مر یافتن مثلّثات را اندر مربع بر آنکه مثلّثات قدیم است دلیل گیرد بیهیچ تفاوتی، و چون نهاد جسم از (f 36 b) آفرینش بر آن است که او متناهی است و تناهی او بر عجز صانع حکیم دلیل ۵ نیست از نا آفریدن مر او را نامتناهی بل وضع جسم بر تناهی است، نیز چون صانع حکیم چیزی پدید آورده است که بر او صورتهای بسیار بر یکدیگر همی تواند کردن پدید (نا) آوردن او مر صورتی را نه از این چیز که مر آن را از بهر پدید آوردن صورتها از او پدید آورده است بر عجز او و از ابداع دلیل نباشد بل (۱) وضع پدید آوردن چیزهای مولودی نیز بر این ۱۰ است که یاد کردیم، و حکمت اندر آنکه مر جسم را اجزاء خورد (۲) آمد آن است تا از او صورتهای خورد (۲) و بزرگ بیاید و بشاید کردن از سر پیل تا پای مور و پشه و جاهلان مر حکمتی (را) بدین بزرگی بر عجز قدرت از ابداع حمل کرده اند، تَعَالَى ٱللّٰهُ عَمَّا يَقُولُ ٱلظَّالِمُونَ عُلُوّاً كَبِيراً.

## ۱۵ ردّ گفتار محمّد زکریا که ابداع چون متعذّر بود صانع حکیم چیزهارا از چه آفرید

اما جواب [ما] محمد زکریا [را] از آنچه گفت پدید آوردن صانع حکیم مر چیزهارا بترکیب از اجسام عالم (۳) دلیل است بر آنکه ابداع متعذّر است آن است که گوئیم خرد مند آن است که اندر آنچه گوید از اقاویل ۲۰ اندر علوم الهی و بر آن کتب سازد مر تأمل وتأنی را کار بندد تا حال را

---

(۱) ک: و. (۲) ک: خرد. (۳) ک: عالمی.

از محال بشناسد و مر نا بودن محال را عجز و تعذّر قدرت نام ننهد از بهر
آنکه هر که مر اورا اندک مایهٔ عقل است داند که مر محال را سوی عجز
و امتناع نسبتی نیست بر صانع حکیم، و این قولیست مانند (قول) آنکه
گوید خدای عاجز است از نرم کردن مر آهن را باب و ما دانیم که این قولی
محال است و اگر بودش ممتنع روا بودی امتناع خود واجب بودی نه ۵
امتناع (۱) و اگر چنین بودی آنگاه محال ممکن بودی ممکن محال بودی، و قول آنکس
که بدانچه نبیند که اندر چیزی از چیزها جسمی پدید آید به ابداع نه از
چیزی دلیل گیرد بر تعذّر ابداع و عجز صانع [حکیم] چون قول آنکس باشد
که بر عجز (f 37 a) خدا از نرم نشدن (۲) آهن باب دلیل گیرد بدانچه
هرگز ندید که خدای مر آهن را باب نرم کرد بیهیچ تفاوتی و این هردو ۱۰
محال است و مر محال را بنا (۳) بودن بر عجز قدرت او [از آن] دلیل نشاید
گرفتن که جهل باشد و همچنان که نرم کردن آهن باب محال است اندر
این عالم به ابداع نیز جسمی پدید آوردن محال است (٤) و لیکن مر این
راه باریک را آن بیند که خدایتعالی بنور دین حق دل اورا روشن کرده
باشد وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللّٰهُ لَهُ نُوراً فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ (۵) پس گوئیم اندر ۱۵
برهان این قول که معلوم است اهل خرد را که این عالم جسم (٦) است
بکلیّت خویش که اندر او هیچ مکانی خالی نیست و تا جزوی از این اجسام
از مکان (۷) خویش نرود جزوی دیگر جای او نگیرد، نبینی که (چون)
کوزه تنگ سر را باب فرو بری هوا بتدریج از او همی بر آید و آب بدو
همی فرو شود تا چون همه هوا از او بر آید پر آب شود و آن هوا کز کوزه ۲۰
بر آید بجای آن آب همی بایستد کز حوض یا دریا بآن کوزه فرو شود، و

---

(۱) ک : بامتناع . (۲) ک : شدن . (۳) ک : برنا . (٤) ک : باشد .
(۵) قر : ۲٤ — ٤۰ . (٦) ک : جسمي . (۸) ک : جاي .

اگر مر سنگی را از آب بهوا بر آری آن سنگ اندز هوا بدان سبب جای یابد که آب به بر کشیدن آن سنگ از او همی فرونشیند، و ژرف بنیان را معلوم است که اندر این عالم هیچ جای خالی نیست و چون حال این است محال باشد (که) گفتن چرا صانع حکیم با بداع شخصی همی پدید (۱) نیارد و
٥ چون همی (پدید) نیارد همی دانیم که ابداع متعذّر است بلکه باید گفتن که ابداع یعنی پدید آوردن جسمی نه از این اجسام اندر این عالم محالست از بهر آنکه اندر این عالم مر جسمی را جز این که هست جای نیست از بهر آنکه جسم جوهری میانه تهی نیست، و اگر خدای تعالی چیزی جسمی بابداع پدید آرد آن چیز اندر این عالم جای نیابد و اگر چیزی دیگر اندر
١٠ این (f 37 b) عالم گنجد لازم آید که اندر مکان یک جسم دو جسم بگنجد و این همچنان است اندر محالی که نرم کردن آهن است بآب بلکه از آن محال تر است، و چون ظاهر کردیم که روا نیست که جسمی (۲) مبدع اندر این عالم گنجد پیدا شد که ابداع اندر این عالم که ملاءاست محال است پس گویندهٔ این قول محال جویست و محال جوی جاهل باشد، و چون صانع
١٥ حکیم مر این جوهر متجزّی را مایهٔ پدید آوردن صورتهای متفاوت المقادیر ساخته است و مر چیزهای بودنی (۳) را بترکیب (٤) از او پدید آرد (٥) و این تراکیب بگشتن این دایرهٔ عظیم و این دست افزارهای بلند بر شده همی پدید آید و این دایرهٔ عظیم با آنچه اندر اوست نیز مرکب است خرد همی گواهی دهد که ترکیب آن مرکبات برین و این امهات فرودین نه
٢٠ چنین بوده است که تراکیب موالید است، و چون این تراکیب که بحرکات افلاک و افعال امهات است از چیزیست بزمان دلیل است که آن تراکیب

---

(۱) ک : پدیدار . (۲) ک : جسم . (۳) ک : بودش .
(٤) ک : ترکیب . (٥) ک : آید .

بابداع بوده است نه از چیزی از بهر آنکه دانیم که مر افلاک و نجوم و
طبایع [را] نه بافلاکی (۱) و نجومی و طبایعی دیگر ترکیب کرده اند چنین
که همی مر موالید را ترکیب کنند و چون آن نه چنین بود این ترکیب
چنان است که چیز نا مرکب پیش از مرکب حاصل است ، این حال دلیل
است بر آنکه پیش از وجود این اصلها و آلتها که مرکبات زمانی بمیانجیٔ ۵
ایشان همی حاصل آیند اصل (۲) و آلتی موجود نبود بلکه آن صنع بابداع
بود که افلاک و طبایع بدان پدید آمد و این صنع که بر هیولی همی پدید
آید بدین آلتهای مختلف [است] پس از آن ابداع ، پس درست کردیم سوی عاقل
که هیولی پیش از آن صنع ابداعی موجود نبود و طاعت هیولی امروز مر صانع
را و آراسته بودن او مر پذیرفتن صورتهای مولودی را گواه است بر آنکه ۱۰
صانع حکیم مر اورا از بهر این صنع پدید آورده است ، (f 38 a) و قولی
نیست سوی خرد از آن زشت تر که کسی گوید جزوهای بود که اندر او هیچ
معنی نبود (۳) و مر اورا هیچ صورتی و فعلی نبود (۳) قدیم و ازلی از بهر آنکه
این مر داری باشد بیهیچ معنی و اگر مر داری بیهیّچ معنی قدیم روا باشد
چون هیولی پس زندهٔ با چندین مناقب و معانی محال باشد که قدیم باشد که ۱۵
صانع عالم است از بهر آنکه این دو قدیم اندر مقابلهٔ یکدیگرند بصفات و
هیولیهای طبایع (۴) که بر آن مر آن صورتهائی [صنائعی] را پدید آرند
که آن صورتها جز بر آن هیولیها نیاید (۵) ، و ساختن مردم مر آن هیولیهای
شایسته پذیرفتن (۶ آن صورتهارا ۶) چنانکه مر پنبه راهمی ریسمان کند
بصورت او تا شایسته شود مر پذیرفتن صورت کرباس را تا کرباس نیز هیولی ۲۰
باشد مر پذیرفتن صورت پیراهن را گواه است بر آنکه صانع حکیم مر امّهات

---

(۱) ک : از فلکی . (۲) ک : اصلی . (۳) ک : نباشد . (۴) ک : صنائع .
(۵) ک : پدید نباشد . (۶ — ۶) ک : را از صورتها .

طبایع را هیولی ساخته است و مر او را شایستهٔ پذیرفتن صورتهای مولودی (۱) کرده است بقصد و عمد و چنانکه جز از کرباس یا چیزی بافته چون دیبا و جز آن یا پوستی نرم کرده لباس نیاید مر جسد حیوان را، [و] جسد حیوان که متحرّک است بارادت نیز جز از این اجسام بموالید نیاید پس
۵ صانع مر هیولی نخستین را شایسته پدید آورد مر پذیرفتن طبایع متضاد را تا هم از او مر گرمی و خشکی را پذیرفت و هم از او مر سردی وتری را پذیرفت، و گواهی بر درستی این قول که همی گوئیم مر این جوهر را که هیولی است از بهر این صنع موجود کرده اند که بر او پدید آمد است [و همی آید] راست گوی تر از پذیرفتن او نیست مر این صورتها را که بر
۱۰ او پدید آمده است اندر امّهات و پدید همی آید اندر موالید و این بیانیست شافی مر اهل تمیز و بصیرت را و از این قول گذشتیم [ بحمد الله ] .

## قول نهم

### اندر مکان (f 36[b])

گروهی از حکماء مر مکان را قدیم نهاده اند و گفتند که مکان بی
۱۵ نهایت * است و (او) دلیل قدرت خدایست و چون خدای همیشه قادر بود واجب آید که قدرت او قدیم باشد.

### دلیل بر آنکه مکان بی نهایت است

و دلیل بر بی نهایتی مکان این آوردند که گفتند متمکّن بی مکان نباشد و روا باشد که مکان باشد و متمکّن نباشد و گفتند که مکان جز بمتمکّن (۲)

(۱) ک : موالید . (۲) ک : متمکّن .

بریده (۱) نشود و هر متمکّنی بذات متناهی است و اندر مکان است پس
واجب آمد که مر مکان را نهایتی نباشد، (۲) و گفتند که آنچه بیرون
ازین دو عالم است از دو بیرون نیست یا جسم است یا نه جسم است اگر
جسم است اندر مکان است و باز بیرون از آن جسم یا مکان است یا نه
مکان اگر نه مکان است پس جسم است و متناهی است و اگر نه جسم است ٥
پس مکان است پس درست شد که گفتند که مکان بی نهایت است، و اگر
کسی گوید مر آن مکان مطلق را نهایت است دعوی کرده باشد که نهایت او
بجسم است و چون هر جسمی متناهی است یا نهایت هر جسمی مکان باشد
و هر جسمی نیز اندر مکان باشد پس گفتند که بهر روی مر مکان را نهایت
نیست و هر آنچه مر او را نهایت نباشد قدیم باشد پس مکان قدیم است و ۱۰
گفتند که مر هر متمکّنی را جزوهای او اندر مکان جزوی است و کلّ او
اندر مکان کلّی گرونده است و مکان جزوی مر عظم جسم را گفتند که بگرد
سطح بیرونی جسمی دیگر اندر آمده باشد چون سطح اندرونی که هوای
بسیط بگرد سیبی اندر آید چون مر او را اندر هوا بدارند، و گفتند که
روا باشد که چیزی (۳) از چیزی دیگر دور شود یا نزدیک شود و لیکن ۱٥
دوری هرگز نزدیک نشود و نزدیکی هرگز دور نشود یعنی که چون دو
شخص از یکدیگر بده ارش دور باشند دوری بمیان ایشان ده ارش باشد و
روا باشد که آن دو شخص بیکدیگر نزدیک شوند تا میان ایشان هیچ مسافتی
نماند و لیکن آن دو مکان که آن دو شخص (f 39 a) اندر او بودند بر
سر ده ارش بهم فراز نیاید و چون آن شخصها از جایهای خویش غایب شوند ۲۰
هوا یا جسمی دیگر بجای ایشان بایستد و هرگز آن یک مسافت بمیان آن دو

(۱) ک: پذیرنده. (۲) ک این جلهٔ عبارت که از ص ۹۷ س ۲ تا ص ۹۸ س ۱۸ است ندارد. (۳) در پم در اینجا کلمهٔ «دیگر» نوشته شده که گویا زیاده است.

مکان نه بیشتر از آن شود که هست و نه کمتر از آن، و گفتند که اندر شیشه و خم و جز آن مکان است نبینی که گاهی اندر او هواست و گاهی آب و گاهی روغن و جز آن و اگر اندر او مکان نبودی این چیزها بتعاقب اندروی جای نگرفتندی، این جمله که یاد کردیم قول آن گروه است که مر مکان را ۵ قدیم گفتند چون حکیم ایران شهری که مر معنیهای فلسفی را بالفاظ دینی عبارت کرده است اندر کتاب جلیل و کتاب اثیر و جز آن مردم را بر دین حق و شناخت توحید بعث کرد است و پس از او چون محمد زکریای که مر قولهای ایران شهری را بالفاظ زشت ملحدانه باز گفته است و معنیهای استاد و مقدّم خویش را اندر این معاني بعبارتهای موحش و مستنکر بگذارد ۱۰ است تا کسانی را که کتب حکما را نخوانده باشند ظن اوفتد که این معانی خود استخراج کرده است، و از آن قولهای نیکو که ایران شهری گفت است یکی اندر باب قدیمی مکان است که گفته است مکان قدرت ظاهر خدای است و دلیل بر درستی این قول آن آورده است که قدرت خدای آن باشد که مقدورات اندر او باشد و مقدورات این اجسام مصوّر است که اندر مکان ۱۵ است، و چون اجسام مصوّر که مقدورات است از مکان بیرون نستند درست شد که خلا یعنی مکان مطلق قدرت خدایست قدرتی ظاهر که همهٔ مقدورات اندر اویند، و زشت کردن محمد زکریّا مر این قول نیکو را نه چنان است که گفت است قدیم پنج است که (۱) همیشه بودند و همیشه باشند یکی خدای و دیگر نفس و سه دیگر هیولی و چهارم (f 39 b) ۲۰ مکان و پنجم زمان و زشتگوی تر از آن [ که ] باشد که مر خالق را با مخلوق اندر یک جنس شمرد تَعَالَى ٱللَّهُ عَمَّا يَقُولُ ٱلظَّالِمُونَ عُلُوّاً كَبِيراً .

(۱) عبارتی که ک ندارد اینجا ختم شده .

## دلیل بر اینکه مکان قدیم نیست

و قول ما اندر این معنی آنست که گوئیم روا نیست که آنچه حال او
گردنده باشد قدیم باشد و اگر مکان مطلق قدیم بودی چنان که این گروه همی گویند
بر حال نا گردنده بودی و چون حال او گردنده است هم بقول ایشان لازم
آید که قدیم نیست، و دلیل بر آنکه حال مکان گردنده است آن است که او ۵
گاهی از شخص کثیف و تاریک است و گاهی از شخص لطیف روشن
است * و بدعوی ایشان بعضی از او پرجسم است و بعضی تهی است، وما
گوئیم که آنچه حال او گردنده باشد قدیم نباشد پس اگر این قول درست
نیست بخلاف این قول گوئیم تا درست باشد، پس گوئیم که آنچه حال او
گردنده است و گاهی خورد و ضعیف است و گاهی بزرک و قوی است چون ۱۰
نبات و حیوان [ و جز آن ] قدیم است و معلوم است که این قول محال است
و چون این محال است آنکه بخلاف این است درست است و آن آنست که
گفتیم آنچه حال او گردنده است محدث است ( پس مکان محدث است ).

## دلیل حدوث اجسام

و نیز ( گوئیم ) که مکان شایسته نیست مگر تمکّن متمکّن را اندرو ۱۵
و متمکّن جسم است و جسم شایسته نیست مگر پذیرفتن صورتها را از پس
یکدیگر و آنچه مر صورتهارا بدفعات از پس یکدیگر پذیرد ( و ) پذیرفتن
او مر صورتی را پس (۱) از صورتی ( دلیل باشد بر آنکه مر انفعال
او را آغازی بوده است از بهر آنکه اگر پذیرفتن جسم مر صورتی را
پیش از صورتی ) بدفعاتی بودی که مر عدد آن را اوّلی نبودی (۲) ۲۰

(۱) ک: پیش. (۲) ک: بودی تا.

بپذیرفتن این صورت که امروز بر اوست نرسیدی (۱) و مر این دفعت را نوبت نیامدی (۲) و چون امروز (۳ بر جسم ۳) صورتیست که آن باز پسین آن صورتهاست که براو پیش از این بود است این حال دلیل است بر آنکه بر او صورتی نخستین بود است که پیش از آن بر اوصورتی
۵ نبود است (f 40 [a])، و چون درست شد که جسم صورت پذیر است و پیداآمد که پذیرفتن او مر صورتها را آغازی بود است و او چیز یست که جز مر پذیرفتن (صورتها را) پس یکدیگر شایسته نیست درست شد که وجود او با پذیرفتن او مر صورت نخستین را برابر بود است، و چون پدید آمدن صورت بر جسم محدث باشد و ما درست کردیم که پدید آمدن جسم با پذیرفتن
۱۰ او مر صورت نخستین را بحدث (٤) برابر بود است و آنچه پیش از حدث نباشد محدث باشد پس ظاهر شد که جسم محدثست، و چون درست کردیم که جسم متمکّن است [و] محدث است آنچه اندر وجود او جز مر پذیرفتن آن (٥) محدث را معنی نباشد ناچار محدث باشد و اندر وجود مکان جز پذیرفتن او مر جسم محدث را معنی نیست پس مکان محدث است .

۱۵

## دلیل بر اینکه جسم جز پذیرفتن صورت را پس یکدیگر شایسته نیست

و دلیل بر آنکه جسم جز مر پذیرفین صورت را پس یکدیگر شایسته نیست آن است که یکی از اجسام عالم آتش است که مر او را قوّت فعل است وصورت بر صورت پذیر بفعل پدید آید (٦) و نیز مر او را قوّت نمودن

---

(۱) ب : برسیدی . (۲) ک : بیامدی . (۳–۳) ک : این جسم را .
(٤) ک : که محدث است. (٥) ک : او مر جسم . (٦) ک م چنین ، ک ح: آرد .

صورت است از بهر آنکه بیننده مر صورت را بر مصوّر بمیانجی نور بیند که
او اثر است از آتش، و دوم از اجسام عالم هواست که مر او را
نیز قوّت فعل است بدانچه مر آتش را فعل قوی کنندهٔ اوست و نیز مر او
را قوّت نمودن صورت است از بهر آنکه بیننده مر صورت (را) بر مصوّرات
بنور آتش بمیانجی هوا بیند و نیز جسم صورت پذیر مر صورت را از صورت ۵
کننده اندر نرمی هوا تواند پذیرفتن یا اندر نرمی آب، و این دو جوهر یعنی
آتش و هوا که بفعل (۱) یاران یکدیگرند [و] با یکدیگر آمیزنده اند و
آراسته (شده اند) مر فعل را، و سیّوم از اجسام عالم آب است که فعل
(۲ پذیر است ۲) و لیکن هم ضعیف است همچنانکه هوا نیز فاعلی ضعیفست و
فاعل ضعیف مر فاعل قوی را از ضعف خویش یاری همی دهد بر فعل همچنان ۱۰
نیز مفعول ضعیف که آب است مر مفعول قوی را که خاک است از ضعف
خویش یاری همی کند (۳) (f 40 b) بر پذیرفتن فعل، و چهارم از اجسام
خاک است که فعل پذیر قوی است و آب مر خاک را بر پذیرفتن فعل
یاری دهنده است چنانکه هوا مر آتش را بر کردن فعل (یاری دهنده
است)، و یاری دادن آب مر خاک را در پذیرفتن فعل بدانست که با خاک ۱۵
بیامیزد وجزوهای اورا جمع کند تا نرم شود بمیانجی او (و) بر مراد فاعل
و مصوّر خویش مر فعل را و صورت را بپذیرد و [بخمد] هوا مر
چمیدن (٤) جسم نرم را از نبات و حیوان ومر چمانیدن (٥) ایشان را نیز
آراسته است، پس آراسته بودن این اجسام مر پذیرفتن این معنیها را که
یاد کردیم و مر این صورتها را که بر ایشان است دلیل است بر آنکه ایشان ۲۰
بقصد مدبر حکیم و صانع قدیم پدید آمده اند مر این فعلها را و مر وجود

---

(۱) ک : اندر فعل . (۲—۲) ک : بدوست . (۳) ک : دهد .
(٤) ک : خمیدن . (٥) ک : خمانیدن .

ایشان را علّت حاصل آمدن این صورتها بود است که حاصل است و آنچه از او مقصود قاصدی حاصد شود قدیم نباشد بلکه آن قاصد قدیم باشد و او محدث باشد از بهر آنکه قصد (۱) حدث باشد و نه قصد قدیم [پذیره (۲) باشد] و پدید آرندهٔ حدث که آن قصد است قدیم باشد و ۵ پذیرندهٔ حدث محدث باشد، و چون حدث اجسام درست شد حدث مکان که او جز مر پذیرفتن محدث را نشاید (۳) درست باشد، و نیز گوئیم که مر این گروه‌را که گفتند مکان قدیم است* بدین قول (دلیل برای) دعوی ایشان (٤ آن آوردند ٤) که گفتند هیولی قدیم است از بهر آنکه مر هیولی را جزوهای ا متجزّی نهادند که مر هر یکیرا از آن عظمی است که از خوردی تجزیت ۱۰ پذیرد تا چون مر چیزی با عظم را که مر او ر از مکان چاره نیست قدیم گفتند بضرورت مر مکان را قدیم بایست گفتن.

## نقل گفتار ایران شهری در قدم هیولی و مکان

و از قولهای نیکو که حکیم ایران شهری اندر قدیمی هیولی و مکان گفتهٔ است و محمد زکریای رازی مر آن را زشت کرده است آن است که ۱۵ ایران شهری گفت که ایزد تعالی همیشه صانع بود و وقتی نبود که مر او را صنع نبود تا از حال بیصنعی بحال صنع آمد و حالش بگشت (f 41 a) و چون واجب است که همیشه صانع بود واجب آمد (۵) که آنچه صنع او بر او پدید آمد (٦) قدیم باشد و صنع او بر هیولی پدید آیند است پس هیولی قدیم است و هیولی دلیل قدرت ظاهر خدای است و چون مر هیولی را از مکان ۲۰ چاره نیست و هیولی قدیم است واجب آید که مکان قدیم باشد، و زشت

(۱) ک: قاصد. (۲) ک چنین. (۳) ک: نیست. (٤—٤) ک: و زانکه.
(۵) ک: آید. (٦) ک: آید.

کردن پسر (۱) زکریا مر آن قول را بدان است که گفت چون اندر عالم
چیزی پدید همی نیاید مگر از چیزی دیگر این حال دلیل است بر آنکه
ابداع محال است و ممکن نیست که خدای چیزی پدید آورد (۲) نه از چیزی و
چون ابداع محال است واجب آید که هیولی قدیم باشد و چون (مر هیولی
را که) قدیم است از مکان چاره نیست پس مکان قدیم است، و مر آن سخن ۵
نیکو و معنی لطیف را بدین عبارت زشت باز گفت تا متابعان او از بیدینان
و مدبران عالم همی پندارند که از ذات خویش علمی استخراج کرده است که
آن علم آلهی است که جز او مر آن را کسی ندانست، و ما از خدای تعالی
توفیق خواهیم بر تألیف کتابی اندر ردّ مذهب محمد زکریا و جملگی اقوال
آن اندر آن جمع کنیم بعد از آنکه مر کتب (۳) او را که اندر این معنی ۱۰
کرد است چند باره نسخه کرده‌ایم و ترجمه کرده بتفاریق مر بنیادهای مذهب
او را بردّهای عقلی ویران همی کنیم اندر مصنّفات خویش و الله خیر موفق
و معین، و اکنون (خواهیم که) گوئیم مر عقلا را اندر معنی مکان که
شکّی نیست اندر آنکه اگر جزوی نا متجزّی باشد عظم او (خود) مکان
ذات او باشد بقول این گروه از بهر آنکه او نه چون سیبی باشد که ذات ۱۵
او جزوهای بسیار باشد تا آن همه جزوها اندر عظم سیب باشد و (باز)
مر سیب را اندر مکان کلّی مکان باشد بل عظم آن ذات نا متجزّی خود
مکان آن جزو باشد نه مکان چیزی دیگر، و چون عظم آن جزو مکان ذات
خویش باشد او (۴) متمکّن ($f\ 41^{b}$) باشد و عظمش مکان (ذات)
اوست (۵) و او خود جز عظم خویش چیزی نیست پس او مکان باشد مکان ۲۰
جزوی و هم او متمکّن باشد، و محال باشد که یک چبز هم مکان باشد و هم

---

(۱) ک: ابن. (۲) ک: تواند آوردن. (۳) ک: ترکیب.
(٤) ک: و. (٥) ک: او باشد.

متمکّن مگر آنکه مقرّ آینده که مکان خود جز عظم متمکّن چیزی نیست از بهر آنکه عظم آن جزو خود ذات اوست، آنکه گوئیم که این گروه که مر مکان را قدیم گفتند همی گویند غلط کردند کسانی که گفتند چون متمکّن نباشد مکان نباشد و گفتند بلی اگر متمکّن نباشد مکان جزوی نباشد و (لیکن) ٥ مکان کلّی ببرخاستن متمکّن بر نخیزد، و معنی این قول آن خواستند که سیبی بمثل متمکّن است و اگر ما سیب را اندر هوا بداریم [1] جزوهای آن سیب اندر عظم آن سیب باشد که آن مکان جزوی است مر آن جزوها را و جملگی سیب اندر سطح اندرونی هوا باشد که بگرد سیب گرفته باشد، و اگر خدایتعالی مر آن سیب را از این عالم بیرون کند آن مکان جزوی که جزوهای سیب ١٠ با سطح بیرونی خویش اندر او بود بر خیزد و لیکن آن مکان از هوا که سیب اندر آن بود بر نخیزد و بلکه جزوهای هوا بدانجای که آن سیب را ما بداشته بودیم بایستد تا آنجاتهی نماند بی جسمی، پس گفتند درست کردیم که ببرخاستن متمکّن مکان جزوی بر خیزد و لیکن مکان کلّی بر نخیزد [و] چنانکه اگر خدایتعالی مر این عالم را از جسمیّت او نیست کند این ١٥ جای که امروز کلیّت جسم این عالم اندر اوست تهی بماند.

## ردّ دلیل معتقدان قدم مکان

## و بیان اینکه مکان بی متمکّن وجود ندارد

و ما مر این گره را که این گروه بستند بتوفیق خدایتعالی بکشائیم تا خردمندان خدای شناس مر مخلوق را بصفت خالق نگویند پس از آنکه ٢٠ بر ان واقف نباشد، پس ما مر این قوم را که این قول گفتند گوئیم [ که ] باتفاق ما و شما این عالم که جسم کلّی است و اجزای او اندر عظم اوست

---

(1) ک: اندازیم.

که آن مر جزوهای او را مکان جزوی است ( f 42 a ) بقول شما و کلیّت عالم اندر فضای کلّی است که شما همی گوئید بی نهایت است و بگرد عالم اندر گرفتست و لیکن بخلاف آن است که شما همی گوئید اگر خدایتعالی مر کوهی را از این عالم بیرون کند مکان جزوی آن کوه ( کوه ) که عظم اوست ۵ و جزوهای کوه اندر اوست بر خیزد و لیکن جای آن کوه اندر این عالم تهی بماند و بر نخیزد، و ما گوئیم که مر شمارا بر درستی این قول برهانی نیست و چون مر مکان خالی را اندر این عالم وجود نیست و هر که مکانی را از جسم خالی کند آن مکان (۱ تا بو جود متمکّنی دیگر که آن مکان را موجود بدارد موجود نشود ۱) متمکّن از او بیرون نیاید.

## ۱۰ بیان موجود مکان باعتبار شیشه

چنانکه شیشهٔ پرآب بدعوی شما مکان است مر آب را و اگر مر او را سر نگون سازی و بآب فرو بری (۲) تا هوا بدو ( پر ) نشود که مکان را اندر او موجود بدارد آب از او فرود نیاید البته هر چند که مر آب را از بالا به نشیب آمدن طبیعی(۳) است و آب بر تر از هوا بایستد* واندر آن شیشه ۱۵ ( آبی ) مکانی پیدا شود که آن آب بر سر هوا همی از آن ایستد که اندر شیشه مکان بی متمکّن ممکن نیست که موجود باشد و ایستادن آب بر سر هوا ممکن است، و اگر بجای آن شیشه مشکی باشد پر آب و سر آن تنگ و مر او را سرنگون سار بآب فرو نهند و اندر هوا نگونسار بدارندش چنان که مر آن شیشه را داشتند در وقت همه آب از او فرود آید (٤) و مکان [ را ] اندر ۲۰ مشک وجود (٥) نماند بلکه نا بوده شود بظاهر هر چند که مر آن مکان را که آب اندر او بود هوای بسیط بگرفت بدانچه از مشک فراز آمد و چون

(۱—۱) ک : تا موجود شود و اگر مکان نا موجود نشود . (۲) ک : نهی .
(۳) ک : طبیعت . (٤) ک : ریزد . (٥) ک چنین ، پ : موجود.

هوا جای آب بگرفت آن آب جای هوا بگرفت و چون [از] شیشه فراز نیامد تا هوا جای آن آب کاندر او بود بگرفتی مکان را وجود نبود (١) پس پیدا شد که وجود مکان بوجود متمکّن است و بی متمکّن مر مکان را وجود نیست ، و گوئیم اگر آن جسم کوهی است (٢ یا بمثل سیبی است بقول

٥ شما ٢) مرکب است از جزوهای نا متجزّی پس (f 42 b) آن جزو (میانگی سیب متمکّن است و عظم او مکان جزوی است مراو را آنگاه شش جزو نا متجزّی بگرد آن جزو) میانگی (٣) اندر آمده‌اند که رویهای بیرونی آن شش جزو [مکان کلّی گشته اند مر آن جزو میانگی را و رویهای بیرونی آن شش جزو] بدیگر جهات باز مکانند مر آن عظم را که از آن هفت جزو

١٠ نا متجزّی حاصل شد است ، و همچنین برین ترتیب هر سطحی که جزوهای نا متجزّی بگرد او اندر همی آید روی اندرونی آن سطح مکان باشد مر آن عظم (٤) را که اندر اوست (مکان کلّی و آن عظم مکانی باشد مر آن جزوها را که اندر اوست) و درست است که چون آن جزو اندرونی که نا متجزّی است و متمکّن بحقیقت اوست بر خیزد مکان جزوی آن که عظم اوست بر

١٥ خیزد (٥) و مکان کلّی او جز سطحهای آن شش جزو که بگرد او اندر آمده اند چیزی نبود و هر جزوی [را] از آن بعظم خویش متمکّن بود و سطح خویش مکانی بود مر متمکّن را و چون همه متمکّنات بر خیزد هم مکان جزوی بر خیزد و هم مکان کلّی و چون اندر سیب که همی بر خیزد هر جزوی نا متجزّی بعظم خویش اندر مکان جزوی خویش است و بسطح خویش

٢٠ مر دیگر جزوها را بعضی از مکان کلّی اوست تا چون آن بعضها فراز هم آیند مکان کلّی شوند مر دیگری را و سیب همی بجملگی خویش بر خیزد

---

(١) ک : بود . (٢—٢) ک : بایستی که بمثل قول شما که . (٣) ک : میانگین .
(٤) ک : جزوها . (٥) ک : نخیزد .

( پس همهٔ ذوات و سطوح عظمهای آن جزوها ببرخاستن او بر خیزند )، و چون [حال] ظاهر کردیم که عظمهای آن جزوها مکانهای جزوی بود و سطحهای آن جزوها مکان (۱) کلّی بود مر آن عظمها را که بدو (۲) اندر بودند پیدا شد که ببرخاستن سیب (۳) نه مکان جزوی او ماند و نه مکان کلّی او و نیز گوئیم که آن ظن که مر این حکما را اوفتاد که گفتند اندر شیشه مکان است مر هوا را و مر آب را بتعاقب یکدیگر خطاست (٤) و دلیل بر درستی این قول * آن است که سطح اندرونی شیشه مر سطحی را از هوا یا از آب پیش گرد نگرفته است و سطح (f 43 ª) جسم نیست بلکه میانجی است بمیان دوجسم و همچنین هر سطحی مکان است مر سطحی را کاندر اوست، و چون درست است (۵) که سطح [جسم] نه جسم است پس مکان جسم سطح اوست و هر چیز (٦) اندر سطح خویش است از اجسام واجب نیست که بیرون از سطح بیرونی جسم چیزی باشد بگرد سطح جسم اندر آمده که اگر چنین باشد آنگاه جسم بی نهایت لازم آید و این محال است، و لیکن چون مردم اجسام خاکی و آبی و آتشی [را] اندر میان هوا همی بینند و مر هوا را بگرد این اجسام اندر آمده همی یابند و تا نفس او بعلم ریاضی مهذّب شود همی گمان آیدش که هوا جسمی نیست بل مکانی تهی است، ( پس ) نفس او بوهم همی حکم کند که بر (۷) هر جسمی یا (۸) عظمی چاره نیست از گشادگی که بگرد او [در] گرفته باشد که اگر او بر خیزد آن گشادگی بر حال بماند چنانکه همی بینند که چون از خانه مردم بیرون شود جای [از] او تهی بماند، و محمد زکریای رازی چون اندر اثبات مکان و زمان ( از حجت عقل عاجز آمده است اندر کتب خویش جائی گفته است

---

(۱) ک : مکانهای . (۲) ک : بر وی . (۳) ک : سبب . (٤) ک : بخاصه .
(۵) ک : شد . (٦) ک : چیزی که . (۷) ک : مر . (۸) ک : را با .

که گواهی اندر اثبات زمان و مکان) از مردم عامه جویند (۱) خردمند آن [است] که نفس ایشان را بدیهت باشد و بلجاج و برای متکلمان پرورده نشده باشد و منازعت نجویند، و گفته است که من از چنین مردمان پرسیدم و گفتند عقلهای ما گواهی همیدهد که بیرون از این عالم گشادگی است که
۵ گرد عالم گرفته است و همیدانیم که اگر فلک بر خیزد و گردش نباشد چیزی هست که آن هموار (۲) بر ما می گذرد و آن زمان است، و ما گوئیم که این سخنی بس رکیک است و گواهی بس (۳) نا پذیرفتنی (٤) است از بهر آنکه نفس عامه جوهر (٥) اجسام را چنان بیند که هوا بگرد آن اندر آمده است و ظنّش چنان است که هوا مکانیست تهی و گمان برد که بیرون از
۱۰ فلک نیز هواست از بهر آنکه همی نداند که هوا جسمی جای گیر است چون دیگر اقسام جسم و اگر نه چنین است چرا ظنّش نیفتد (f 43 b) که بیرون از این عالم آب است یا خاک است بگرد آن گرفته، پس ظاهر شد که وهم عامّه را این تصوّر بدان همی اوفتد که مر این اجسام فرودین را بخاصّه شخص را اندر میان هوا بیند و چنان تصوّر کرد است که هوا گشادگی (تهی)
۱۵ است نه جسمی و اگر اندر شیشه مر جسم (را) که مر او را (سه) بعد است از طول و عرض و عمق مکان بودی (آن مکان نیز دراز و فراخ و ژرف بودی) آنگاه چون بدین صفت بودی مکان نیز جسم بودی و جسم اندر جسم نگنجیدی، و اگر اندر شیشه مکان بودی مر او را از جسم فارغ کردن ممکن بودی آنگه شیشه نیز اندر مکانی دیگر بودی و آنگاه مکان اندر مکان بودی و مکان جای گیر بودی
۲۰ و این محال بودی (٦) و ما بو هم (۷) مر شیشه را (۸ از هوا و آب ۸) تهی کنیم آنگاه گوئیم اندر شیشه مکانی فارغ است و آن مکان فارغ اندر مکان

---

(۱) ک: جویندهٔ. (۲) ک: همواره. (۳) ک: سخت. (٤) ک: نا پذیرفت.
(٥) ک: چون مر. (٦) ک: بود. (۷) ک: هم. (۸-۸) ک: اندر هوا

کلّیست که بگرد شیشه گرفته است پس آنگاه آن مکان که اندر شیشه است مر آن مکان کلّی را پر کرده باشد و اندر او جای گرفته باشد، و چون حال این باشد و آنچه او مر مکان را مشغول کند جسم باشد پس واجب آید که آنکه (۱) اندر شیشه باشد جسم باشد نه مکان و از بهر آن چنین محال واجب آید که آنچه مر او را درازا و بالا و پهنا باشد جسم باشد نه مکان و مکان چیزی نیست مگر عظم جسم نبینی که هر چه (مر اورا عظم نیست) مر او را بمکان حاجت نیست بلکه مر او را مکان نیست، پس بباید دانستن که هر جسمی بجملگی خویش خورد یا بزرگ اندر سطح بیرونی خویش است و لازم نیست که آنچه مر او را سطح باشد سطحی دیگر بسطح او پیوسته باشد که اگر چنین باشد چنانکه گفتیم لازم آید که اجسام نا متناهی باشد از بهر آنکه سطح جز مر جسم را نباشد، و چون جسم متناهی است بسطح خویش و نهایت او سطحهای اوست نه چیزی دیگر سطح او مکان کلّی اوست و چون (f 44 a) جسم متناهی است بسطح خویش و بیرون از جسم کلّی جسمی روا نیست که باشد [ و چون بیرون ازو جسم نباشد و چون بیرون از جسم سطح جسمی نباشد ] (۲ پس بسطح این جسم ۲) کلّی روا نباشد که چیزی پیوسته باشد (از بهر آنکه بسطح بیرونی جسم مر سطحی پیوسته نباشد اگر چیزی بدو پیوسته باشد)، و چون ظاهر کردیم که بیرون از این عالم سطحی نیست از بهر آنکه آنجا جسمی نیست تا مر او را سطح باشد درست شد که بسطح این عالم چیزی پیوسته نیست البته، این سخن معقول است که بنا کرده بر مقدماتی برهانی که مر این را تصوّر نتواند کردن کسی که حجّت از وهم عامّهٔ خلق جوید (و لله الحمد).

---

(۱) ک: آن مکان که. (۲—۲) ک: پس باین جسم.

# قول دهم

## اندر زمان

از حکما، آن گروه که گفتند هیولی و مکان قدیمان اند و مر زمان را جوهر نهادند و گفتند که زمان جوهریست دراز و قدیم و ردّ کردند قول آن حکما را که
۵ گفتند مر زمان را عدد حرکات جسم و گفتند اگر زمان عدد حرکات جسم بودی روا نبودی که دو متحرّک اندر یک زمان بدو عدد متفاوت حرکت کردندی*، و حکیم ایرانشهری گفته است که زمان و دهر و مدّت نامهائی است که معنی آن از یک جوهر است* و زمان دلیل علم خدایست چنانکه مکان دلیل قدرت خدایست و حرکت دلیل فعل خدایست (و جسم دلیل قوّت خدایست)
۱۰ وهریکی (۱ از این چهار ۱) بی نهایت و قدیم است و زمان جوهری رونده است و بی قرار، و قولی که محمد زکریا گفت که بر اثر ایران شهری رفته است است همین است که گوید زمان جوهری گذرنده است وما گوئیم زمان چیزی نیست مگر گشتن حالهای جسم پس یکدیگر تا چون جسم از حالی بحالی شود آنچه بمیان آن دو حال باشد مر آن را همی زمان گویند و آنچه مر او
۱۵ را حال گشتن (۲) نیست [مر او را] زمان گذرنده نیست بلکه حال او یکی است و مر یک حال را درازی نباشد (f 44b)، و دلیل بر درستی این قول آن است که آنچه حال او گردنده است جسم است و زمان آن است که اندر او جسم از حالی بحالی دیگر شود چنانکه از روشنائی بتاریکی رسد و مر آن مدّت را روز (۳) گویند یا از تاریکی بروشنائی رسد و مر آن
۲۰ مدّت را شب (٤) گویند، و یا جسم نبات و حیوان از خوردی بزرگ شود

---

(۱–۱) ک: جوهرهائی. (۲) ک: گذرنده. (۳) ک: شب.
(٤) ک: روز.

مر آن مدّت را عمر گویند و جزآن و چون مر (هر) حال گردنده را
گشتن حال او اندر زمان است و حال او جز زمان گردنده نیست و آنچه
حال [او] گردنده است جسم است و گشتن حال جسم حرکت است پیدا
آمد که زمان جز حرکت جسم چیزی نیست، و نیز پیدا آمد که آنچه (او)
نه جسم است حال او گردنده نیست و آنچه حال او گردنده نیست زمان بر ۵
او گذرنده نیست چه اگر زمان بر او گذرنده بودی حال او نیز بگشتی چنانکه
حال جسم گشت که زمان بر او گذرنده بود.

## زمان نیست جز حالهائی گذرندهٔ جسم

و چون گشتن حال چیزی مر گذشتن زمان را واجب آرنده باشد
و ناگشتن حال چیز مر گذشتن زمان را بر او از او نفی کننده باشد پس ۱۰
پیدا آمد که آنچه حال او گردنده نیست مر او را زمان نیست و چون حال
گردنده جسم است حال ناگردنده نه جسم است نبینی که همه عقلا بدانچه
متفق اند بر آنکه خدای جسم نیست متفق اند بر آنکه او سبحانه از زمان
برتر است، و چون مر هر چیز بودن را [بودش و] آغازی و انجامیست
آغاز کون او نیمه (۱) راه اوست که او اندر آن راه سوی فساد رونده ۱۵
است و مر آن چیز باشنده [پاشنده] (۲) اندر آن راه دراز حالهای
گردنده است از پس یکدیگر تاچنان همی نمایدش که چیزی بر او همی بگذرد وآن
چیز نه جوهر است چنانکه این گروه گفتند بلکه آن گشتن احوال جسم اوست
بدیگر گونه شدنهای گوناگون، و چون بوده شدهٔ از اجسام سوی نا بوده شدن
رونده*است مر اورا اندر این راه هیچ بقائی نیست وبدانچه‌از حالی بحال همی شود ۲۰
همی گمان برد که بر او چیزی همی گذرد که جزو های آن چیز (f $45^a$) پس

---

(۱) ک: نیز. (۲) ک چنین.

یکدیگراست تا آنکه اگر زمان جوهری بسیط باشد محال باشد که مر او را جزوها باشد از بهر آنکه متجزّی مرکب باشد نه بسیط، و اگر زمان جوهر باشد محال باشد که ناچیز همی شود چنانکه زمان گذشته ناچیز شده است و جوهر ناچیز شونده نباشد و کسی که نیکوبنگرد ببیند این بوده شده را که او ۵ اندر حال وجود خویش بریک حال است و از وجود و ثبات او چیزی نگذشته است از آغاز وجود او تا بآخر کزین عالم متکوّن بیرون شود بلکه احوال جسم او گونا گون گشته است و بسبب گشتن حالهای جسم خویش و گشتن حالهای عالم جسمی مر چیزی با جزو های بسیار را (۱ همی بر خویشتن ۱) گذرنده پندارد، و چون حال چیزهای بودشی این است آنچه ۱۰ او بزیر بودش اندر نیاید از چیزی دیگر او سوی فساد بباز گشتن بدان چیز کزاو پدید آمده باشد نرود پس او اندر یک حال خاص خویش باشد و حالی از اونگذشته باشد لا جرم زمان بر او گذرنده نباشد از بهر آنکه درست کردیم که زمان جز گشتن حالهای جسم چیزی نیست و گشتن حال جز مر چیز جسمانی را نباشد بحرکت او و آنچه او جسمانی نباشد حال او ۱۵ نگردد چنانکه گفتیم،

## تصوّر کردن که زمان جوهر گذرنده است تصوّر محال و خطائی بزرگ است و دلیل بر اینکه زمان قدیم نمیتواند بود

گوئیم (که) اندر این تصوّر کردن مر زمان را جوهری قدیم گذرنده ۲۰ جز (۲) تصوّر محال و خطای عظیم و زیانی بزرگ (۳ نیست اما این تصوّر

(۱–۱) ک: برابر خویش. (۲) ک: چون. (۳–۳) ک: است اندرین این تصور خیری نیست بدان روی.

محال بدان است و بدان روی است ۳) که اگر زمان جوهریست و آنچه
از او گذشته است ناچیز (۱) شد است و آنچه نیامد است موجود نیست
پس از (او) جزآن یکجزو که مر او را اکنون گویند و آن (پدید) آینده
است و ناچیز (۲) شونده چیزی ظاهر نیست و پدید آینده محدث باشد
و محدث قدیم نباشد و آنچه از او هیچ جزوی ثابت و قایم بذات [ نباشد ] ۵
و عدم پذیر باشد (او) جوهر نباشد، اما خطائی عظیم و زیانی بزرگ اندر
این تصوّر بدان ($^{b}$45 f) رویست که هر که مر زمان (۳) را نداند که
چیست بحقیقت آنکس تصوّر کند که خدایتعالی را حدّ (٤) و زمان است
و زمان بر او گذرنده است وبدین تصوّر آنکس مر خدای را محدث تصوّر
کرده باشد از بهر آنکه معلوم است هم مر حکمای دین را و هم مر حکمای ۱۰
فلسفهٔ (٥) الهی را ببرهانهای عقلی که عالم جسمی (٦) محدث است
و چون زمان جوهر گذرنده باشد آن زمان که پیش از آن بوده است که
خدایتعالی مر این عالم را بیافرید گذشته باشد و آخر آن زمان که خدای
تعالی اندر او بیعالم بود آن ساعت بوده باشد که خدایتعالی مر این عالم را
(اندر او) بیافرید و چون مر آن زمان را آخر بود (۷) لازم آید که مر ۱۵
زمان خدایتعالی را اوّلی باشد تا بآخر رسد و آنچه مر زمان او را اوّل
و آخر باشد او محدث باشد، پس درست کردیم که آنکس که مر زمان را
جوهر گوید مر خدای را محدث گفته باشد و همه تحیّر (مر) محمد زکریا
(را) که چندان سخن (ملحدانه) گفته است و بآخر مذهب توقف را
اختیار کرداست گفتست اندر آنچه همی ندانم از کارها توقف کردم و خدای ۲۰

---

(۱) ک : ناچیز . (۲) : ناچیز .
(۳) ک : آن زیان را . (٤) ک : درجه . (٥) ک : علم .
(٦) ک : جسم . (۷) ک : باشد .

مرا بدین توقف عقوبت نکند بدین سبب بود است که زمان را جوهری قدیم تصوّر کرد است و گذرنده .

## نقل کلام محمد زکریا .

## که عالم از صانع حکیم بطبع است یا بخواست

۵ و آنگاه گفته است بودش عالم از صانع حکیم از دو روی (۱) بیرون نیست یا عالم از او بطبع بوده شده است و مطبوع * محدث است پس لازم آید که صانع نیز محدث باشد از بهر آنکه طبع از فعل فرو نیایستد و آنچه بودش از باشاننده (۲) او بطبع باشاننده باشد میان باشاننده و بوده شده از او بطبع مدّتی متناهی باشد چنانکه اندر آن مدّت متمکّن (۳)
۱۰ باشد که آن چیز بوده شده از آن چیز که از او بوده شود بباشد (٤) چنان که میان خاستن (۵) ماهی از (٦ آب گیر بطبع ٦) بمدّتی متناهی باشد، پس واجب آید که عالم از صانع خویش بمدّتی متناهی سپس (۷) تر موجود شده باشد و آنچه او از چیزی محدث بمدّتی متناهی قدیمتر (f 46[a]) باشد او نیز محدث باشد پس واجب آمد که صانع عالم که عالم (۸) از او بطبع
۱۵ او بوده شود محدث باشد، واگر عالم از صانع بخواست او بوده شده است، و با صانع اندر ازل چیزی دیگر نبوده است که مر اورا بدین خواست آورده است تا مر عالم را بیافریده است از آن خواست که او اندر ازل برآن بود (تا) از نا آفریدن (۹) عالم پس مر عالم را چرا آفرید *، آنگاه گفته است که چون همی بینیم که خدایتعالی از خواست نا آفریدن (عالم) بخواست آفریدن

(۱) ک: وجه. (۲) ک: هر جا بجائی «با شاننده» «باشنده» دارد.
(۳) ک: ممکن. (٤) ک: نباشد. (۵) ک ح: یعنی پیدا شدن.
(٦—٦) ک: آب و آنگه. (۷) ک: از پس. (۸) ک: آنچه.
(۹) ک: آفرید.

آمداست واجب آید که با خدایتعالی نیز قدیمی دیگر بوده است و آن دیگر قدیم مر اورا بدین فعل آورده است ،

## علت آویختن نفس بهیولی

آنگاه گفته است که آن دیگر قدیم نفس بود است که زنده و جاهل بود است و گفته است که هیولی نیز ازلی بود است تا نفس بنادانی خویش بر هیولی فتنه شده است و اندر هیولی آویخته است و از او صورتها همی کرده است از بهر یافتن لذّات جسمانی از او ، و چون هیولی مر صورت را دست باز دارنده بود وازین طبع گریزنده بود بر خدای قادر و رحیم واجب شد مر نفس را فریاد رسیدن تا از این بلا برهد و آن فریاد رسیدن از او سبحانه مر نفس را آن بود که خدای مر این عالم را بیافرید (و صورتهای قوی ودراز (۱) زندگانی [را] اندر او پدید آورد تا نفس اندر این صورتها لذّات جسمانی همی یابد و مردم را پدید آورد ، و مر عقل را از جوهر الهیّت خویش سوی مردم اندر این عالم فرستاد تا مر نفس را اندر هیکل مردم بیدار کند (از این خواب) و بنمایدش بفرمان باری سبحانه که این عالم جای او نیست و مر او را خطائی او فتاده است بر اینگونه که یاد کردیم تا این عالم کرده شده است ، و میگوید عقل (۲ مردم را ۲) که چون نفس بهیولی اندر آویخته است همی پندارد که اگر از او جدا شود مر او را هستی نماند تا چون نفس مردم از این حال که یاد کردیم خبر یابد مر عالم علوی را بشناسد و از این عالم حذر کند (f 46^b) تا بعالم خویش که آن جای راحت و نعمت است باز رسد ، و گفته است که مردم بدین عالم نرسد

---

(۱) ک : دراز . (۲—۲) ک : بمردم .

مگر بفلسفه (۱) و هر که فلسفه (۲) بیاموزد و عالم خویش را بشناسد و کم آزار باشد و دانش آموزد از این شدّت برهد و دیگر نفوس اندر این عالم همی مانند تا آنگاه که همه نفسها اندر هیکل مردمی بعلم فلسفه (۳) ازین راز آگاه شوند [و] قصد عالم خویش کنند و همه بکلیّت آنجا باز رسند ۵ آنگاه این عالم بر خیزد و هیولی از این بند گشاده شود همچنانکه اندر ازل بوده است.

## بیان عیبی که این سخن محمد زکریا دارد

و عیب اندر این طریقت آن است که گفته است زمان جوهری گذرنده است از بهر آنکه اگر چنین باشد چنانکه گفتیم آن زمان که پیش از آفرینش ۱۰ عالم بوده است بر عالم گذشته باشد و اخر آن زمان [و] اگرچه دراز بوده است اوّل آفریدن این عالم باشد و آنچه مر بعضی را از زمان او آخر [او] باشد مر آن بعض را اوّل باشد و آنچه مر بعضی را از زمان او اوّل و آخر باشد او محدث باشد، و این رای (٤) فساد باشد و چون فساد این قول بدین بزرگیست و همه (حکما) مقرّاند بر ازلیّت صانع عالم (از) این موضوع ۱۵ که بر او همی حدوث (٥) را لازم آرد باطل باشد، وچون فساد این رای ظاهر است بدین روی که یاد کردیم واجب است دانستن که زمان گشتن حالهای چیزهای حال گردنده است پس (٦ یکدیگر و چیزهای بودشی ٦) بدانچه احوال (۷) ایشان گردنده است [که] زیر زمان‌اند بدانچه اندر حرکات از حال بحال همی شوند، و نفس که او چشمهٔ حرکت است و کلّ ۲۰ حرکت ازوست چنانکه اندر باب حرکت گفتیم علّت زمان است و زمان بر

---

(۱) ک: بعلم حکمت. (۲) ک: حکمت. (۳) ک. و حکمت.
(٤) ک: راه. (٥) ک: حدث.
(٦—٦) ک: حال بودشی یکدیگر گردندها بودشی اند. (۷) ک: حال.

او گذرنده نیست و باری سبحانه و تعالی پدید آرندهٔ علّت زمان است نه از چیزی.

## بیان اینکه معقولات فوق زمان است

و بباید دانستن که چنانکه محسوسات بزیر زمان است معقولات از زمان برتر است و چنانکه تقدیر و تصویر اندر زمان است ابداع نه اندر زمان است از بهر آنکه آنچه مقدّر و مصوّر است (تقدیر و تصویر او بر چیزیست ٥ و آنچه مقدّر و مصوّر نیست بودش او) نه از چیزیست (f 47a)، وآنچه بودش او از چیزیست بازگشت او بدان چیزیست کز او پیدا آمده است و آنچه بابداع نه از چیزی پیدا آمده است او قدیم است و مر او را ناچیز شدن و فساد نیست از بهر آنکه نه چیزی عینی است که آن چیز مبدع بدو باز گردد بلکه ابدی باشد و خدایتعالی ابدی آفرید است و چیز ابدی تقدیر ١٠ کننده و حال گردانندهٔ چیز زمانی است، و این قول شافیست و دلیل است بر آنکه کشیدگی زمان پس یکدیگر بودن حالهای آن جسمانی است که حالش گردنده است.

## زمان چیز از بر خواستن آن چیز بر خیزد، اما دهر نه زمان است

و گروهی (که) مر آن را جوهری گمان برند آنست که (١ چون ١٥ آنچه ١) زمان براو گذرنده است بر خیزد زمان او با او بر خیزد چنانکه هر که بمیرد زمان او بر خیزد پس اگر فلک که حرکت او بر تر از همه حرکات است بر خیزد زمان بجملگی بر خیزد، اما دهر نه زمان است بل زندگی زنده دارندهٔ ذات خویش است چنانکه زمان زندگی چیزیست که مر او را زنده

---

(١—١) ک : چنانکه چیزی که.

دارنده جز ذات اوست و مر دهر را رفتن نیست البته بلکه آن یک حال
است از بهر آنکه او زندگی و ثبات چیزیست که حال او گردنده نیست و چون
مر این حق را تصوّر کرده شود زمان را بر روحانیان (۱) گفته نیاید
و جوینده متحیّر نماند (و لله الحمد)،

۵

## قول یازدهم

### اندر ترکیب

پس از آنکه سخن اندر زمان گفته شد قول اندر ترکیب واجب آمد
گفتن ار بهر آنکه ترکیب موالید اندر زمان است و گشتن احوال پس
یکدیگر [که] مر آن را همی زمان گویند جز بر مرکبات نیست.

۱۰

### قسمت مرکب و اقسام آن

پس گوئیم که مرکب به نخستین قسمت بر دو گونه است یکی آن است
که ترکیب او ظاهر تر است و آن چیزی باشد (۲ کز دو گوهر مرکب باشد ۲)
(چون ترکیب انگشتری از سیم و از نگین یا بیشتر از دو گوهر) چون ترکیب
لگام از دوال و سیم و آهن و جز آن و دیگر آن است (f 47 b) که ترکیب
۱۵ او پوشیده است و آن چیزی باشد که از یک جوهر باشد چون زمین و آب
و جز آن، دلیل بر آنکه آنچه ترکیب او از جواهر مختلف است مرکب است
آن است که جواهر مختلف اندر یک صورت یا بذات خویش آید و آن بحرکت
طبیعی باشد یا بخواست دیگری آید و آن بجبر و قسر باشد و بحرکت ارادی [و]
آن صورت که ثبات و وجود او بجمع شدن جواهر مختلف باشد چیزی نباشد
۲۰ بعین خویش تا جواهر مختلف قصد آن عین کنند و اندر او گرد آیند، و نیز

---

(۱) ک: روحانیات. (۲–۲) ک: که از دو جوهر شود.

جواهر مختلف اندر صورتی جز بقصد جمع نشود و قصد بخواست باشد و مر طبع را ارادت نیست چنانکه اندر قول حرکت گفتیم که طبع قسر است و قسر خلاف ارادت است پس بماند آنکه جمع شدن جواهر مختلف اندر (۱ صورتی بحرکت جز ایشان ۱) باشد و جز حرکت طبیعی حرکت ارادیست، پس درست شد که هر صورتی که اندر او جوهر (۲) مختلف است بجبر و قسر مرکب ۵ شده است و مرکب او خداوند حرکت ارادیست، وآنگاه گوئیم * که فلک با آنچه اندر اوست از جواهر مختلف که مر هر یکی را از آن طبعی و صورتی و فعلی و حالی دیگر است از آن صورتها ست که بخواست خداوند حرکت ارادی جمع شد است و ترکیب یافته است و (۳ این برهانی ۳) روشن است، و دلیل بر آنکه آنچه ترکیب او از یک جوهر است چون زمین و آب و ۱۰ جز آن مرکب است آن است که جملگی این اجسام را ترکیبی کلّی است بر مقتضای حکمت * و تحصیل غرضی که آن غرض جز بدین ترکیب حاصل نشود هر چند که آثار (٤) ترکیب جزوی اندر هر یکی از ایشان [است، و] ظاهر است بدانچه اجزای هر جسمی از اجسام چهارگانه قصد سوی مرکز عالم دارند بی آنکه مر ایشان را اندر مرکز جایست و بر یکدیگر اوفتاده اند و ۱۵ مقهور مانده از رسیدن بدانجای که مر آن را بذات خویش هیچ عظمی نیست (٥) و فراخی، پس آثار قهر که بر اجسام پیداست دلایل [بر] ترکیب است (f 48 a) از بهر آنکه ترکیب جز قهر (٦) چیزی نیست (۷ مر چیز را ۷) بخواست قاهر او (۸) و ترکیب کلّی مر اجسام را بر مقتضای حکمت و تحصیل غرض (۹) که آن غرض جز بدان ترکیب حاصل نشود آن است ۲۰

---

(۱—۱) ک : صورت بحرکتی باشد که آن حرکت آن . (۲) ک : جواهر .
(۳—۳) ک : بی برهان . (٤) ک : فساد . (٥) این لفظ در ک بعد از "فراخی" آمده . (٦) ک : بقهر . (۷—۷) ک : چیزی . (۸) ک : اوست .
(٦) ک : غرضی .

که اندر مرکز عالم جسمی سخت است که آن خاک است، و مر ترکیب نبات و حیوان را از او شایسته است از بهر دیر گشادن (۱) اجزای این جوهر از یکدیگر چون اضافت (۲ آن بخواهران او ۲) کرده شود و نیز تا نبات را سر اندر او سخت شود و نیفتد و بیخهای خویش که آن دهانهای (۳)
۵ اوست مر غذای خویش را بآمیختن (٤) آن با آب همی کشد و آب بر زمین تکیه کردست و با او همی آمیزد مر (۵ ساخته شدن ۵) مرکّبات جزوی را از ایشان تا از (٦) خاک با آب چیزی همی آید نرم که چون از اندرون او چیزی بیفزاید بشگافد و بجنبد (۷) تا حرکت تواند کردن و نشکند، و حیوان نیز بدین جسم سخت از جای بجای بتواند رفتن بطلب حاجتهای خویش، و
۱۰ باز هوا بر تر از این دو گوهر ایستاده است که جوهری است نرم و شکل پذیر بهمه شکلی که اندر او آید از اشکال که بر گوهر زمینی باشد تا هرچه بجنبد (۸) اندر این جوهر نرم از نباتی و حیوان از جنبش باز نماند و مر آب را که ببخار بدو بر شود خوش کند پس از آنکه از پختگی تلخ و شور گشته باشند (۹) چنانکه دریا هاست، و برتر از هوا آتش است که شعاع
۱۵ آفتاب و دیگر کواکب مر قوّت او را همی سوی مرکز فرود (آید) آورد (۱۰) اندر گشادگی جوهر هوا تا مر آب را بگرمی سوی هوا بر کشد تا آن آب تلخ کز او مر نبات و حیوانان را غذا نیست بمیانجی هوا شایستهٔ غذای نبات و حیوان شود، و قوّت آتش مر بالشهای (۱۱) نبات را سوی خویش بر کشد تا بهوا بر آید و هرچند مر [پایهای] نبات (۱۲ را پای بر تر ۱۲) کشد نبات مر
۲۰ [سر] خویش را از بهر کشیدن غذا و از بیم جدا ماندن از آن و هلاک

---

(۱) ک: کشاده شدن. (۲—۲) ک: او بجواهراو. (۳) ک: دانهائ.
(٤) ک: با سختی. (۵—۵) ک: ساختن. (٦) ک: آن. (۷) ک: بجهد.
(۸) ک: بجهد. (۹) ک: باشد. (۱۰) ک: آرند. (۱۱) ک: پایهائ.
(۱۲—۱۲) ک: بالا تر بر.

شدن [ خویش ] فرو تر کشد تا بسبب این دو کشیده نبات بالا گیرد و بار او اندر هوا خوش گردد، و مقصود ( f 48 b ) صانع حکیم بر این ترکیب کلّی که یاد کردیم حاصل همی آید و هر که خواهد [ که ] مر این حکمت را که اندر این ترکیب کلّی است بر (۱) اجسام عالم (۲) [را] ببیند ۵ اندیشه کند که اگر هوا اندر مرکز عالم بودی و خاک از او برتر بودی چگونه بودی تا ببیند کزین فواید که یاد کردیم و حاصل آمد است هیچ چیز حاصل نیامدی و از نبات و حیوان چیزی وجود نیافتی.

## قسمت مرکبات بروی دیگر

آنگاه گوئیم که بدیگر [ قسمت ] قسمت مرکبات بر دو روی است یکی از او مرکبات کلّی است چون افلاک و کواکب و امّهات، و دیگر از او ۱۰ جزوی است و آن ترکیب موالید است چون نبات و حیوان که بودش آن بزمان است یعنی از حال بحال گشتن بمیانجی کارکنان از تخمها و بیخهای نبات و [ از ] نطفهای حیوانات کاندران قوّتهای صانعه است و از قوّتهای افلاک و نجوم که سوی مرکز عالم آیند است از بهر رسانیدن مر این بودنیها را بکمال آن و از قوّتهای تفعیلی و انفعالی که اندر اجسام چهارگانهٔ ۱۵ عالم است تا [ این ] مرکبات جزوی بیاری ( این فاعلان مر یکدیگر را اندر این ترکیب حاصل همی آید و هر یکی از ) این فاعلان مر فعلی را که او بدان مخصوص است کار همی بندد اندر این تراکیب و متّفق شدن کارکنان که کارهای ایشان مختلف باشد اندر یک صنع جز بخواست یک صانع که آن کارها از آن کارکنان بخواست او آید نباشد چنانکه دست افزارهای درودگری ۲۰ با تفاوت آن و دوری آن از یکدیگر تا یک آلت بتراشد و دیگری ببرّد وسه دیگری

(۱) ک: مر. (۲) ک: عالمی.

سوراخ کند و چهارمی رندد [و ] اندر ساختن تخت همی بخواست درود گر
متّفق شوند، پس همچنین گوئیم که اختصاص هر فاعلی از فاعلان اندر [این]
تراکیب جزوی بفعلی (۱) که اورا از آن گذشتن نیست دلیل است بر
آنکه او بدان فعل فرمان بر دار است و مر او را اندر آن فعل خاص (۲)
۵ خاصّه کنندهٔ خاصّه کرد است از بهر آنکه اگر او بذات خویش فاعل بودی
جز آن فعل نیز فعلی نتوانستی (۳) کردن، و چون این تراکیب (f 49 a)
بمیانجی (٤) بسیار همی حاصل آید و (٥) هر یکیرا از ایشان فعلی (٦)
است و این فاعلان نیز مرکبانند (۷) بتراکیب کلّی چنانکه یاد کریم حال
از دو بیرون نباشد اندر ترکیب (۸) ایشان یا مر این مرکّبات (کلّی)
۱۰ را نیز فاعلانند برتر از این که ما همی بینیم یعنی افلاکی و کواکبی و امّهاتی
است که این افلاک و نجوم و امّهات ترکیب از آن یافته است یا ترکیب
این مرکبات کلّی بیهیچ میانجی بوده است از صانع حکیم، اگر ترکیب این
اجسام کلّی نیز باجسامی دیگر است همین قول اندر آن اجسام و مرکبات
واجب آید آنگاه میانجیان و کارکنان بی نهایت باشند از بهر آنکه (اگر)
۱۵ میانجیان بی نهایت باشند ترکیب جزوی وجود نیابد و مرکبات جزوی
موجود است پس پیدا آمد که مرکبات بی نهایت نیست و ترکیب این افلاک
و انجم و امّهات که این موالید از آن همی ترکیب یابد (۹) بی میانجی افلاکی
و کواکبی و امّهاتی دیگر بوده است از صانع حکیم، آنگاه گوئیم چون مرکبات
جزوی را حاصل شدن ایشان بدین میانجیان و فاعلان است که مر هر یکی
۲۰ را از ایشان فعلی است و وجود آن بزمانست (۱۰ از مایه که آن ۱۰) مایه

---

(۱) ک : از فعلی. (۲) ک : خاصه. (۳) ک : توانستی.
(٤) ک : بمیانجیان (٥) ک : که. (٦) ک : اندرین فعل. (۷) ک : مرکبات اند
(۸) ک : تراکیب. (۹) ک : یابند. (۱۰—۱۰) ک : آن زمانه که ازان.